@romane_sahnedar : آیدی چنل تلگرام ما

@romane_sahnedar آیدی کانال تلگرام ما

نام رمان: یخمکی ها
ژانر. رمانتیک.اَمگاورس.خون آشامی.

نویسنده: Sky_l
@HangoutsReadings
@LGBTLibraRryکتابخونه مجازی ال.جی بی تی.تقدیم میکنه.

@romane_sahnedar آیدی کانال تلگرام ما

راجب ژانر داستان خواستم یه توضیحاتی بدم شاید خیلیا آشنایی نداشته باشید و دلم نمیخواد تو طول داستان براتون یه چیزعجیب باشه.

ژانر فانتزی خون آشام_امگا ورس

خب ژانردراکولا خون آشامی رو همه میشناسید.بریم سراغ امگاورس.

❄ژانر امگاورس
دنیایی که دارای سه تایپ ژن آدم هست.

❄آلفا_ "باهوش ترین، قدرت مند ترین، ثروت مند ترین و کلا از همه لحاظ طبقه بالا و در رفاه اجتماع به سر میبرن."

❄بتا_"زندگی راحتی دارن، نسبت شون به آلفاها، کارفرما و کارگرن."

")آلفا دستور میده، بتا اجرا میکنه.
شغل های رده دوم و دارن، مثل رانندگی تاکسی و بادیگارد و...
برعکس آلفا ها ک شغل های خفن.مهم دارن(."

❄امگا_"ژن خیلی خاصیه، تعداد اندکی هستن.
ضعیف، ظریف، همشون «پسر هستن«
بدن کم مو، موهای بلوند اکثرا.فقیر ترین قشر جامعه رو در بر میگیرن".

@romane_sahnedar

»آلفا ها و بتا نسبت به امگاها رتبه بالا و والایی دارن! نسبتشون به آلفا و بتا، نسبت رئیس و برده است«.

❄حالا مورد بعدی.

ازدواج آلفا ها_
"چون آلفا ها«هم مونث هم مذکر» ذاتا رئیس و فرمانده به دنیا میان مطیع بودن... کلا براشون تعریف نشده است
پس زیاد باهم نژاد خودشون وصلت نمیکنند مگراینکه نتیجه مهم اجتماعی سیاسی رو بخوان به عهده بگیرن".

بتا خب این معرفی و طبقه اجتماعی شون.
_"ژن های معمولی هستن،یه مرد آلفا میتونه با زن بتا ازدواج کنه، برعکسش نمیشه"

امگا_"مرد هستن کامل.
و رحم دارن، قابلیت باردارشدن.
تا قبل از اولین سکس غیر فعاله! بعد از سکس فعال میشه حتی ممکنه با اولین دفعه بچه داربشن.
البته فقط از ژن آلفا حامله میشن.
فرومون دوره هیت، یه جور محرک جنسیه،وحشتناکه
فرق نمیکنه امگا باکره باشه یا نه
هر ماه، تو دوره هیت نیاز شدید جنسی دارن و هیچی هم نمیتونه ارضاشون کنه.باید با جفت خودشون باشن حتما.
اگه با آلفای دیگه ای بخابن منجرب به مرگشون میشه .دوره هیت فرومون بیشتری آزاد میشه آلفا ها ممکنه بهش حمله کنند. چون

بوشو حس میکنن
آلفاها،کلا امگاها، واسشون ارزشی ندارن
حاضرن واسه لذت خودشون اونو فدا کنن.
آمگاها،معمولا از سر بی پولی میرن با یه زوج آلفا که از مرده حامله شن، ولی خب این یه بعد قضیه اس...

از دوستای خوبم که این اطلاعات رو دراختیارم گذاشتن ممنونم

ممنون میشم این داستان هاات رو دنبال کنید و با نظراتتون انرژی بدین

@HangoutsReadings❄
#sky
انجمن متنوع ترین کتابخانه مجازی ال جی بی تی_
پاتوق داستان های خواندنی سابق .

@romane_sahnedar
@romane_sahnedar
@romane_sahnedar
@romane_sahnedar

@romane_sahnedar
@romane_sahnedar
@romane_sahnedar

@romane_sahnedar

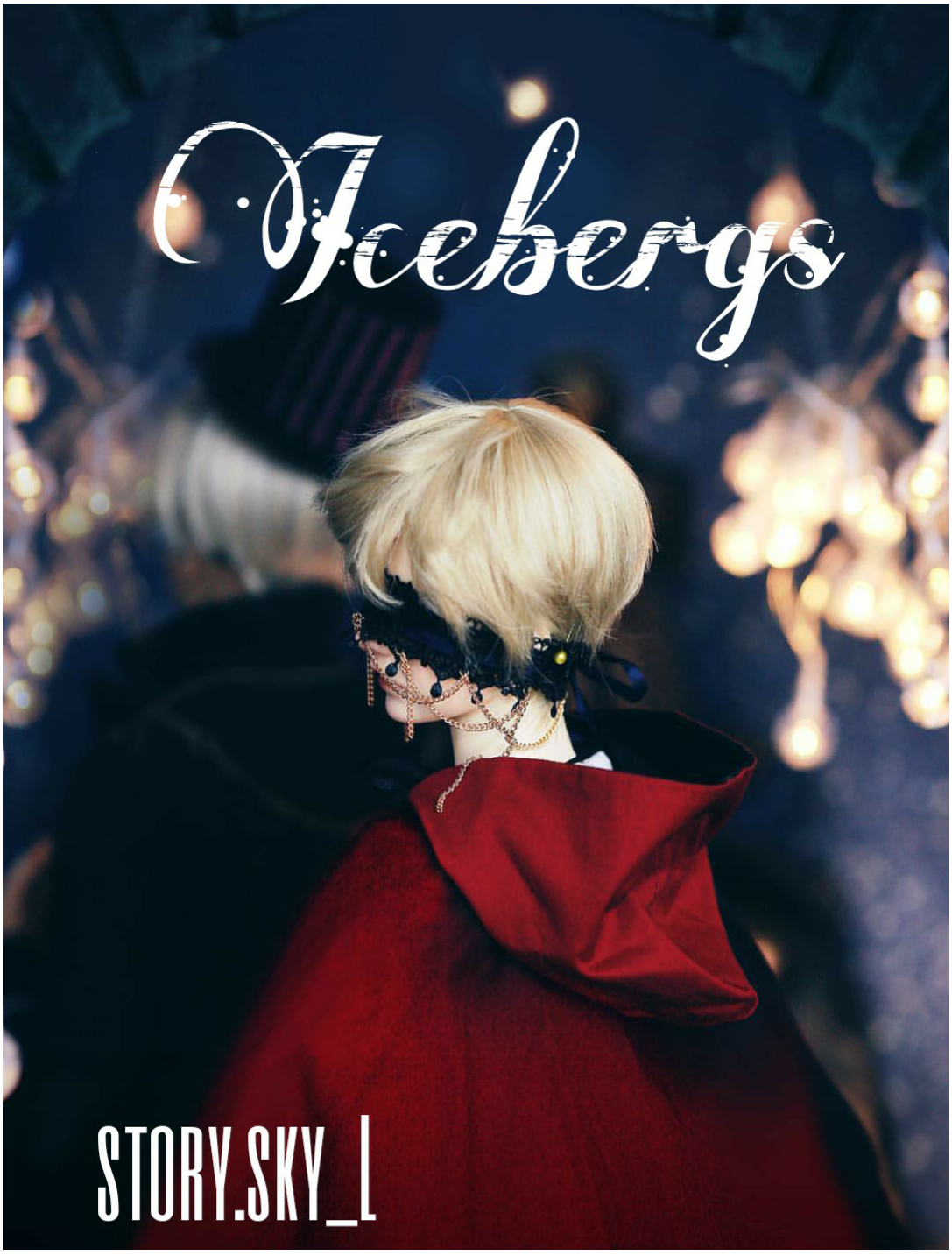

دستام از سرما کبود سیاه شدن،لبام رو ازهم فاصله میدم بخار گرمی که از بین اونا خارج میشه رو دیگه روی انگشتام حس نمیکنم،میلرزم و به اطراف حیاط بزرگ کارخونه نگاهمو میچرخونم،دستام رو به

سختی توی جیب گشاد کاپشنی که چهار سایز ازم بزرگتره میبرم، مطمئنم صدایی شنیدم!
چندوقت پیش الک بهم گفته بود که چند نفرو دیده دارن از انبار دزدی میکنند.اون اونقدر ترسیده بود که فقط تونست خودش رو جایی مخفی کنه،ازم خواست این موضوع رو با کسی درمیون نزارم .
اما بالاخره لیست باری که اون هفته اومده بود چک میشه و حتما مورد معاخذه قرار میگیره. دلم نمیخواد این بلا سر منم بیاد.امشب شیفت منه،وقتی اومدم سر پستم دیدم که نیروی حمل و نقل بارهای سفارشی رو آورده و اونارو گوشه حیاط رها کرده.دست به کار شدم در انبار بزرگ رو باز کردم، تمام اون میله های آهنی قطور رو کشیدم توی انبار جاسازی کردم،با اینکه وظیفه من نیست اما میدونم اونقدر بد شانسم که تمام کاسه کوزها سرم میشکنه.
دستامو داغون کردم ولی خیالم راحته. چند قدم دور محوطه میگردم،مطمئنم صدای شنیدم ... به پوتین هام چشم میدوزم که تا مچ توی برف ها فرو میره.چراغ قوه ایی که روی سرشونه ام نصب کردم جلوراهم رو روشن نگه داشته.
صدای ساییده شدن میله ها به گوشم میرسه !
به سمت در برمیگردم،بندهای انگشتم کمی تو جیب کاپشن پشمی گرم شدن. دستامو روی قفل بزرگی که به چشم میبینم میزارم .درها قفل هستن.
پس این صدا ؟
جابه جا شدن میله ها پاهام رو سست میکنه، کلید هارو در میارم و با اضطراب توی قفل میچرخونم،بازش میکنم.

انبار بزرگ کاملا تاریک و ساکته ،چند قدم داخل میشم ،چراغ قوه رو از سر شونم جدا میکنم توی دستم میگرم. از کنار قفسه ها ،جعبه ها، بسته بندی های چوبی رد میشم ...چشمم به میله های که پشت قفسه

@romane_sahnedar
آیدی کانال تلگرام ما :

های بزرگ ابزار گذاشتم میفته ،می شمارمشون باید ده تا باشن.
همین که یه قدم نزدیک تر می برم سایه ایی از کنار قفسه ها رد میشه.
احتمال میدم خیالاتی شدم شروع میکنم به شماردن که صدای افتادن ابزاری میشنوم ،با تن لرزون برمیگردم با مشتی که میخورم روی میله های روهم چیده شده میفتم...از دهنم خون سرازیرمیشه چشمامو باز میکنم.
چراغ قوه ام سمت دیگه ایی افتاده . به جایی که نور انداخته خیر میشم یه در مخفی!
دری که شبیه دیواره انباره، الانم بازه.
با اولین تکون درد بدی توی وجودم میپیچه کمرم ،گردنم! ناله ایی می کنم دست بزرگی بهم نزدیک میشه! یقه ام رو میگیره پرتم میکنه به طرفی. چشمامو محکم میبندم و باز میکنم، مرد سوتی میزنه... دونفر دیگه وارد انبار میشن تا با کمک همدیگه اون میله هارو بردارن.
با ناله ایی که از دردبدنم همراهمه به میله ایی که بلند میکنند نگاهم می کنم. هنوز چیزی ازشون کم نشده پایه قفسه بزرگ نزدیکم رو میگیرم و خودم رو بلندمیکنم
با فریاد میگم:"اجازه نمیدم منو بیچاره کنید"

مرد بلند میخنده و همراه اون دونفر میله بزرگ رو حمل میکنه.
دو،سه ،قدم میتونم راه برم که با صورت میخورم زمین، مچ پای مرد رو میگیرم و با تمام وجود گاز میزنم.
اون میله رو رها و سعی میکنه پاشو از بین دستام جدا کنه. فحش های رکیکی بهم میده که باعث میشه بیشتر دندونام روی ماهیچه پاش فشاربدم.
لگدی به پهلوم میخوره داد میزنم؛ اونم پاشو عقب میکشه،مرد بلندم میکنه اون دونفر دیگه دستام رو میگیرن نفس، نفس میزنم .

چانه ام رو بالا میگیره با دیدن چهره ام ،اون چهره عبوس پشمالوش تغیر می کنه .شال گردن بلند بافتنیم روباز میکنه با لحن چندشی بدون اینکه ازم چشم برداره میگه:" هی،ببینید.نگهبانی که ازش میترسیدم یه بچه آمگای جذابه."

اون دونفر که دستامو گرفتن به نیم رخم خیره میشن دستامو از زیردستشون آزاد میکنم با عصبانیت نگاشون میکنم:"خفه شولهنتی... من آمگا نیستم"!

با دندون های کرمکیش میخنده، نور چراغ قوه رو تو چشمم میزنه ...همراه اون دونفر دیگه بهم نزدیک میشه.

_اووم... یه امگای بلوند هاات.
_ماهم میتونیم یکم باهات باشیم که،وقتی به سن هرزگیت رسیدی واست آسون تر تمومشه.
_بچه ها، بنظرتون اون بدن دست نخورده چقدر میتونه گرم باشه؟!

به قفسه ایی تکیه میدم میلرزم. دستامو روی طبقه های پشت سرم میکشم، با برداشتن یکی از ابزار ها دلم گرم میشه وقتی میارمش جلو چشمم میبینم که پیچ گوشتی دوسوعه!
آه میکشم محکم تو دستم میگرمش.

_با اون میخوای از خودت دفاع کنی بچه!
بعداز گفتن این حرف دستشو به سمتم دراز میکنه منم دست مسلحم رو بلندمی کنم تا توی ساقش فرودش بیارم که یکی از اونا از کنار بهم نزدیک میشه از هردو طرف به سمتم هجوم میارن با ترس برمیگردم سمت قفسه و با گرفتن یه طبقه اش اونو به سمت خودم

@romane_sahnedar

میکشم...

قفسه عظیم آهنی روی سر خودم اون سه تا دزد میندازم.دیگه چیزی نمیفهمم.

همه اینکارافقط برای نگه داشتن تنها شغل ثابتیه که یه ماهه بدست آوردم ،شغل های پاروقت گاهی بدون دست مزد بودن یا وقت تلف کردن.نمیزارم کسی موقعیتم رو خراب کنه.
**
پای راستم رو خم می کنم خیسی خون روی صورتم منو به خودم میاره.
پلکای لرزونم باز میش، برمیگردم و سینه خیز خودم رو از زیر قفسه بیرون میارم.به جعبه های بسته بندی شده تکیه میدم،اون سه نفر کاملا بیهوش زیر قفسه اسیرن. دستامو بلند میکنم میزارم لبه جعبه تا روی پام بأیستم. از درد آه کشیداری از زیر زبونم در میره تمام بدنم کوفته اس ، آستین کاپشنم رو روی صورتم میکشم با دیدن خون حالم بد میشه اما بایدبرم بیرون انبار.
لنگون زخمی، میرم در اصلی، رو میبندم. طول انبار رو قدم قدم ، طی میکنم به در مخفی که درست شده میرسم روی هم میزارمش . برمیگردم به اتاق نگهبانی یادمه تو اون خرت و پرتا یه دستگاه پلمپ دیده بودم ، خودم رو پرت میکنم داخل اتاقک... از درد اشک تو چشمام جمع میشه .|
چقدر تو اتاق گرمه .دلم میخواد تو این فضای گرم کمی آروم بگیرم، اما نباید وقت تلف کنم در کمد کوچیک دیوار رو با پنجه های کبودم باز میکنم و با دست دیگه ام لای خرت و پرت ها میگردم تا اینکه میبینمش و به چنگ میگیرمش. پامیشم در مخفی رو پلمپ میکنم و با مسئول نگهبانی تماس میگیرم که مرد بد اخلاقیه بعداز جواب

دادن تلفن کلی غرغر میکنه... دندونام رو بهم میسابم،تا اینکه دلیل بی موقع تماس گرفتنم رو میخواد و من همه چیزو بهش میگم.اونم انگار برق گرفته باشدش لحنش عوض میشه و میگه ؛که خودشوم‌یرسونه. ربع ساعتی طول میکشه وقتی درو براش باز میکنم دسته کلیدارو بهش تحویل میدم،با دیدن سرو ریختم وحشت میکنه ازم میخواد خودم رو به خونه برسونم.تا به کارا رسیدگی کنه.
**
تو خیابان می ایستم،خلوت تاریکه ابرهادارن جلوی نور ماه رو میگیرن،آهسته قدم برمیدارم اونقدر تنم سنگین شده که نفسم حتی بند میاد.چشمام سیاهی میره ضربه ایی که به سرم خورده رو یادآوری میکنه نور ماشینی توجه ام رو میخره. شاید فکر خوبی باشه که منو تاجایی برسونه. قبل از اینکه اقدامی کنم برای نگه داشتن ماشین ، راننده نگه میداره و سریع پیاده میشه تعادلم از دست میدم همین که میخوام بیفتم زمین منو نگه میداره به چهره جدی ،آشناش نگاه میکنم خودم رو بهش میسپارم.

_نیگوئل،چه بلایی سرت اومده؟

دستای بی رمقم رو دور گردنش میندازم سرم به سینه اش می چسبونم صدای گرفته ام رو میشنوه:"دارم از درد میمیرم...فیلیپ".

منو تو آغوش میگیره،احساس لذت ،لبخندی روی لبم مینشونه.بلندم میکنه و روی صندلی جلو میزارم،دستای گرمش روی صورت یخ زدم میکشه به چشمام زول میزنه.چشمای آلبالویی درشت تیره اش می درخشن بعداز نوازش کوتاهی،کمربند ایمنی برام میبنده و میشینه پشت فرمون.
سرم رو برمیگردونم و به صورت مردونه خوش تراشش خیره میشم

آیدی کانال تلگرام ما :@romane_sahnedar

،موهای سیاه کوتاه مرتبش رو طبق معمول بالا زده،کت و شلوار شیک گرون قیمتی تنشه.
گوشه چشمی بهم میندازه خیلی جدی میگه:" بعداز این همه مدت باید تورو اینطوری پیدا کنم؟ "
_دوهفته و یه روز و هیجده ساعت.
موقع پیچیدن تو خیابان فرعی،جابه جا شدن چیزی روی صندلی عقب کنجکاوم میکنه،نگاهمو به صندلی عقب میدم؛بادیدن پاکت کادو رنگارنگ.خجالت میکشم.
اون همیشه بعداز برگشتن از سفر کاریش میاد تا منو ببینه و کلی هدیه و سوغاتی برام میاره.وقتی توی شهربازی دست فروشی میکردم باهام آشنا شد.اوم ...اولش فکر میکردم فقط میخواد منو دست بندازه ولی قرارهای که باهم میذاشتیم و احترام و علاقه عجیبی که نسبت بهم نشون میداد،منو متقاعد کرد که زیادم بی ارزش نیستم.با اینکه از ژن وجودم همیشه ناراضی بودم و هستم ،اما کنار اون بودن تمام این افکار مزخرف رو کنار میزنه.بعداز اینکه منو با دوستای هم نژاد خودش آشنا کرد همهمه ایی برپا شد،از اون روز هرسال کریسمس از طرف آدم های مختلف هدایای گرون قیمتی به آدرس خانه، خانواده لاکنا،که من هم باهاشون زندگی میکنم فرستاده میشد.من که هیچکدوم از اون هدایا رو به چشم ندیدم فقط راجبشون میشنیدم و فیلیپ از اینکه به حاشیه ها اهمیت نمیدم خوشش می اومد.

جلوی در خونه ماشین رو نگه میداره.
مایلی، دختر شون، با شنیدن کوچیکترین صدا ،پرده پنجره سمت خیابان رو کنار میزنه و شروع میکنه به فوضولی کردن. با دیدن اون چشمای که دزدکی داره زاغ سیاهه منو چوب میزنه حالم عوض میشه باز برمیگردم به جهنمی که توش بودم.

میخوام کمربند رو باز کنم،فیلیپ کمکم میکنه سر انگشتای کبودم رو به آرامی روی دستش نگه میداره:"نمیتونم از این قضیه راحت بگذرم".

سرانگشتم رو می بوسه،دستم رو میکشم و درماشین رو باز میکنم. از درد دندونام بهم میچسبونم،موقع پیاده شدن میشنوم که میگه:" پنجره اتاقت رو باز کن،امشب میخوام پیشت بمونم".

سرم رو برمیگردونم،با نگاه خیره ماتم جوابش رو میدم.خم میشه،در سمت کمک راننده رو که باز رها کردم رو میبنده و میره تا ماشین رو پارک کنه.
مایلی دیگه پشت پنجره نیست،حتما رفته خبر چینی.
از سه چهارتا پله های ورودی،بالا میرم و پشت در می ایستم با پنجه های پوتینم به در میکوبم. درو باز می کنه با حالت دست به کمر نگاه تحقیر آمیزشو بهم میندازه:" باهم دعواتون شده؟"

به پشت سرم نگاه می کنه دنبال فیلیپ میگرده! میزنمش کنار داخل خونه میشم صدای محکم بسته شدن در و از اون بدتر مایلی بلند بلند ، دستور میده که پوتین های کثیفتو بزار تو جا کفشی ...حواست باشه جایی رو کثیف نکنی!
انجامشون میدم تا دست از سرم برداره،به طبقه بالا میره سمت پزیرایی .خونه دوطبقه که طبقه بالا سالن پزیرایی و اتاق های مخصوص خودشونه و این پایین آشپزخونه یه اتاق کوچیک برای من.
خانوم لاکنا با کاسه بزرگ سوپ داغی که دستشه از آشپزخونه بیرون میاد،با دیدن من اخمی می کنه:" مگه نباید الان سرکار باشی؟"

@romane_sahnedar

از پله ها بالا میره.
چشم غره ایی بهش میرم ازم میخواد دنبالش بیام.سرد جوابشو میدم;که نمیتونم.

صدای شکایتش از طبقه بالا میاد که داره به "بالوین شوهرش میکنه.
صدای مرد از بالا میشنوم:"نیگوئل! بیا بالا".

لعنت به این زندگی، نردهای کنار راه پله رو میگیرم به سختی تن و بدن داغونم رو بالا میکشم. به سالن پذیرایی که میرسم اونا رو دور میز شام میبینم، که آماده غذا خوردن میشن. مایلی، موهای بلند صورتیشو پشت شونه اش میفرسته نگاه خبیثشو به بشقاب سوپی که مادرش، براش پر میکنه میدوزه.
بالوین لاکنا، عینک آویزون از گردنش روی چشماش میزاره سرشو به سمتم برمیگردونه ،با مرد مسن ،چشم تو چشم میشم.صندلیشو عقب میده از پشت میز بلند میشه:"اینطور که بنظر میاد باز دردسر درست کردی"!

روبه روم می ایسته، کنار گوشش رو می خارونه، دستش رو تو جیب شلوارش میبره و همراه با کاغذی بیرون میارش :" این لیست کارایی که فردا باید انجام بدی".

کاغذ جلو روم رو میگیرم،سرم رو تکون میدم.خانوم لاکنا مردش رو صدا میزنه.

_ بیا شامت داره سرد میشه ، آه خدا.

حتی خانوم لاکنا هم میدونه که چند وقته بالوین عجیب بهم نگاه میکنه،گاهی فکر میکنم اون ممکنه یه آلفای ترسناک باشه. مرد با صدای اعتراض زنش، برمیگرده و دوتا دستاش رو بهم میکوبه:"اسوپ داغ !مخصوص تو عزیزم ، توی این شب سرده،زمستونی میچسبه".

بدون اینکه به لیست نگاه کنم اونو تو جیبم میچپونم و از پله ها پایین میرم. دسته در اتاقم رو با آخرین توانم باز میکنم . داخل اتاق کوچیک تاریک،سردم میشم.کمرم رو به در تکیه میدم و با پشت دست کلید چراغ رو میزنم. با امید دیدن دوباره فیلیپ به سمت پنجره هجوم میبرم ، با دیدنم ... پشت پنجره از ماشین پیاده میشه.
پنجره کشویی رو بالا میدم.همینطور که کادو هارو گرفته خودشو بهم میرسونه ،لبخند میزنم دستش رو از قاب پنجره رد میکنه و پاکت کادو هارو روی تخت کنار پنجره میزاره. بعد خودشم رد میشه،پنجره رو میبنده.با تعجب داخل اتاقم رو نگاه میکنه.
این اولین باره که بعداز آشناییمون وارد اتاقم میشه،جز تخت یه نفره و یه کمد چوبی دیواری چیزی نمیبینه.
ابروهاشو بالا میده لبه تختم میشینه.
_اونا خوب ازت نگهداری نمیکنند!

شونه بالا میندازم،از توی کمدلباس، درمیارم تا برم یه دوش بگیرم.

_قرار نبود نگهداری کنند.بالوین لاکنا، منو از تو خیابونا جمع کرده و بهم این اتاق رو کرایه داد.
فیلیپ با تعجب میپرسه:"کرایه؟"

کتش رو در میاره کنار بالشت روی تختم میزاره ، کرواتش رو شل می کنه،دوتا از دکمه های یقه اش رو باز .

لباسای که در میارم روی تخت کنار فیلیپ میزارم:" آره،براش کار میکنم".

انگشت اشارم روی زیپم میزارم وپایین میکشمش.کمی سر میخوره یهو گیر میکنه.
فیلیپ، پهلوم رومیگیره، منو سمت خودش برمیگردونه زیپ کاپشنم رو باز میکنه:" داشتم به این فکر میکردم تا چندماه دیگه که به بلوغ میرسی تورو پیش خودم نگه دارم".

لبخندی میزنم،بلند میشه و دستم رو میگیره تا آستین هاشو رو در بیارم .از درد اخم میکنم و لبم رو میگزم، بعداز در آوردن کاپشنم موهامو عقب میده پیشونیم رو می بوسه:" امشب میخوام ازت نگهداری کنم".

لبخند مهربانی میزنه که تناقص عجیبی با نگاه جدیش داره:"اولین بارمه"!

به لب هاش نگاه میکنم،که تاحالا مزه اش رو نچشیدم ،فقط از لمس دستای گرمش و بدن محکمش موقع در آغوش کشیدنم بهره بردم.کاپشن رو کنار میزاره، و پلیورم رو از بالای سرم در میاره از درد آخ بلندی میگم... هردو به تن کبود کوفته ام نگاه میکنیم.بند های سرانگشتش روی پوست روشنم میکشه ،وقتی میبینه قیافم در هم میشه. دستش رو میکشه، در سرویس توی اتاقم رو باز میکنه با عصبانیت همراه لحن آرومش میگه:" حتی یه وان نداری؟ میخواستم با کمپرس یخ یه کاری برای کبودیات کنم. "

حولم رو برمیدارم بهش نزدیک میشم نگران برمیگرده سمتم، از

کنارش رد میشم دوش آب سرد رو بازمیکنم:" اینم بد نیست. "

باعصبانیت در حموم رو میبنده.شلوارم و لباس زیرم رو در میارم ، میرم زیر دوش آب سرد،اعصبانیت فیلیپ رو دوست دارم اولین کسی که نگران سلامتی منه،آب سرد بدن برهنه ام رو دربرمیگیره .دست میکشم روی زخم هام یه دستم رو به دیوار تکیه میدم تا بتونم بأیستم.موهام رو میشورم،نگاهی به آیینه کوچیک روی دیوار میندازم...کنار پیشونیم زخمی شده؛ روی گونه ام خراش کبوده.
*
شیرو میبندم وبا حوله خودم رو خشک میکنم ،دور خودم میپیچم .درحموم رو باز میکنم.فیلیپ کنار دیوار حموم ایستاده از سیگارش کام میگیره با دیدنم لبخندی میزنه،پنجره روکه کمی باز گذاشته به سمتش میره،ته مونده سیگار رو بیرون میندازه.
لباس زیر، سفید رنگی رو برمیدارم حوله رو باز میکنم میپوشمش.
دستای فیلیپ دور کمرم حلقه میشه تکیه ام رو به بدن ورزیده و قویش میدم. سرشو روی شونه ام میزاره و دست دیگه اش روی تنم میکشه:"هدیه های که برات آوردم نمیخوای باز کنی؟"

آروم از تو آغوشش بیرون میام و اولین پاکتی که بدستم میرسه،رو باز میکنم با دیدن شلوار جین سیاه رنگ ذوق زده میشم،خیلی وقته لباس نو تنم نکردم ... فیلیپ موقع پوشیدنش خیره نگام میکنه.لبخندی میزنم روی تخت میشینم ،دستم روی پام میکشم:" چسبونه"...
_ساق پای کشیده خوشگلتو خوب نشون میده.
پاکت بعدی رو باز میکنم با دیدن،ژاکت سفید یقه اسکی آستین بلند! چشمام برق میزنه ... دستی روی جنس نرمش میکشم.
کنارم میشینه ،ژاکت تو بغلم میگیرم و نگاهش میکنم:"خیلی دوست

دارم."

با لبخند جذابی دستی روی موهای خیسم میکشه:" با دیدن یه تیکه لباس اینقدر خوشحالی؟! "

کروات آویزونش رو دور دستم میپیچم خودم بهش نزدیک میکنم.
_اجازه بده ببوسمت.
لبش روی لبام میزاره،همینطور که دستش پشت سرمه درازم میکنه.لبام رو از هم باز میکنم.
عمیق میبوسم، سنگینی سینه به سینه امون حس غیر قابل وصفی بهم میده.نفس گرمش روی صورتم میپاشه، گونه ام و جای زخمم رو لب میزنه.زخم کنار پیشونیم رو میمکه انگار زخمم دوباره باز میشه خونی که تازه میشه رو زبون میزنه.
میلرزم، دستم روی سینه ام میزارم،قلبم تندتند میزنه...هیجان فوقلعاده ایی تمام وجودم رو پر میکنه،با لبای خونی به چشمام نگاه شو میده .
رنگ چشماش روشن تر از قبل شده نوک بینیمو می بوسه، صورتشو رو سرمیده خراش روی صورتم رو لیس میزنه با لبخند آهی میکشم...
روی لبای خندونم میخنده و من عاشق این صحنه میشم،انگشتام رو لابه لا ی موهاش میزارم.که تو همون حالت میگه:
"خون ،شیرینی داری".
با تعجب میپرسم:"مگه،تو خون آشامی؟"
_مدت زیادیه،نیگوئل...وتاحالا هیچکدوم به خوشمزگی خون تو نبوده.

موهاش رو نوازش می کنم،باورم نشده اما لباش رو میمکه و خون مونده روشون رو میخوره،چشماش براق تر میشن به سرخی میزنن،با نیشخندی نگاهشو سمت لبام میکشونم،میگم:" همه روتوی تخت خوابت مزه کردی؟"

_همه اونا شکار،بودن.تا مرز نیاز مقاومت میکردم.اما از یه جایی به بعد غریزه وارد عمل میشه! مطمئن باش هیچکدوم توی تخت خواب،اینقدر عاشقانه مزه نمیشن.

می ترسم ،دستام رو از لای موهاش رد میکنم.
جدی به واکنشم چشم میدوزه ، سر انگشتش روی صورتم میکشه رد خون که از لباش به جا مونده رو جمع میکنه میگه:" بهم اعتماد داشته باش".|

دستم روی زخم پیشونیم میزارم ولی دیگه حسش نمیکنم.با حیرت میگم:"زخمم؟"

بلند میشه ، کنارم میشینه و انگشتی که رد خون رو جمع کرده رو میبوسه نگاه سرخش بهم میندازه:"بزاق دهنم،موقع خوردن خون زخمت رو ترمیم داده".

روی خراش گونه ام دست میکشم و دیگه اون زمختی رو حس نمیکنم!
روی آرنج هام بلند میشم:" وقتی به چیزی ناخونک میزنی دلت میخواد همشو مزه کنی.
شیرینی خون من ارزشش رو نداره؟"

چشماشو تو حدقه میچرخونه،همینطور که روی تخت نشسته کمر و سرش رو به دیوارتکیه میده .
چشماشو میبنده با شیطنت از سرجام بلند میشم روی پاهاش میشینم،دلم میخواد که امتحانش کنم ، دستام رو دور گردنش میندازم ،به بدن برهنه ام

خیره میشه.لبام رو نزدیک گوش سمت چپش میبرم،نوک زبونم روی حاله اش میکشم با لبخندی از هیجان وسوسه اش میکنم:"فیلیپ...من مال توهم،ما قراره تا آخرش باهم باشیم"...

سرم رو به سرش تکیه میدم:"خون گرم توی رگ هام ماله توهه".

خیلی سرد میگه:"تمومش کن.تو نمیفهمی! "

سرم رو عقب میبرم گردنش نوازش میکنم:"چیو نمیفهمم؟"!

فک ام رو میگیره با چشمای قرمزش نگرانم میکنه و تمام حسم رو میپرونه.

_اگه دوباره امتحانش کنم،مجبور میشی همیشه بهم سرویس بدی.خون های که تغذیه میکنم همیشه بسته بندی شدن،ولی خون گرم تو رگ های تو جریان داشتن،شیرین بودن! تو ضعیفی ... درست تغذیه نمیکنی.
تو علاقه منی! که قراره بچه منو بدنیا بیاری، اگه بخوای اینجوری پیش بری هم خودت رو ازبین میبری هم آرزوهای منو.

با یه هول کوچیک سرم رو عقب میفرسته، از روی پاش بلند میشم.شاید حق با اون باشه،ولی خیلی دلم میخواد طعمه یه خون آشام باشم.
هوس حس کردن هیجان انگیز فرو شدن دندونای نیش توی رگ هام رو میخوام.
رخت خوابم رو مرتب میکنه بهم دستور میده که سریع بگیرم بخوابم.
بلند میشم میرم سمت کمد،درشو باز می کنم،از تو جیب یکی از تی شرت های از چوب لباسی آویزونم چاقوی جیبی رو در میارم برمیگردم میبینم که فیلیپ پشت سرمه!

با اعصبانیت به چاقوی توی دستم نگاه میکنه،با زمزمه میگه:"تو،اینکارو نمیکنی".

لبخند خبیثی میزنم و چاقوی تیزو روی مچ دستم میکشم
نفسم لحظه ایی ممیبره،با دیدن خونی که سرازیر میشه بدنم ضعف میکنه.
چاقو از دستم ول میشه ،فیلیپ با کف دستش به سینه ام میکوبه... پرت میشم داخل کمد دیواری.
از درد میخوام داد بزنم که،سریع میشینه روبه روم! دستش روی دهنم میزاره و مچ دستم رو به لباش میچسبونه.کوفتگی کمرم تیر میکشه،تو موهاش چنگ میزنم...
دندون های نیش بلندش ،وارد زخمم میشه و اونو باز ترمیکنه.
با مک زدن خونم،نفسی که حبس کردم رو بیرون میدم.چشمام خمار میشن دارم از حال میرم .
اسمش رو زمزمه می کنم.دستم رو،رها می کنه چشماشو محکم میبنده، با عصبانیت توی در میکوبه دادمیزنه:"لعنت به تو، احمق ...عاشق".

یقه اش رو میگیرم بغلش میکنم:"حالم خوبه".
موهام رو دست میکشه،همینطور که نشستم بلندم میکنه . منو روی تخت میزاره، پشت سرم درازمیکشه دستم روی دستش میزارم که دور بدنم قفل شده.
چشمام دارن میرن.
سرشونه ام رو بوسه باران میکنه:"آخر کارخودت روکردی! " |

کمرم تیرمیکشه با درد لبخنده کجی میزنم:"هرکاری میکنم که فقط به من فکر کنی."

_پیشنهادم رو قبول میکنی؟زندگی تو کاخ پیش من!
_اوممم...بالوین لاکنا،بهم اجازه نمیده.باهاش قرارداد امضا کردم.

نفس گرمشو روی گردنم بیرون میده
عمیق جاشو میبوسه"چه قرار دادی؟ "

چیزی نمیگم.

_پس باید این چند ماه،هم صبرکنم.

بیهوش میشم دیگه چیزی نمیفهمم.
***
با تکون خورن تختم از جا میپرم!
بالوین لگد دیگه ایی به پایه تختم میزنه،سرم رو از رو بالشت بلند میکنم.

_پاشو دیره...پسرتنبل.الان باید رفته باشی...

یه چشمم رو باز میکنم هنوز گیجم، نگاهش به پاکت های کنار تختم میفته .یکیشو برمیداره پرت میکنه طرفم:"اینا چین؟ بدون اینکه به من بگی باکی رابطه داری؟"

سرم رو به سمت پنجره میچرخونم.
کی فیلیپ رفت؟اصلا نفهمیدم.
بازومو میگیره:"هی ، حواست هست چی میگم؟"
_ بیرون منتظر باش، آماده میشم...

بازومو ول میکنه با طعنه جواب میده:"هه،نه بابا دستور دیگه اییه؟"

بلند میشم. زیر چشمی نگاهم میکنه،نمیتونم بأیستم میخوام دستم رو به دیوار بگیرم که بالوین مچم رو تو هوا میگیره:"چه غلتی کردی؟ اون لعنتی این بلارو سرت آورده؟" |
سعی میکنم مچم رو از زیر دستش بکشم:"چیه ؟ از قیمتم کم میشه؟ بایدتوهمه چیز دخالت کنی؟"
_آره،چون داری تو خونه من زندگی میکنی! ما قرار داد داریم.
یادت که نرفته؟ اگه پایبند نباشی چه بلایی سرت میارم.

خیره تو چشماش ، دست از مقاومت برمیدارم. یادم رفته بود حق تصمیم گیری برای زندگیم رو ندارم .
ازم فاصله میگیره ،از اتاقم بیرون میره درو بهم میکوبه. پلیور سفید رنگ رو تنم میکنم روی آستینام دست میکشم گرم وراحته،پاکتی که به سمتم پرت کرده رو نگاه میندازم با دیدن پوتین های چرم سفید باز ذوق زده میشم.پوتین های ساق بلند رو پام میکنم روی شلوارم، که تا زیر زانوم میرسه.پاکت بعدی که چشمم اتفاقی بهش میفته !!!یه پالتوی بلند قرمزه.لبخندی بی اراده میزنم پالتورو درمیارم روی پلیورم میپوشمش، دستام رو توی جیب هاش می برم با حس کردن پارچه چرم و کاغذی هردو رو از جیبم درمیارم.
یادداشتش رو میخونم:"ظهر امروز ساعت دوازده منتظرتم.به این آدرس"...

دست کش های چرم قرمز رو دستم میکنم . با دیدن این کاغذ برام یاد آوری میشه لیستی که بالوین دیشب بهم داد...! کاپشنم رو از کنار تخت بلند میکنم،و از تو جیبم لیست و موبایلم رو برمیدارم.
از اتاق میام بیرون،از در خونه که بیرون میزنم بالوین رو میبینم،سیگارش

که روی لب هاشه با دهنش که از تعجب بازمیمونه میفته کنار پاش.انگشت اشاره اش عینکش رو به چشماش نزدیک تر می کنه،ظاهرا زیادی خوشتیپ شدم.
لیست رو نشونش میدم:"آقای لاکنا، دارم میرم"...

چشماشو ریز می کنه با دیدن لیست سرشو تکون میده به سمت ماشین پارک شده اش میره.همینطور که کاغذ تو دستمه نگاهی بهش میندازم منم، راهمو میکشم میرم.

برف و سرما رو دیگه حس نمی کنم بدنم کاملا گرمه، سرراهم چشمم به فروشگاه لباسی میفته.خیلی دلم میخواد ببینم چه شکلی شدم. در شیشه ایش رو باز می کنم وارد فروشگاه میشم... فروشنده سرش گرمه کاره و منم از این فرصت استفاده می کنم یه لباس الکی برمی دارم میرم داخل اتاق پرو.
خودم رو توی آینه قدی که میبینم از تعجب خشکم میزنه،به لاکنا حق میدم. موهام رو با دست مرتب می کنم.بعداز اینکه از دیدن خودم سیر میشم میام بیرون و لباسی که برداشتم رو سرجاش میذارم، تو مغازه یه چرخی میخورم میرم پست،تا کارای دفتریشو انجام بدم.خیلی شلوغه، مجبور میشم زیاد توی صف باشم.بعداز اون به بانک میرم،دسته چک جدید رو میگیرم و یه سری از پرداخت هایی که برام یادداشت کرده رو هم تموم می کنم.تقریبا ظهر میشه که میرم به همون آدرسی که فیلیپ برام یادداشت کرده،یه رستوران بزرگ و شیکه. قبل از اینکه وارد بشم موبایلم زنگ میخوره با بی میلی جواب میدم قدم زنان وارد سالن رستوران میشم با چشم چشم،کردن دنبال مرد جذابم میگردم. پشت خط لاکنا عصبانی دادمیزنه:"همین الان بیا هتل"!
می ایستم با تعجب می پرسم:"چیشده؟ "

اون هیچوقت دلش نمیخواست که من پام رو تو هتلی که مدیریتش می کنه بزارم!
جوابم رو بلندتر میده:"بیا اینجا... همین الان".
آه پیش خودم چی فکر کردم،مگه اصلا سوالم مهمه که بخواد جواب بده.قطع کرده... بدنه موبایل ساده نوکیام رو تو دستم فشار میدم . برمیگردم تا از رستوران بیرون برم.

_نیگوئل!
می ایستم! صدای فیلیپه. برمیگردم سمتش کنار میز دونفره ایی ایستاده و با لبخند به سمتم میاد.آب گلوم رو قورت میدم ...همینطور که قدم برمیداره میگه:"خوش اومدی".
سرم روپایین میگیرم :"باید برم، کاری برام پیش اومده".
یه دستش روی شونه ام میزاره:"ناهار باهم بخوریم هرجا خواستی بری میرسونمت".

اسم ناهار رو آورد!
هوم... خیلی وقته چیزی نخوردم،ضعف دارم، همش ذوق و شوق این لباس های نو و علاقه فیلیپ که سرپا نگه ام داشته.دستم رو میگیره و منو سمت میز می بره.غذاهای گرم و سرد متنوع همراه دسرو پیش غذا تو ظرف های طبقه بندی شده حسابی دهنم رو آب میندازه. صندلی رو برام عقب میکشه . میشینم ، دست کش هام رو درمیارم. روبه روم میشینه:"خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی".

از احترامی که بهم میزاره خجالت میکشم.

_شروع کن.

غذاهای رنگارنگ همشونو میخوام مزه کنم،از تمومشون کمی توی بشقابم میریزم میخورم.
فیلیپ انگار به موزیک زنده ایی که درحاله پخشه گوش میده و پیش غذای سبکی رو جلوش میزاره.
هام... منکه اونقدر گرسنمه، نه چیزی میشنوم نه میبینم.

_همونطور که تصور کردم،این لباسا خیلی بهت میاد.

با لپ های باد کرده از غذا ،درحال جویدن نگاش می کنم. لبخندشو بهم هدیه میده در ادامه حرفش میگه:"همیشه باید خوب غذا بخوری... باشه؟ "

غذارو قورت میدم:"... پولم نمیرسه.اگه بتونم یه ساندویچ گیر بیارم، اونم برا یه وعده ام".

جدی میشه.قاشقش رو توی سوپ پیش غذاش تکون میده:" میخوام با لاکنا صحبت کنم".
بازم بشقابم رو پر می کنم:"چی میخوای بگی؟ بهم برسه؟" |

قاشق رها میکنه،لیوان نوشیدنیشو برمیداره کمی ازش میخوره:"و ... چیزای مهم تر".
_اگه منو بخواد بهت بفروشه چی؟
_مشکلی داره؟
_آره،حس بدی به خودم و رابطه امون پیدا میکنم.
_درکت نمیکنم.

بشقاب پر شده رو کنار میذارم،نوشیدنی تو لیوانم سر میکشم و لیوانم رو

سر میز میکوبم.
_معلومه که درک نمیکنی! چون تو تنها آمگای این شهر نیستی،ترسی نداری از هیچی.
_تو میترسی؟
_آره، از معامله ها می ترسم.از اینکه لاکنا باهات سرلج بیفته منو بده به یه نفر دیگه... ازاینکه با بی فکری گندبزنم به چیزی که برات به امانت گذاشتم.

ابرهاشو بالا میده .
قبل از اینکه دوباره ازلیوانش لب بگیره میپرسه:"چرا فکر میکنی باهام لج میکنه؟"

چنگال برمیدارم فرو می کنم تو بدن میگوی سوخاری وداخل سس غلتش میدم:"کادوهایی که توی اتاقم بود رو دید. اگه بفهمه کار توهه ...بخاطر اینکه ازش اجازه نگرفتی و رابطمون پنهانیه لج میکنه".

چنگال تو دهنم میذارم با کشیدنش بین دندونام میگو رو میجوم له می کنم.
لبخند ملایمی میزنه:"تو خودت رونگران اینچیزا نکن. فقط مواظب سلامتیت باش".

صدای زنگ موبایلم حواسم رو پرت می کنه .دهن پرم رو بزور قورت میدم یهو به سکسه میفتم.فیلیپ یه لیوان آب میده دستم... سرمیکشم،بعداز نفسی تازه موبایل رو جواب میدم.
مسئول نگهبانی ، پشت خط! خیلی آروم میگه که باید خودم رو برسونم کارخونه،پلیس ها اومدن و میخوان باهام صحبت کنند.
چشمام روی هم میزارم.به کدوم کارم برسم،این یکی انگار مهمتره.از پشت

میز بلند میشم. فیلیپ با سوال نگاه می کنه،نگاه کوتاهی بهش میندازم:"بعدا میبینمت".

میخواد بلند بشه ،که دستم رو میزارم روشونه اش:"خودم میرم".

با قدم های بلند خودم رو به خروجی رستوران میرسونم.تا وقتی به کار خونه برسم تمام اتفاقات دیشب رو مرور میکنم.لاکناهم دست بردار نیست پشت سرهم ...تماس میگیره.موبایلم رو خاموش میکنم.
دروازه های ورودی کار خونه بازهستن. مسئول نگهبانی بلافاصله بعداز دیدنم بازوم رو میگیره و منومیکشه سمت مرد جوانی که پالتوی سیاه بلندی به تن داره.
با عصبانیت میگه:"ببینید جناب بازرس،این لباس های گرونی که تنشه! من اولین باره که اونو تو این سرووضع میبینم. خوده دزدهاهم که اعتراف کردن که نیگوئل همکارشون بوده و درو براشون باز کرده".

متعجب ازگفته های مسئول خشکم میزنه ، دستم رو میکشم:"اگه کار من بود چرا با تو تماس گرفتم...
مسخره است،من اونارو تو انبار گیر انداخته بودم".

بازرس دستاشو تو جیبش می بره و با غرور نگاهی به آشفتگی من میندازه:"انبار تقریبا خالیه،این آقا اعدا میکنند که وقتی اومدن سرکشی شما سر پست نبودید،و ما تونستیم با کمک این آقا آدرس پاتوقتون رو پیدا کنیم .اونجا موقع مامعله همدست هاتونو دستگیر کردیم اونا هم مشخصات شمارو دادن که نقشه مال شما بوده ...
سرحرفش میپرم به چشمای آرومش خیره میشم:"نه...نه... اینا همش دسیسه اس. "

برمیگردم سمت مسئول نگهبانی که قیافه مظلوم به خودش گرفته با نا باوری میگم:"من کلیدارو دادم دستت... تو گفتی برم خونه! "
مرد مسن روشو ازم برمیگردونه زیرلب میگه:"من که چیزی یادم نمیاد".

یکی از پلیس ها به سمتم میاد و به دستام دسبند میزنه:"رئیس کارخونه و مسئول نگهبانی ازشما شکایت کردن به جرم دزدی و سو استفاده از اعتمادشون".

هنوز باورم نشده ! چطور اینقدر راحت همه چیزو انداختن تقصیر من! پلیس منو سمت ماشین میبره ... روی صندلی میشینم سرم پایین میگیرم، اگه اینقدر بدبخت و بد شانس نبودم پام به کلانتری و مجازات کشیده نمیشد.اصلا فکر شو نمی کردم اون مرد باهاشون همدست باشه.یاده الک میفتم که می گفت بهتره هرچیزی رو که می بینیم رو فراموش کنیم وگرنه توی درسر میفتیم.
ماشین پلیس بعداز نیم ساعتی حرکت می کنه.وقتی به کلانتری می رسیم موبایل کیف پولم رو ازم میگیرن.
منو میبرن بازداشتگاه،سربازی دستبند رو باز می کنه،در سلول رو پشت سرم میبنده میگه:"هم سلولیات ،همون همدست هات هستن".

به سه مردفرتوت ،نگاه می کنم ! نه اونا نیستن.لعنتی ها چند نفرو اجیر کردن!! گوشه سلول میشینم ،پاهام رو تو بغلم جمع میکنم.سرم روی دستام میزارم.
**
نمیدونم چه مدت میگذره که در سلول رو باز می کنند .سرباز بعداز به زبون آوردن اسمم ازم میخواد که همراهش بیام به اتاق بازپرس.
دوباره به دستام دستبند میزنه.همراهیش می کنم. از راهرو که رد میشیم

صدای فریاد لاکنا توجه ام روجلب می کنه:"پسره احمق! چی برات کم گذاشتم که دست به دزدی زدی"...

سربازا جلوشوگرفتن وگرنه منو همینجا میکشت. هنوز داره با غرغر های بلندش بدو بیراه نثارم میکنه، وارد اتاق بازپرس میشم.انگار دورتا دورم آینه اس روی صندلی میشینم منتظر. مرد قد بلند خشنی وارد اتاق میشه و پرونده ایی روی میندازه:" لیست اموالی که دزدیدی. "
_من چیزی ندزدیم.

مرد نیش خندی میزنه ،دستاشو لبه میز میزاره جلوی دیدم خیمه میزنه.
به چشمای هم دیگه نگاه می کنیم:"خب... گوش میدم".

لبام میلرزند،ستامو روی میز میزارم:"دیشب سر پستم بودم،کارت زدم.تاریخ و ساعتش مشخصه! دیدم که کارگرای حمل و نقل، بار... رو بیرون گذاشتن.من دست تنها توی اون سرما همه رو گذاشتم انبار. با دزدها درگیر شدم تا چیزی از امانتی که دستم سپردن کم نشه".
_راجب این سروضعی که بهم زدی چی داری بگی؟
_همم... اینا هدیه از طرف نامزدمه.
.پس اگه نامزد داری چرا قبلا همچین تیپی برات نساخته بود_
_ این مسائل شخصین.بعدشم اصلا منظورتون رو نمیفهمم چطور میتونید فکر کنید من با پول های دزدی همچین لباسای میخرم و وقتی باهام تماس میگیرید بیام کارخونه! بجای فرار از لو رفتن قضیه بیام و باعث دستگیری خودم شم!
_تمام،شواهد برعلیه توهه...چیزای که میگی رو نمیتونم باور کنم.
_بخاطر اینکه هیچوقت مثل من در به در داشتن یه شغل مناسب نبودید که برای نگه داشتنش دست به هرکاری بزنید.
_آااه...قشر دردسرساز .

پرونده روی میزو بی حوصله ورق میزنه و از اتاق بیرون میره.سرباز وارد اتاق میشه و منو میبره بیرون.
بجایی که به سلول برگردیم در اتاقی رو باز می کنه ،منو میفرسته داخل .همینطور که پشت در ایستاده آروم درو میبنده.
توی دفتر کار مرتب،پسر جوانی با موهای پرکلاغی،کت شلوار اتو کشیده میبینم که داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه... با ورود من سرش رو به سمتم برمیگردونه به میز کار نزدیک میشه، چشمای ذغالیش؛ از سرتاپام رو چک می کنه:"همه میگن دزدی اموال کار توهه!

میخوام لب باز کنم تا هرچیزی که به خودم باور دارم کاری نکردم رو به زبون بیارم که دستش رو به نشونه سکوت از همون فاصله ایی که بینمونه جلو صورتم میگیره: "از پدرم خواستم این موضوع رو به من بسپاره،چون اونم مثل بازپرس... نه به حرفات گوش میده و نه میخواد چیزی بفهمه، فقط میخواد متهمت کنه تمام خسارت رو ازت بگیره".

به یکی از صندلی های نزدیک میز کار اشاره می کنه:" لطفا بشین".
سرد نگاهمو بهش میندازم:"تو چی میخوای؟"

کاغذ و خود نویسی رو از روی میزکار برمیداره روی میز شیشه ایی روبه روی مبلی که بهم تعارف کرده میذاره:"ازت میخوام هرچیزی که میدونی و فکرمیکنی میتونم ازش مدرکی پیدا کنم برام بنویسی".

به دستبند توی دستام نگاه میکنم:"چرا میخوای کمکم کنی؟"
_دنبال حقیقتم،دلم نمیخواد مثل بقیه سطحی فکر کنم که از قشر ضعیفی هستی دست به همچین کاری زدی.

برای لحظه ایی میترسم که اونم فهمیده باشه که یه آمگای بیچاره ام.
بهم نزدیک میشه:"آقای لاکنا بهم گفتن،که خدمتکار دردسرسازی هستی! بهتره خودت رو از این منجلاب بیرون بکشی و گرنه رفتن به زندان برات گرون تموم میشه. "

ازکنارم رد میشه با پشت دستی که روی کمرم میزاره منو از جلوی در کنار میبره:"فقط چند ثانیه میتونم پشت در منتظر باشم...خوب فکرات کن".

درو که میبنده خودم رو گم میکنم!
زندان برای کاری که نکردم اوج بی عدالتیه... به سمت میز میرم جلوش زانو میزنم خودکار و کاغذ رو به سمت خودم میکشم شروع میکنم به نوشتن... هرچیزی که میدونم اتفاق افتاده.
بهش اعتماد ندارم ولی به هرچیزی که سرسوزنی بشه بهش امید بست،باید دل سپرد.حتی مشخصات اون دزدها رو نوشتم و اینکه من هیچ پاتوقی ندارم همه اش داستان سازیای خودشونه.

صدای کوبیدن در میاد سربازی که داره با پسر کارخونه دار صحبت میکنه، باید منو برگردونه به سلولم! بلند میشم میرم سمت در همون موقع سرباز درو باز میکنه اون چشمای ذغالی از کنار سر سرباز بهم خیره میشه، اشک تو چشمام جمع میشه وقتی سرباز مچ دسبند خودم رو به سمت خودش میکشه نگاهم بهش قفله با بغض میگم:" اسمت چیه؟ "
سرباز منو با خودش میکشونه میبره، پسر کار خونه دار همین که نگاهشو ازم میگیره میخواد وارد اتاق بشه زیرلب اسمش رو بهم میگه:" إکلاویا"

همراه سرباز میرم اشک های لعنت شده ام بخاطر ترس اعتمادیه که بهش کردم! دست سربازو میگیرم : "اجازه بدین یه تماس فوری بگیرم... "

سرباز ابرویی بالا میده خیلی خشک میگه:"نه... زود باید برت گردونم به سلولت".
آستین لباسشو میکشم:"خواهش میکنم، زیاد طول نمیکشه".

سربازنگاهی به پالتوی گرون قیمتم میندازه ، فکرشو میخونم:"پالتوم میدم واسه تو... قبول کن".

دستم رو میگیره،از راهروی دیگه ایی منو با خودش میبره.کلانتزی اونقدر شلوغه که کسی توجه اش به ما جلب نمیشه، اتاقک انبار کنار سرویس بهداشتی رو باز میکنه منو هول میده داخلش درو روی هم میزاره موبایلش رو از تو جیب مخفی یونیفرمش درمیاره ، میگرش جلو چشمام با نیش خندی میگه:"اینو میخواستی دیگه؟ "
سرمو تکون میدم: " اگه دستام رو باز کنی پالتوم در میارم بهت می...

لباشو رو میچسبونه روی لبام،انگار میخواد روی دیوار پرس بشم! دستشو روی پام میکشه زبونشو روی صورتم هل میده با وحشت به جای دستاش روی تنم نگاه میکنم، میگه:" از بین به بعد اوضات همینه... هرچقدر که قرار باشه حبس بکشی".

گوشه لباسم تو چنگ میگیره تا منو برگردونه سمت دیوار! دستش رو به سمت کمربند پهن یونیفرمش میبره ... چوب طی که به دیوار تکیه داده رو میگیرم سرشو میکوبم به سینه اش ، کمی که عقب میره از کنارش رد میشم و از سرویس میزنم بیرون. از بین شلوغی رد میشم؛سرباز فریاد میزنه که متهم داره فرار میکنه . می دوم ، بیرون از محوطه کلانتری. بدنم میلرزه اطرافم رو نگاه میکنم، یه عده پلیس سوت میزنن بهم هشدار میدن که بأیستم،میخوام اراده کنم که پاهام از دویدن بایستن ولی وقتی چشمم به اون سرباز عوضی میفته ... از تو خیابان رد میشم چندتا کوچه رو

میگذرونم .
هنوز دنبالمن اما فاصلشون زیاده .
شرکت تجاری فیلیپ!
مثل یه سراب جلوم ظاهر میشه تا حالا پام رو اونجا نزاشتم ولی چاره ای برام نموده. جلوی در می ایستم ، درها خودکار باز میشن. داخل میرم،چندتا آسانسور داره و راه پله اطراف سالن ورودیه! از کجا برم؟ مرد و زن هایی که دارن به کاراشون رسیدگی میکنن با قدم بعدی که برمیدارم بهم خیره میشن!
خانوم مسنی کنارم می ایسته... ازش فاصله میگیرم با مهربونی ازم میپرسه:"چیشده ؟ رنگ به صورتت نمونده! "

برمیگردم به دری که ازش رد شدم تا وارد شرکت بشم نگاه می کنم:فیلیپ! میخوام فیلیپ_ آمیک، رو ببینم.

زن با تعجب میگه:"اوه، رئیس ! توی اتاقشونن.طبقه8

نمیتونم از آسانسور استفاده کنم می دوم، سمت پله ها.
حتی از چند پله هم میفتم چهاردستو پا خودم رو بالا میکشم . پلیس ها وارد شرکت میشن ! سرباز منو توی راه پله ها میبینه به اونا میگه تا دنبالش کنن.
تا پاشو روی پله ها میزاره بازم پا به فرار میزارم... منشی واحد هشت ، خانومی که درحال سوهان کشیدن ناخوناشه داره با تلفن روی میزش حرف میزنه با دیدن دستهای دستبد خوردم، سوهان از دستش میفته، صدای فریاد پلیس ها که دستور ایست میدن جیغ دخترو درمیاره.
به سمت در اتاق چوبی میرم دستگیرش رو تکون میدم قفله! درمیزنم... :" فیلیپ ... "

چشمم به دختر میفته که با ترس روی صندلیش خشکش زده ، به میزش نزدیک میشم:"رییست.. کجاس!
چیزی نمیگه، دادمیزنم:"فیلیپ کجاست!!!

با دستش به اتاق دیگه ایی اشاره میکنه، پلیسا خودشونو میرسونن ... به سمت در هجوم می برم. باز میشه میخورم زمین ، پلیسی همون موقع شوک الکتریکی بهم میزنه.
تو سیاهی جلو دیدم فیلیپ رو میبینم که از پشت میزش بلند میشه ... همه آدمای که دور میز جلسه جمعن می پرسن که اینجا چخبره!
بهم نزدیک میشه ولی پلیسا نمیزارن که بهم دست بزنه.اشکام سرازیر میشن، وقتی سرباز رو بالای سرم میبینم ...دستم رو دور پای فیلیپ حلقه میکنم صورتم رو بهش میچسبونم: "اجازه نده کسی اذیتم کنه. "

خم میشه منو تو آغوش میگیره، بدنم سنگین شده، اشکام صورتم رو خیس می کنند .چشمام رو می بندم سرم روی شونه اش میذارم.
فیلیپ ، به پلیس ها اطمینان میده که خطری ندارم.موهام رو از جلوی صورتم کنار میزنه همراه با خودش بلندم می کنه.
می خواد باهامون بیاد به کلانتری.
فکم قفل شده چیزی نمی تونم بگم و پلیس ها منو متهم می کنندکه از زیر دستشون در رفتم تا دادگاهی نشم.
*
وقتی می رسیم
فیلیپ، از نفوذش استفاده می کنه و اونا هم بهش اجازه میدن که توی یکی از اتاق های خالی بازداشتگاه کنارم بمونه تا حالم سرجاش بیاد.
کنارمه و حس امنیت بینظیری بهم انتقال میده که حالم بهتر میشه،کمی میتونم بدنم رو تکون بدم. نزدیکم نشسته و دستش دور کمرمه،سرم رو از

روی شونه اش بلند می کنم ،با پشت دست چشمای خیسم رو میمالم،نگاه سردشو بهم می دوزه: "حالت بهتره؟"
کمی میلرزم،سرم رو آروم تکون میدم.دستش که دور کمرمه ،بیشتر دورم حلقه میشه بهش نزدیک تر میشم،سرشو نزدیک گردنم میبره و پوست گردنم رو به دندون میگیره،سرم رو کج می کنم دستامو روی شونه اش میذارم.خراشی که روی گردنم حس میشه و اون لبای سردش که خون رو میمکه چشمام رو کمی به سیاهی میبره ... دستام شل میشن.تمومش می کنه صورتم رو بین دستاش میگیره:"نیگوئل"...
بیحال نگاش می کنم:" خوبم."
باید خوب خودمو نشون بدم،کنار مینشینم تکیه ام رو به دیوار میدم.
فیلیپ،بلند میشه یه دستش رو تو جیبش میبره: نگران این موضوع نباش، حلش می کنم...فقط بگو چرا فرار کردی ؟
_میخواستم باهات تماس بگیرم.
_خب؟
_به سربازی که منو جابجا می کرد گفتم ... ولی...

سرم رو پایین میگیرم زیر چشمی نگاش می کنم:" اون خواست بهم دست بزنه، حتی بزور منو بوسید... منم ترسیدم،فرار کردم".
بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک می کنه! میخوام برم دنبالش تا به در نزدیک میشم ،سربازی جلو روم سبز میشه!
به دستام دستبند میزنه و منو با خودش میبره.اطراف رو با چشم میگردم تا اینکه پیدا ش می کنم با افسر نگهبانا صحبت می کنه و از اون سربازی که ازش حرف زدم،شاکی شده درخواست مجازاتش رو داره. لبخندی میزنم که پشتم به مردی مثل اون گرمه.حتی لاکنا ، هم جا خورده و فال گوش وایساده و دزدکی اونا رو دید میزنه.
دوباره وارد سلول قبل ام میشم که سه تا مرد دیگه هم توش بودن...اما ایندفعه احساس تنهای نمی کنم،میدونم فیلیپ همه چیزو حل می کنه.

گوشه اتاق مینشینم،دستم روی رد دندون نیشش میذارم،زیر بندهای انگشتم جای خیلی ناچیزی از فرو رفتگی حس میشه.
دراز میکشم دستم رو زیر سرم میذارم چشمام رو میبندم و به فیلیپ عزیزم فکر می کنم***.
دور روز میگذره که توی بازداشتگاه،زندانی و نگرانم.صبح روز سوم سرباز دیگه ای منو به اتاق ملاقات می بره.سروضعم رو مرتب می کنم یعنی فیلیپه؟ روی صندلی پشت میز مینشینم با دستای دستبند خورده.
در اتاق رو باز می کنه،برخلاف میلم به إکلاویا نگاهم میفته که داره وارداتاق میشه ولاکنا با التماس داره یه چیزای بهش میگه میتونم حدس بزنم اونم از اینکه من رو بندازن زندان حسابی میترسه،چون با داشتن من کنار خودش میتونه در آمد و جایگاه خوبی پیش خانواده های ثروتمند آلفا داشته باشه...
اکلاویا، در رو تو صورتش میبنده پشت میز می ایسته: " حالت چطوره, نیگوئل"؟
دور روزه با کسی حرف نزدم، زبونم سنگین شده.سرمو تکون میدم:" تونستین برام کاری کنید؟"
پرونده ام رو روی میز میذاره صندلی رو عقب میکشه:"ممکنه یه چند وقت بیفتی زندان، روز دادگاه نزدیکه و مدرک قابل توجهی نداریم."
آب دهنم قورت میدم با ترس می پرسم: "چه مدت؟"
إکلاویا با اون چشمای سیاهش بهم خیره میشه:" چندین ماه".

حالم بد میشه،صندلی رو عقب میدم نه... نباید این اتفاق بیفته . چند ماه توی زندان!!!
تقریبا داره به سن بلوغم نزدیک میشه، اگه همه بفهمن که یه آمگاهم!؟!
دستام روی صورتم میذارم، انگار افکارم انقدر بلند بلند بیان میشن که از چشمام و زبونم سرازیرن، نمی خوام مرد جوان روبه رو از طوفانی که توی وجودم به راه انداخته خبر دار بشه.

صداش رو می شنوم:"میدونم سخته و سابقه دار شدن توی این سن خیلی ...
دستامو برمی دارم بلند میشم:" آقا، تو بهم قول دادی سعی خودتو میکنی. سر حرفت وایسا".
روی میز میکوبم،طلبکارانه میپرسم :" پس توی این مدت داشتی چیکار می کردی؟"
إکلاویا، بلند میشه، دستاشو روی بازوهام میذاره و آروم هدایتم می کنه تا روی صندلیم بنشینم.
خودشم سرجاش میشینه:"آقای آمیک بامن صحبت کردن، درباره مسائل م الی شما رو ساپورت می کنند و حاضرن تمامی خسارت رو بپردازن.ولی قانون میگه که باید یه مقدار حبس رو بکشی" .
اشک توی چشمام جمع میشه به دستبندنقره ایی رنگی که دورمچ های ظریفمه نگاه می کنم. إکلاویا، دستش رو زیر چانه اش میذاره و به چهره آشفته ام نگاه می کنه:" مگر اینکه، تو این فرصت باقی مونده بازم سعی خودمو کنم".
پشت دستم روی چشمام میکشم .

بلند میشم تا از اتاق بیرون برم.میزو که دور می زنم إکلاویا،جامیخوره!
همینطور که قدم هاموبه سمت در برمیدارم با اضطرابی که تنم روبه سختی روی پاهام نگه داشته میگم:" تو هم مثل خیلیا فقط برای ثابت کردن خودت،داری همچین کاری میکنی".
قبل ازاینکه به در بکوبم و سربازو صدا کنم پشت سرم احساسش می کنم، منو به سمت خودش برمیگردونه.
بانفرت تو چشماش زول میزنم: "قسم میخورم ، هیچ قدم درست و حسابی برای اثبات بی گناهیم برنداشتی.

چون به قول خودت فقط داری به یه بدبختی مثل من ترحم میکنی"...

کمی خم میشه،سرشو نزدیک صورتم میاره:" اینطور نیست".
سرش داد میزنم:" همینطوره... "

سرم رو به سمت دربرمیگردونم: "البته مشکلی نیست،تو وظیفه ایی در مقابل من نداری... پسر کارخونه دار".

خودمو از زیر دستش آزاد می کنم با پا به در میکوبم ، سرباز درو باز می کنه.
ازش می خوام که منو برگردونه به سلولم. و با تأیید درخواستم از طرف إکلاویا سرباز منو میبره

إکلاویا _____

پسرک، چشمای فیروزه ایشو که خیس اشک میشدن رو ازم می دزدید،نباید اونقدر نا امیدش می کردم،اما ازامید دادن الکی به کسی هم متتفرم.
نفس عمیقی میکشم،اصلادلم نمی خواد تو این پرونده هم ببازم .!!باز جمله طلایی پدرم توی سرم می چرخه ؛ بخاطر اینکه همیشه پروندهای قشر ضعیف رو انتخاب می کنم منو معاخذه می کنه و عدم پیروزی من برای نجات موکل ام بهش ثابت می کنه که درست حدس می زده، اونا لیاقت هیچی رو ندارن و وقت گذاشتن برای پیگیری کار اونا بیهوده اس ،باید گذاشت تاعدالت اونارو سرجاشون بنشونه.

آه،اون از بتاها متنفره و فقط نژاد آلفا رو با ارزش میدونه با اینکه مادرم هم از نژاد بتاست از قاعده تفکرانه پدرم مستسنا نیست،اخلاف زیاه اونا وتحقیرهای پی در پی، مادر مهربانم رو از زندگی درکنارش دل زده کرده .انگاربخاطر نمیاره که وقتی یه جوان جاه طلب بودبا وجود اون تونست به جلال شکوهی که الان داره برسه.
باینکه خودمم کاملا آلفا هستم،و خواهرم پنجاه،درصد آلفا،بتاس اصلا نمیتونم درکش کنم.

به کافه مورد علاقم میرسم،نگاهی به ساعتم میندازم هنوز تاوقت ناهار وقت دارم تاخودم رو به خونه برسونم،در چوبی کافه روباز می کنم ... عطرخوشبوی قهوه مخصوص اینجا،تمام فضارو پر کرده و تمام حس سرما رو به محض ورود کنار می زنه با لبخند ازکنارگارسون جوان رد که میشم میگم؛ "همون همیشگی رو بیار".
فردریک، رو می بینم که پشت میز دونفره ایی نشسته و مشغول مطالعه اس و از فنجون سفید قهوه اش لب میگیره. کیف دستیمو میذارم روی

میز.
با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه ،فنجون رو توی پیش دستی جا میده،با لبخند ازم استقبال می کنه: واو،إکلاویا!...
چشمامو ریز می کنم پشت میز میشینم: " کی از سفربرگشتی؟"

گوشه کتاب رو کمی تا می کنه ، جلدش روی هم میذاره با اون لبخند همیشگیش با اشتیاق میگه:" چند ساعتی میشه، سریع رفتم خونه دوش گرفتم ، خودم رسوندم اینجا.می خواستم ببینمت."
_سوپرایز شدم. |
_نه، اونطور که خواستم سوپرایزت نکردم... همش بخاطر این کتاب هیجان انگیز!

دختر جوان با موهای دم اسبی،لبای سرخش رو از هم باز می کنه:"قهوه مورد علاقتون مستر".
پیش دستی و فنجون قهوه رو سر میز میذاره
زیرلب ازش تشکر می کنم،می چرخه تا به میزای دیگه رسیدگی کنه.
کتاب رو می خوام از کنار دست فردریک بردارم،که کتاب رو میقاپه و تو بغلش میگیره،با هیجان نگاهم می کنه: کنجکاو شدی؟
نیش خندی حواله اش می کنم با اشتیاق کتاب رو دوباره سر میز میذاره: "راجب زندگی یه آمگاهه.

با دهن باز نگاهش می کنم:" آمگا؟ سالهاست که نشنیدم هیچ آلفایی از نژاد،آمگا حرفی بزنه".
_هوم، خب راستش توی این کتاب به این موضوع هم اشاره شده،نوئل بخاطر پول و نجات زندگیش از یه آلفای بی رحم باردار میشه... |ولی چون بچه اش از نژاد آلفا نمیشه اون مرد زیر بارمسئولیت بچه نمیره و با پول

ناچیزی که بهش میده اونو برای همیشه ترک می کنه،نوئل با پسر بچه اش زندگی سختی رو میگذرونه ...تا اینکه یه روز تو دوره هیت گرفتار چندتا آلفای وحشی میفته اونا هم اینقدر بهش تجاوز می کنن تا اینکه از دست میره.

فردریک، بغض می کنه به ته فنجونش خیره میشه، از قهوه داغم کمی می خورم می پرسم:"پس اون بچه،آمگا چیشد؟"
_هیچکس نمیدونه...

برای اینکه اونو از این حال دربیارم لبخندی میزنم:"واقعیت چیز دیگه ایی".
نگاهم می کنه: "آره، تلخ تره، فکرشو کن نوئل چقدر اون لحظه ناتوان بوده! نمیتونم باور کنم که ما بتونیم همچین واکنشی رو نسبت به اونانشون بدیم".

قهوه رو سر میکشم و توی پیش دستی میذارم،دست به سینه به صندلی تکیه میدم: "هی رفیق، یه داستان نباید تورو اینقدر بهم بریزه".

کتاب رو باز می کنه صفحاتش رو ورق میزنه:"اشتباه فکر نکن لاویا،این زندگی نامه اس نه داستان... خبرنگاری که جسد اون آمگارو پیدا کرده بود پیگیر شده و محل زندگی و دوستان رو پیدا کرده تا تونسته این کتاب رو تکمیل کنه".

صفحه مورد نظرشو پیدامی کنه و کتاب رو جلو صورتم میگیره،به عکس پسرجوان با موهای بلند طلایی نگاه می کنم، چهره معصومش به کبودی زده, جای زخم و خراش های روی دست و بدن نیمه برهنه اش ناراحتم می کنه. کتاب رو میگیرم و می بندم. فردریک، گارسون صدا میزنه تا فنجون

قهوه اش رو پرکنه.

_لاویا،از متاثر شدنت خجالت نکش... این غریزه وحشی تو وجود نژاد ما همیشه نابود کننده بوده.
گارسون ،به میز نزدیک میشه و با قهوه جوش ست فنجون ها سفارش رو انجام میده.منم فنجون ام رو نزدیک دستش می برم تا برام پرش کنه.وقتی از میز دور میشه درجواب فردریک با جدیدت میگم:"پس جایگاه انسانیت کجا میره؟ همه چیزو نباید بندازیم گردن غریزه"!
_انتخاب؟ اگه عطر خوب آمگا به مشامت برسه میتونی خودت روکنترل کنی؟
_اگه مال نباشه،تمام تلاشم رو میکنم.

دسته فنجونش رو میگیره و به بخاری که ازش بلند میشه چشم میدوزه، زیر لب میگه:" بهتره یه کتاب منتشر کنی، آداب اجتماعی دیدن یه آمگا بعداز سالها".

میخندم،جلد کتاب رو نگاه کوتاهی می کنم.چشمم می چرخه روی ساعت مچیم ،با دیدن وقتی که گذشته؛ کتاب روی میز رهامیکنم بلند میشم .
نگاه کنجکاو فردریک باهام همراه میشه فنجون داغ قهوه رو سر میکشم ... از داغی و تلخیش و یهویی خوردنش به سرفه میفتم.کیفم رو برمی دارم.
با سوال نگاهم می کنه دستم روی سینه ام میذارم تا آروم بگیرم:" باید برم، ماما خیلی اصرارداشت حتما برای ناهار خونه باشم".
سرشو تکون میده:"اوکی پس شب ،میبینمت".

با لبخند ازکافه بیرون میرم، ولی با به یاد آوردن عکس توی کتاب لبخندم محو میشه. پیاده به خونه بزرگ ویلایی میرسم، در آهنی که به حصار های فلزی وصله رو باز می کنم، برف های حیاط و باغچه خیلی مرتب کنار زده

شده . قبل از اینکه کلید بزنم خواهرم کارولین درو باز می کنه، پالتوی خزدارشو تنشه که با دیدنش جا میخورم،میپرسم: "این وقت ظهر کجا میخوای بری؟"

عصبانی از کنارم رد میشه، به سمتم می چرخه بعداز بستن زیپ کاپشنش دستشو به زیپ چکمه ساق بلندش می رسونه:" با فیلیپ قرار دارم."
_آخر این پسره رو بهم نشون ندادی!

موهای بلند عسلی شو یه طرف میاره با اخم بهم میگه: "فعلا نمی خوام کسی اونو ببینه".
_حالا چرا اینقدر اعصبانی هستی؟

با صدای بوق ماشین پشتش رو بهم می کنه و قدم های سریعی برمیداره و بلند بلند میگه:"ازنقشه های ماما خسته شدم."

بدون اینکه برام مهم باشه مدل اون ماشین گرون قیمت چیه که داره برای خواهر اعصبانیم بوق می زنه وارد خونه میشم و درو می بندم.
ماما،موهای کوتاهشو فر بسته بالا و کت و دامن سبز دلاری تنش کرده، صدای تق تق کفش هاش تمام سالن پذیرایی رو برداشته می شنوم که داره با یه نفر حرف می زنه،با کنجکاوی وارد پذیرایی میشم .مبلمان تاج دار، پر زرق و برق جابجا شدن! و میز ناهارخوری کنار سالن به زیبایی چیده شده، کسی رو جز ماما نمیبینم اونم همینطور که داره یه ریز حرف می زنه ، صندلی برای خودش از پشت میز ناهار خوری عقب میکشه.
با تعجب سلام می کنم.
به سمتم برمیگرده و لبخندی می زنه کیفم روی مبل تک نفره نزدیکم میندازم: "ماما، داری با کی حرف میزنی؟"

با ابرو به پشت سرم اشاره می کنه، با شک برمیگردم و بادیدن راشل، خشکم می زنه!
راشل چشمای براقشو خمار می کنه با لوندی کرواتم رو شل می کنه:
"پس ...پسرخوشتیپ بانو إکسلاس شمایی!؟"

عکسشو قبلا دیده بودم، دوست صمیمی مادرمه با اینکه همسن و سال منه، اما عجیب خودشو چسبونده به مادر تنهای من، که کارش بجایی رسیده که برای ناهارم دعوتش کرده.اینطور که بوش میاد دختر خواب هایی برای منم دیده. موهای کوتاه فشنی داره،که از بوی تافت و برق ژلی که بهشون زد کاملا پیداس برای حالت دادنش کلی وقت صرف کرده،تیپ امویی زده وآرایش چشماشم به همون سبکه،چشمای سیاه با خط چشم پرنگ سیاهی که دورشون کشیده و سایه ،سیاه پشت پلکاش پراکندان و روی گونه ابروهاش نگین سیاه چسبونده،رژلب بنفش تیره ایی لبای نازکش رو پوشونده. ناخن های طرح دار لاک زده اش روی کرواتم میشکشه با یه حرکت از دور گردنم درش میاره و روی دستش به حالت نوازش میگیرش:"هوم، بنظر خیلی ارزشمنده".
با پوزخندی به حالتی که گرفته ،به سمت اتاقم قدم برمی دارم تا لباس هام عوض کنم و برای صرف ناهار آماده بشم. همون موقع میگم: "فقط بخاطر قیمتشه."
دختر همراهیم می کنه: "ولی من فکرمی کنم چون دور گردن تو بوده با ارزشه".

بی اهمیت به اینکه سعی درگول زدنم داره در اتاق رو باز می کنم با دیدن قفسه نامرتب کتابخانه و میز کارم با اخم داخل میشم، راشل تو چهارچوب در می ایسته وهمینطور که با کروات بازی می کنه میگه:" آم،یکم حوصله ام سر رفته بود ... توی اتاقت چرخ زدم".

کتابخونه ام رو مرتب می کنم،با دیدن مجله هام که پراکنده رو میز انداخته شدن ، همینطور که دسته اشون می کنم چشم غره ایی به دخترمیرم:" کسی بهت یادنداده وارد اتاق شخصی کسی نشی؟"
دست به کمر می ایسته:" إکسلاس ، بهم گفت بدت میاد بیام توی اتاقت، خب اینطوری کنجکاوترم کرد."

بعداز اینکه خیالم از کتابخونه محبوبم راحت میشه ، دکمه های پیرهنم رو باز می کنم ، میام جلوی در...
لبخند مرموزی گوشه لب دختر میشینه : "میخوای کمکت کنم؟"
_شاید اگه پسر بودی،خودم بهت پیشنهاد می دادم.
با طعنه میگه: "بدن،پسرا رو بیشتر دوست داری!؟"
لبم رو تر می کنم:"مخصوصا اگه آماده نباشه".

با حرص نگاهشو بهم میدوزه، درو توصورتش می بندم. لباس راحتی از تو کمدم درمیارم، دستی به موهام میکشم و از اتاق بیرون میام، هردو مشغول خوردن غذا هستن.
ماما نوشیدنی توی لیوانم میریزه: ما دیگه شروع کردیم.
پایه لیوان رو با دو انگشت میگیرم با لبخند میگم؛ "نوش جونتون".

راشل اهمیتی نمیده و تند تند غذاشو می خوره.ماما سر صحبت رو باز می کنه: "خب راشل ، نظرت راجب إکلاویا چیه؟"
توی بشقابم کمی از غذا میکشم منتظر به راشل و ماما نگاه می کنم، راشل غذاشو قورت میده با اخم میگه: "برخلاف ظاهرش،کاملا معلوم شد.آداب معاشرت با خانوم هارو بلد نیست".
ماما می خنده: "باور نمیکنم،راشل".

راشل ، تیکه ایی از ماهی تن رو میخوره و بهم خیره میشه:" نصف کتاب هاش از نویسنده های گی،مجله های جنسی اونارو تو آرشیوش داره".

با لبخند غذام رو می جوم...
ماما بدون اینکه حالتش عوض بشه دستش روی دست،راشل میذاره که مشت شده روی میز: "عزیزم، اینا چه ربطی بهم داشتن؟"
_خیلی هم ربط داره، اون نمی تونه با دختری ارتباط داشته باشه ... چون براش جذاب نیست و منم نمی تونم بیشتر از این اخلاق سرد و بی ادبش رو تحمل کنم.

بعداز گفتن حرفش ادامه غذاش رو میخوره. ماما با تعجب نگاهم می کنه شونه ایی بالامیندازم روبه ماما میگم: "چرا اینقدر عجله می کنی!نگران نباش نسلتون منقرض نمی کنم".
ماما نفس راحتی میکشه؛ "آخه تو اینقدر بیخیالی که فکرو خیال میزنه به سرم".
صندلی رو عقب میکشم، ازپشت میز بلند میشم. روی مبلی که کیفم روش انداختم میشینم صدای پچ پچ ماما و راشل می شنوم،حالا میفهمم چرا کارولین اینقدر بهم ریخته بود .حتما دختر فوضول رو تو اتاقم دیده و باهاش بحثش شده.
در کیف رو باز می کنم وپرونده یه سری کاغذها رو روی میز شیشه ایی جلوی روم میذارم،به همراه یه خود نویس دفترچه . یکی از کاغذ هارو برمی دارم که مربوط به پرونده نیگوئله...
هیچ فامیلی نداره احتمالا از شناسنامه کارت شناسایی ام خبری نیست و این موضوع کارو سخت می کنه! چطور استخدامش کردن؟
دست خط خوبی داره که بخاطر عجله توی نوشتن جملات رو نامنظم و شکسته کنار هم قرار داده.توی نوشته هاش غرق میشم و خودم رو جاش میذارم، دفعه قبل فقط چندتا سوال از مسئول نگهبانا پرسیدم و رسید و

لیست بار هارو چک کردم، الک هم زیاد طفره میرفت.
آخ ،بخاطر خبر شنیدن کنسرتی که خواننده مورد علاقم قراره توی شهر برپا کنه واقعا کم کاری کردم، درواقع اصلا کاری نکردم.
برام بی ارزش شد؟
این خوی آلفایی، توی رگ های منم هست... چه بخوام چه نخوام خودم رو به بقیه ترجیح میدم.
خب الان که بیلیت رو گرفتم، ردیف جلو هم هستم،مشکل دیگه ایی ندارم، پس بهتره به پرونده رسیدگی کنم.
چندتا از جزئیاتی که بنظرم مهمه رو توی دفترچه ام می نویسم، گزارشاتی که بدست آوردم رو هم یه رو خونی می کنم. فیلم های دوربین مداربسته! حتما مسئول نگهبانا چون بهش دسترسی داره براش دام رو چیده!
درسته که چند ساله داره برامون کار می کنه، ولی تاحالا همچین موقعیتی براش پیش نیومده.
کی از یه پسر بی هویت ،تازه کار می ترسه؟
راحت میشه خیلی چیزارو انداخت گردنش.

دست ظریف و لاک زده ماما که ماگ قهوه رو سر میزم میذاره، میبینم از فکر بیرون میام.دستم رو دور کمرش میندازم سرم رو به بدنش تکیه میدم.
_ من دارم با راشل میرم بیرون... پسرم.

دستی روی صورتم میکشه،سرم رو بلند می کنم توهوا براش یه بوس می فرستم: "خوشبگذره مادام".
دسته ماگ رو میگیرم و لیوان رو به لبام میرسونم، کمی از قهوه رو مزه می کنم.کاغذ های های قدیمی رسید رو چک می کنم... موقع تحویل بار اون پیرمرداونجا بوده که امضا زده! ولی پست الک باید باشه.تاریخ کارت زدن

های هردو نگهبان رو چک می کنم، هردو منظم هستن؟ هوم... باورم نمیشه اینقدر راحت چشم پوشی کردم.
ماگ روی میز میذارم اعصبانی ازخودم،چشمام رو میبندم ...
خدایا تنها مشکل و استرس من توی این چند روز فقط این بود که یه جای مناسب پیدا کنم که توی کنسرت حسابی بهم خوشبگذره، من با این پسرک بی نوا چیکار کردم! اگه با اون جسارت تو روم نمی ایستاد مطمئنن الان درحال چت کردن با دوستای خارجیم بودم.

صدای گریه کارولین رو می شنوم سرم رو به سمت در برمیگردونم همینطور که موبایلش رو توی دستش گرفته با چشمای اشک آلود داد می زنه:" دیگه حق نداری راجب من همچین فکری کنی"!

در همینطور باز رها می کنه ،راهشو به طرف پذیرایی کج می کنه،موبابلش رو میکوبه روی زمین روی مبل میشینه و همینطور که گریه می کنه بهم زول میزنه...
آرایش صورتش درحال شسته شدنه و رژلب پخش شده ،گوشه لبش نشون میده بعداز یه بوسه عاشقانه دعوایی سر گرفته.
از لیوان قهوه ام لب میگیرم و تکیه ام رو میدم. حالا که میتونه حرف بزنه موهاشو از دور گردنش جمع می کنه بالا می بنده: "حالم بهم زد".
خونسرد کنجکاو می پرسم: "دوست پسرت؟"
دوباره می زنه زیر گریه ،چشماشوم‌یبنده و غرغر می کنه:" فیلیپ،می خواد باهام ازدواج کنه... "
با لبخند میگم: "هوم، بعداز یه رابطه سالم با یه جلتنمن،چه توقع دیگه ایی داشتی".

از تو جعبه روی میز دوتا دستمال کاغذی برمی داره و چشماشوپاک می کنه با عصبانیت بهم تشر میره:"بهم هیچ حقی نمیده! حتی اجازه نمیده که

براش بچه بیارم... "
_پس برای چی می خواد با توهه غرغرو ازدواج کنه؟
_ بهم گفت من انتخاب پدرشم،فقط ازم خوشش میاد و حاضره تأمینم کنه، ولی نباید انتظار عشق داشته باشم و چیزای دیگه... خودت میدونی که من چقدر بچه دوست دارم.

یه دستمال دیگه برمی داره، آب بینیشو میگیره،نگاهم رو ازش میگیرم:"آخر و عاقبت منم همین میشه کارولین".
_اما این درست نیست. اگه بخوای با کسی ازدواج کنی باید تمام کمال در اختیارش باشی، نه این که اونو منع کنی.

لبام رو آویزون می کنم: "حق با توهه. پس در این صورت کاملا واضحه ، آقا دلش جایی گیره".
از روی مبل بلند میشه:"آره ، برای همینه باهاش بهم زدم".
کمی از قهوه ام می خورم همینطور که پروندها نگاه می کنم :"دنبال عشق نباش،یه سرابه ... یه نگاه به دور برت بنداز! کی داره با عشق زندگی می کنه؟ عشق فقط توی قلبت ساخته میشه و همونجا هم دفن".
_درسته إکلاویا.بهتره احساساتی برخورد نکنم،خیلی چیزا هست که مهمتره.

ماگ رو کنار میذارم،کاغذها رو جمع و جور می کنم، کارولین میره سمت اتاقش:"ببینم اون مزاحم رفت"!
میخندم:"اگه منظورت...راشله، آره ".
دفترچه یادداشت رو برمی دارم، میرم اتاقم لباسام رو عوض می کنم ،یه تیپ اسپورت میزنم،از خونه میرم بیرون .
کلاه سویشرت سیاهم رو سرم میذارم دستامو توی جیبم میبرم، اول از همه به آدرسی میرم که مسئول نگهبانا چند سال پیش توی فرم نوشته به

عنوان آدرس خونه اش.یه آپارتمان چهار طبقه،واحد یک،آقای سای ژور.
هوم... شروع می کنم به تحقیق کردن ،زنگ یکی از واحد هارو میزنم شروع می کنم به سوال پیچ کردنش، آقای ژو با کسی زندگی میکنه؟ خونش اجاره اس یا خریده؟
همسایه پر چونه با کلی جزئیات از پشت آیفون تمام آمارشو بهم میده حتی نمی پرسه من کی ام و برای چی دارم این سوالات رو می پرسم.
اونطور که معلوم شد خانواده اش ترکش کردن،خونه هم خریداری شده.
بعداز اینکه از همسایه تشکر می کنم بخاطر اطلاعاتی که داده،میرم سمت کارخونه،شک ام به سای بیشتر شده با حقوقی که گیرش میاد عمرا بتونه خونه بگیره اما بازم مدرک بخصوصی ندارم. کسی توی کار خونه نیست.پدر تصمیم گرفته که طی این چند روز کارخونه رو تعطیل کنه،از در پشتی مخصوص کارمندان کلید میزنم وارد میشم، از ساختمان بیرون میرم خودم به اتاق نگهبانی می رسونم.
درفلزیش یخ زده با چند بار لگد زدن به در ،بازش می کنم وارد اتاق کوچیک میشم .

اولین چیزی که به چشمم میخوره کمد دیواریه که درش نیمه بازه ... کاملا بازش می کنم که یه سری وسیله بیرون می ریزه لای اون خرت و پرت های که میبینم چیز قابل توجهی نیست، کشو ی میز چوبی پوسیده رو میگردم، نه نیست.
برمیگردم داخل ساختمان اداری در اتاق حراست رو باز می کنم پشت دستگاه می ایستم و مانیتوری که دوربین هارو باهاش چک می کنن روشن می کنم، تمام دوربین ها شروع به کار می کنند نوار های قبلی رو برای چک درمیارم تا چک کنم، همونطور که حدس می زدم چیزی از حادثه دزدی

نمایش داده نمی شه. حتما ادعای قعطی برق میتونه بهشون کمک کنه. روی صندلی جلوی مانیتور میشینم به مخم فشار میارم،یادم میاد اون موقعی که خواستیم دوربین هارو نصب کنیم، فردریک بهم پیشنهاد کرده بود از دوربین باطری دارهم استفاده کنم. اومم... اما بخاطر نمیارم کجا دستور دادم نصبش کنن. احتمالا فیلمی که میگیره هم توی حافظه خودش نگه میداره و مستقیم با مانیتور در ارتباط نیست.
بلند میشم ، به انبار میرم بدون شک اونجاست فقط باید وقت زیادی صرف پیدا کردنش کنم.
در انبار باز می کنم کلید میزنم تموم چراغ هاش روشن میشن،همه چیز دست نخورده باقی مونده همونطور که نیگوئل برام نوشته بود قفسه ابزار هاروی زمین انداخته .به دیواره پشت قفسه ها نگاه می کنم چشمام رو می چرخونم تا بتونم یه اثری از دوربین مخفی پیدا کنم.
**
خسته میشم،نگاهم به ساعتم میفته
واو، چند ساعتی گذشته !!
روی یکی از جعبه های چوبی میشینم.گردنم رو کج و راست می کنم دستی پشتش میکشم سرم رو که بالا میگیرم چشمم به سقف پلیتی میفته با دیدن چشمی ریز دوربین جا می خورم .یعنی خودشه؟ وقت رو تلف نمی کنم از انبار میرم بیرون از راه پله پشت محوطه بالا میرم ... روی سقف پلیت کاری شده رو میگردم که جعبه سیاه نصب شده رو میبینم ،نزدیکش میشم و با کلید پیچ های دو طرف جعبه رو باز می کنم، سیستم زیاد پیچیده ایی نداره، حافظه اش رو در میارم و می ذارم تو جیبم،در جعبه رو می بندم.برمیگردم به سمت راه پله.
هوا داره کم کم تاریک میشه ،سریع چراغ هارو خاموش و درهارو قفل. دوربین های حراست رو روشن رها می کنم و از کارخونه بیرون میزنم.
موبایلم زنگ می خوره میبینم که فردریکه،جواب میدم:"بله؟ "
_هی، مگه قرار نبود شام رو باهم بخوریم؟

_کجایی؟
_پیست،دریاچه ام.
_الان میام.
دستامو توی جیبم می برم و همینطور که قدم میزنم به خودم امیدواری میدم که تونسته ام یه مدرکی پیدا کنم.

شب درخشانیه،دروازه چوبی با چراغ های رنگارنگی تزئین شده کافه که محوطه بازی رو اشغال کرده طبق معمول شلوغه. دریاچه کاملا یخ زده، صدای موسیقی بلنده خیلیا مشغول إسکی بازی و رقصیدن روی یخ محکم دریاچه ان.
فضای گرم گیرایی داره، فردریک رو میبینم که کفش های إسکی رو که کرایه کرده رو پاش می کنه به سمتش میرم و روی صندلی کنارش میشینم:
"می خوای بری بازی؟"
سرشو بلند می کنه لبخندی می زنه:" آره بیا، واسه توهم رزو کردم... "
از تو جیبش کارتی رو در میاره میده دستم.ازش میگیرم و میرم پشت پیشخوان کارت نشون زن جوان میدم،اونم یه جفت کفش إسکی سیاه رنگ میذاره جلوم. بر می دارم کنار فردریک میشینم.کفش هامو در میارم مشغول پوشیدن کفش إسکی میشم. فردریک زودتر از من آماده میشه خودشو می رسونه روی یخ و سر میخوره بلند می خنده، دستاشو بالا می بره:"لاویا... زود باش معرکه اس"...

از ذوقی که می کنه تمام احوالم عوض میشه،کاملا فراموش می کنم که چند ساعت پیش با چه دلهره ایی از خونه بیرون زدم.
منم به سمت دریاچه قدم برمی دارم با وجود این کفش ها خیلی سخته، به خوبی فردریک نمی تونم تعادل داشته باشم، دستم رو میگیره تا کامل روی یخ بأیستم. سر می خوره و عقب میره و من همونطور که دستش رو

گرفتم جلو سرمی خورم... به بچه های کوچیک نگاه می کنم که خیلی خوب روی یخ سر میخورن با خجالت به فردریک نگاه می کنم: "چقدر سخته"!
خودشو بهم نزدیک می کنه: " راه میفتی... لاویا".
یه دستش رو ی کمرم میذاره و همونطور که با دست دیگه اش دستم رو گرفته منو به جلو هل میده... کنارم إسکی می کنه:" مثل من انجامش بده".

لحظه ایی به پاهاش نگاه می کنم که چطور دارن حرکت می کنند،همون موقع میخورم به یه نفر با صدای فریادی که می شنوم هردو تعادلمون از دست میدیم روی برف ها میفتیم.
چشمام رو باز می کنم سرم رو از توی برف ها برمی دارم،افتادم روی یه پسر که موهای خوشرنگ شرابی رنگی داره،ابروهای همرنگ موهاشو از ح الت اخم در میاره ، کک مک های روی بینی گونه های سرخش چهره اش رو خیلی برام دلنشین می کنه، چشمای سبز تیره اش رو باز می کنه با لبای سرخش با حالت مضطرب معذرت می خواد. دستامو اطراف سرش میذارم و از روش بلند میشم،فردریک بازومو میگیره تا کاملا بأیستم،دستم رو به سمت پسر جوان دراز می کنم، دستم رو میگیره و خودشو بلند می کنه روبه روم می ایسته با لذت نگاهش می کنم و لبخند میزنم چه مرگم شده! منکه اینقدر هیز نبودم! فردریک ،مشتی به بازوم می زنه،به خودم میام: "آمم، معذرت می خوام... خوب نمیتونم إسکی کنم."
پسر با خجالت ازمون فاصله میگیره و روی کاپشنش دست میکشه تا برف ها رو پاک کنه:" پیش میاد".
دلم می خواد اسمش رو بدونم، همین که می خواد سر بخوره بره جلوش می ایستم: "اسم من إکلاویاس"...

چشمای سبزشو به چهره ام می دوزه ، با خجالت خیلی کوتاه اسمی رو به زبون میاره و سریعی إسکی می کنه و دور میشه.با تعجب سرمو به سمت فردریک برمیگردونم :" تو متوجه شدی چی گفت؟ "
فردریک نزدیکم می شه:" مارتین... ببینم گلوت پیشش گیر کرده؟"
با لبخند به مارتین نگاه می کنم که با چند تا دخترو پسر همسن و سال خودش داره مسابقه میده،دریاچه اونقدر بزرگ هست که هرکسی می تونه بافاصله زیاد تفریح کنه.
_بنظر دانشجو میاد!
_لاویا، داری واقعا بهش فکر میکنی؟
گوشه تیشرتم رو به چنگ میگیره و منو می بره سمت نیمکت ها.
دوتایی میشینیم و من هنوز از مارتین چشم برنداشتم.
قدنسبتا بلندی داره،شلوار جین سورمه ایی، کاپشن شکلاتی همرنگ دست کش و کفش های إسکیش،موهای لخت خوشرنگش توی صورتش پخش میشن... می خنده و همراه دوستاش خوشمیگذرونه.
فردریک میاد جلو صورتم :"بهش بگو.. "
با شک بهش نگاه می کنم:"چی بگم؟"
_مارتین، من ازت خوشم اومده...
فردریک رو میزنم کنار تا ببینمش، ولی دیگه پیداش نمی کنم!
روی پیست نیست، نا امید کفش هامو عوض می کنم:"هنوز مطمئن نیستم"...
کفش های خودم رو پام می کنم میرم سمت بوفه: "با ساندویچ موافقی؟"
سرشو تکون میده و روی یخ بازی می کنه، به سمت بوفه میرم میبینم که مارتین هم اونجاست و داره خرید میذکنه کنارش می ایستم:"مهمون من..."
با تعجب به سمت صدام برمیگرده وقتی منو به یاد میاره با خجالت میگه:" نه، دلیلی نداره که مهمونم کنید". |
از فروشنده می خوام سه تا ساندویچ نوشابه هم واسه من بیاره.دستم

روی شونه پسر میذارم،نزدیکش میشم:" باشه،میتونم واسه شام که مهمونت کنم؟ "
با لبخند محوی خرید هاشو حساب می کنه:" با این یکی میتونم موافقت کنم".
فروشنده خرید هارو تویه کیسه میذاره ، مارتین رو به سمت میز ی که چهارتا صندلی داره راهنمایی می کنم هردو روبه روی هم میشینیم. به فردریک نگاه کوتاهی میندازم که برام دست تکون میده.
پسرک کیسه خریدشو روی صندلی کناریش میذاره.زیپ کاپشنش رو باز می کنه،ازش می پرسم:"با دوستات اومدی؟ "
نگاهش رنگ می بازه ، از سوالی که پرسیدم پشیمون میشم... کیسه خرید رو باز می کنم، ساندویچ و نوشابه اش رو جلوش میذارم.
_تنها اومدم...
در نوشابه خودم رو باز می کنم ، کنجکاو نگاش می کنم:" پس اون عده ایی که داشتی باهاشون إسکی می کردی رو نمی شناختی؟"
شونه ایی بالا میندازه و به دریاچه یخی چشم میدوزه:"مدتی میشه که دوستای واقعیمو ندیدم".
قبل از اینکه از نوشابه جرعه ایی بخورم،میبینم که چشمای قشنگش خیس اشک میشه،بغض می کنه! قطره درشت اشک روی گونه اش سر میخوره ، بلندمیشم، کیسه خریدش روی میز میذارم،روی صندلی کنارش میشینم صورتش رو به سمتم برمیگردونه،با لبخندی گرم،میگه :"معذرت می خوام، یکم احساساتی شدم"... |
لبخند میزنم:"فکر کنم بتونم برات یه دوست واقعی بشم".
سرشو پایین میگیره،دستم رو دراز می کنم قوطی نوشابه ام رو برمیدارم جرعه ایی ازش می خورم. ساندویچ ش رو از لای کاغذ درمیاره و محتویات داخلش رو نگاه می کنه ، گاز کوچیکی ازش میگیره ...
_من فکر می کردم دانشجویی.
لقه اش رو قورت میده: " بودم, ولی بعد انصراف دادم".

پسرک ،برام مرموز میشه.
شام رو دوتایی میخوریم... برای اینکه بتونم بیشتر باهاش ارتباط برقرارکنم ازش میخوام که راهنماییم کنه چطور خوب إسکی کنم. اونم با حوصله و مفصل برام توضیح میده.
فردریک، موقعی بهمون ملحق میشه که می خوام کفش هارو دوباره پام کنم و اینبار همراه مارتین إسکی کنم.
فردریک، رو به مارتین معرفی می کنم. پسرک، با خشرویی ازش استقبال می کنه ... فردریک مشغول شام شد
منم دست مارتین رو گرفتم .
روی پیست سرخوردیم و چند قدم از هم فاصله گرفتیم،طبق راهنمایی های که کرد تونستم تنهایی مسافتی رو طی کنم. برام دست زد و تشویقم کرد جلوتر از من روی یخ ها سر خورد و چندبار دور خودش چرخید با ح الت زیک زاکی بهم نزدیک شد خواستم دستش رو دوباره بگیرم که از کنارم رد شد، دنبالش میکنم... بنظر خسته شده لبه دریاچه یه گوشه خلوت میشنه و تکیه اش رو به درخت پشت سرش میده. روبه روش می ایستم دستش رو روی قلبش گذاشته و با چشمای بسته نفس میکشه ، منم میشینم روی برف ها :"حالت خوبه؟"
_خوبم، فقط یکم زیاده روی کردم.
دستم روی دستش میذارم که روی قلبشه، چشماشو باز می کنه بهم نگاهشو میده،توی اون سبزی چشماش خودم رو گم می کنم:"نمیدونم چرا... ولی وقتی سرم از توی برف ها در آوردم،فقط تورو میبینم"!
دستش از زیر دستم برمی داره و من همینطور که دستم روی سینه اش گذاشتم ، روی بدنش دست میکشم تا برسه پشت کمرش.به لب های سرخش نزدیک میشم نفسش میلرزه،بدون اینکه تکون بخوره منتظر میمونه.لبام رویه لباش میچسبونم،با بوسه ریزی شروع می کنم.یه دستش

روی پام میذاره و سرشو عقب میبره،نگران نگاش می کنم:"آام...
قبل از اینکه چیزی بگم نگاهشو ازم میدزده:"من... مریضم.
توی خودش جمع میشه ، زانوهاشو بغل می کنه. روی موهاش دست میکشم :"برای همینه از دوستات دوری می کنی؟ "
گریه می کنه صورتش رو همونطور که قایم کرده میگه:" نمیدونم کی تموم میشه"...
_بیماریت خیلی جدیه؟
سرشو بالا میاره چشمای سرخ اشکش بهم خیره میشه:"اگه بهت بگم، نمیتونی مثل دفعه قبل بهم نگاه کنی... و من برای فرار از اون نگاهه که می خوام تنها باشم".
دستم رو از لای موهاش برمی دارم،لبخندی میزنم: "بهش فکر نکن مارتین، بیا باهم فراموشش کنیم. "
پاهاش رو دراز می کنه با چشمای خیس متعجب می پرسه:"به چی فکر نکنم؟ چی باید فراموش کنم؟"
لبخند میزنم دستامو اطراف بدنش میذارم میام جلوی صورتش:"کنجکاوی من،این بیماری ... بیا از این لحظه یه شروع جدید به خودمون هدیه بدیم".
لبخندی روی صورتش نقش میبنده ، با سر انگشت هاش اشک هاشو پاک می کنه:"حالا که اینطوره... چطور شروع کنیم؟"

کنار صورتش رو میگیرم،با چشمای خمار به اون لب های سرخ چشم میدوزم .
مارتین،سرشو به دستم تکیه میده .
می بوسمش توی بغلم میگرمش،همراهیم می کنه ... گرمای لباش جمع کردن بدنش توی بغلم،تکون های ریز مژه های بلندش همه اش جذاب و خواستنیه، دلم می خواد ساعت ها توهمین وضع بمونم.
سرشو کمی عقب میبره با خجالت از تو بغلم می خواد بیرون بیاد که

محکم تر به خودم میچسبونمش:"دلت می خواد ... دوست پسرم باشی؟"
باز اشک هاش جمع میشن،دستامو از دورش برمی دارم.بلند میشه نگاهم می کنه:"نمی دونم ... چرا یهو بهت اجازه دادم یا به خودم که همدیگرو ببوسیم".
لبشو میگزه بدون اینکه از همدیگه چشم برداریم،ادامه میده:"هوس.. آره؟"
دست آویزونش رو میگیرم:"علاقه. اگه امشب اینجا نمی اومدم هرگز،گل سرخ زمستونی رو نمی دیدم".
_گل سرخ؟
_موهات... اون لبای شیرین.
دستشو میکشه:"می خوای گولم بزنی؟" |
لبخند محوی میزنم؛" فقط دارم از فرصتی که ممکنه برای همیشه از دستش بدم خوب استفاده می کنم. " |

پسرک سردرگم دنبال چیزی برای گفتن میمونه. در آخر حریف نگاه پراز محبت ام به خودش نمیشه نفس عمیقی میکشه جوری بهم خیره میشه که انگار قراره رازی رو برملا کنه.
_ توهم مثل جامیک میری پشت و سرتو نگاه نمی کنی،امشب رو خوب اومدی... اونم سالها بود که خوب نقش بازی می کرد .موقعی که بیشتراز همیشه بهش احتیاج داشتم ترکم کرد.

توی موهاش چنگ میزنه و دست دیگه اش روی صورتش میکشه... من دیگه لبای سرخ،ابروهای شرابی رنگ،موهای لخت روی سرش رو نمیبینم.
کلاه گیس رو به طرفم پرت می کنه،صورت سفید کک مکی ش با آرایشی که پخش شده،بخاطر اینکه روش دست کشیده و توی چشمام زول می زنه:"اگه نمی خواستی دوست پسرت باشم چهره سرطانی منو نمی دیدی.
خوب نگاه کن چیزی برای فراموش کردن وجود نداره. شروع جدید یه خوابه ...کاش بیدارم نمی کردی".

کلاه گیسش رو از توی برف ها برمی دارم و با مهربانی روی سرش میذارم، همینطور که مرتبش می کنم میگم:"ممنونم که باهام صادق بودی گل سرخ زمستونی".
با بغض میگه:"گل سرخ؟ "
گونه اش رو می بوسم:"سرخی اینارو نمی تونه ازت بگیره نه"!
دستاشو روی گونه هاش میذاره با تعجب به رفتارم میگه:"دلت به حالم نمی سوزه؟"
شونه ایی بالا میندازم:" تازه بهت حسادت می کنم،تومیدونی که مدت دیگه ایی کارت تمومه پس حسابی میتونی خوشبگذرونی عشق کنی".
کلاه کاپشنش روی سرش میذاره ،بهش نزدیک میشم:"می خوام باهام باشی،برام مهم نیست که شبیه یه مریخی هستی که تغیر قیافه داده! ازت خوشم میاد".
بغلش می کنم:"منو میخوای؟"

گردنش رو می بوسم ... چطور شد دلم سپرد بهش! اون چشمای سبز به همه چیز جوری نگاه می کرد که انگار دیدار بعدی در کار نیست،ساده می خندید و اشک می ریخت.خودشو از بغلم ببرون میکشه چند قدم عقب میره:"ازت می ترسم، تو یهویی بهم نزدیک شدی"!
لبخندی میزنم دستامو تو جیبم می برم:"خب من اینطوریم. فردریک رو دیدی؟
سرشوتکون میده .
_میدونی چطور باهاش آشنا شدم؟
پسرکنجکاو نگاهم می کنه بهش نزدیک میشم:"وقتی از کالج برمیگشت دیدمش، تمام روز تعقیبش کردم.ازش خوشم اومده بود با اینکه اون

اهمیتی به من نمی داد فکر می کرد یه ولگرد خیابونی یا یه گدام.
می خندم:"چون سر یه پرونده ایی تیپ بدی زده بودم که بتونم برم محله های خراب،خلاصه اونقدر سریش شدم که تا الان شده بهترین رفیقم.
مارتین ازم رو برمیگردونه:"تا حالا آدمی مثل تو ندیده بودم"... |
دستش رو میگیرم:"جوابم رو ندادی؟"
به دستم نگاه می کنه، چشماشو روی هم میذاره ... حس می کنم داره از حال میره،وقتی می خواد بیفته میگیرمش،حالا که بهش نگاه می کنم احساس عجیب وجودم رو فرا میگیره دوست داشتن اون توی این وضعیت بیماری کار خیلی سختیه،شاید دارم به جامیک معشوقه سابقش حق میدم که ترکش کرده و اونو همینجا رها کنم .
از پیشنهادی که بهش دادم پشیمون شدم |فکر نمی کنم اونقدر قوی باشم که اونو بتونم شادو خوشحال نگه دارم.
همینطور که گرفتمش روی برف ها میشینم میذارمش کنارم،فردریک از راه میرسه: "همه جا رو داشتم دنبالت میگشتم".
زیر چشمی نگاش می کنم، از مارتین فاصله میگیرم.فردریک با شک نگاهم می کنه:"چیشده؟ بهش گفتی میخوایش! غش کرد؟"
_نه، اون سرطان داره ... بهش گفتم ولی یهو از حال رفت.
فردریک اخمی می کنه:"یعنی چی؟ تو که نمی خوای ولش کنی بری؟"
_فکرم رو خوندی.
_عوضی نباش لاویا.بلندش کن ببریمش بیمارستان.
مردد نگاهی به فردریک میندازم:"انگار همش از سرهیجان بود."
_تو حق نداری با احساساتش بازی کنی. نمیخوایش؟ چرا بهش گفتی؟

کنار بدن مارتین زانو میزنم:"فکر کنم ترسیدم... "
فردریک خم میشه دستش زیر چونه ام میذاره:" من با اینا کاری ندارم، باید پای حرفت بایستی.جا نزن... خودتو بزار جای اون".

تو چشمای فردریک غرق میشم،تا حالا حرفی بهم نزده که ضرر کرده باشم.
پسرک رو بغل می کنم دنبال فردیک از پیست بیرون میرم،در عقب ماشینش رو باز می کنه.مارتین رو عقب درازش می کنم کفش های اسکی رو تحویل میدم حتی کفش های مارتین روهم عوض می کنم.
همراه فردریک جلو میشنم.
همینطور که ماشین روشن می کنه میگه:"اون سری هم که باهات رفتم پیست یادته؟ از یه پسری خوشت اومد"!
بخاطر میارم با لبخند میگم: "از دوست دخترش چه کتکی خوردم".

موقع رانندگی با اخم نگاهم می کنه:"حواست جمع کن،رابطه داشتن اصلا شوخی نیست".
پشت سرم رو کمی میخارونم ،برمیگردم و به مارتین نگاه می کنم،داره کم کم بهوش میاد دستش رو کنار صندلیم میذاره و خودشو بلند می کنه روی صندلی میشینه:"آااخ، داریم کجا میریم؟"
گونه اش رو نوازش می کنم:"بیمارستان"...
دستش روی دستم میذاره با وحشت سرشو عقب می بره:"نه... نه خواهش می کنم اونجا نریم"...
از ترسی که نسبت به این کلمه نشون میده حسابی جا میخورم،دستم رو توی دستش فشار میده و خواهش می کنه.
فردریک بخاری رو روشن میکنه تنظیم سمت مارتین :"آدرس خونه اتون رو بده".
مارتین ،آدرس رو میده ازش میخوام که بره کنار با شیطنت خودم رو از بین صندلی های جلو رد می کنم میرم عقب کنارش میشینم چشماشو رو هم میذاره و از سردرد به خودش میپیچه که بغلش می کنم:"خوب بودی یهو چیشد؟"
سرش روی شونه ام میذاره:"روزی چندبار اینطوری میشم".

_چرا نمیذاری ببریمت بیمارستان؟
_از اونجا متنفرم. نمیخوام اونجا بمیرم.

وقتی اینقدر راحت راجب مرگش حرف زد،دلم گرفت.
سرم روی سرش میذارم. فردریک ، ماشین رو جلوی در آپارتمانی نگه می داره مارتین با چشمای نیمه باز نگاهی به ساختمان میندازه ،سرشو از روی شونه ام بلند می کنه به سردی میگه:"ممنون".
در رو باز می کنه تا از ماشین پیاده بشه ، اخم فردریک توی آینه جلو میبینم ومنم دنبالش پیاده میشم.
جلوی در ایستاده و داره کلید می زنه یه دستم روی کمرش میذارم و کلید رو ازش میگیرم:"دلم میخواد همراهیت کنم. اجازه میدی؟"
به در باز شده نگاهی میندازه،کلید رو ازم میگیره از کنارم رد میشه،دستم رو بی هوا میگیره تا دنبالش برم. با لبخند قدم برمی دارم که صدای جعرو بحث چند نفرو می شنوم, توی محوطه پارکینگ هستیم ،صدا از کجاست؟
مارتین، دکمه آسانسور رو می زنه تا پایین بیاد ازش می پرسم؛"پشت ساختمون هم محوطه هست؟ "
_آره، انباره...|هروحدای جداگونه داره.
ازش فاصله میگیرم و ستون های بین پارکینگ رو رد می کنم، سه تا مرد عصبانی داره دعواشون میشه، در یکی از انبار ها بازه و من چندتا از میله های فلزی رو میبینم!!!
همونایی که پدرم سفارش داده بود.
پشت ستون قایم میشم روی حرفای که میزنن تمرکز می کنم، یکیشون میگه که امشب میان همه چیزو بار میزنن و اون سه تا انباری که کرایه کردن رو تا صبح باید خالی کنند.
مدرک... مدرک!!!
مارتین،رو با فاصله از خودم میبینم که با تعجب نگاهم می کنه:"اگه نمیای بالا خودم برم؟"

سریع میرم سمتش، کمی وقت دارم ...
شونه هاشو میگیرم باهم سوار آسانسور میشیم،که دور تادورش شیشه ایبه و یه موزیک بی کلام آروم پخش می کنه:" تنها زندگی میکنی؟"
_مادرم هم هست.

از تو آینه آسانسور نگاهش می کنم:"الان خونه اس؟"
_نه ،بیمارستانه.
_اونم مریضه؟
_نه،اون یه پزشکه.

درهای آسانسور بازمی شن متعجب میشم چطور مادرش پزشکه و خودش مریضه و از بیمارستان متنفره!
درخونه اش رو که باز می کنه کنار می ایسته تا من اول وارد بشم.
با یه خونه نقلی مرتبی روبه رو میشم،عکس خانوادگی روی دیواره.
مادر همراه دوتا پسرش،یکیش همین مارتینه و برادر بزرگترش مثل خودش موهای قرمزی داره با چشمای تیره، لبخندشیرینه روی لب مارتین بهم نشون میده این عکس خیلی قدیمیه و این رنگ پریدگی الان نمیذاره اون لبخنده رو زنده ببینم اونطور که پیداست هیچ شباهتی به مادرشون ندارن.
درو محکم میبنده.
برمیگردم سمتش به قاب عکس اشاره می کنم:"این خیلی خوبه، ما عکس خانوادگی نداریم".
با بیخیالی روی مبل میفته :" تو کارگاهی؟"
توی خونه اش پرسه می زنم:" نه، چرا همچین فکری کردی؟"
_آخه گفتی وقتی با فردریک دوست شدی سر یه پرونده بودی ... با این کنجکاوی و فوضولی که از تو میبینم اینطور حدس زدم!

مخصوصا توی پارکینگ که داشتی جاسوسی می کردی.

کنارش میشینم: اووم، کارگاه نیستم یه وکیلم.

سرش روی پام میذاره چشماشو میبنده: "دلم نمی خواد،دوست پسرم یه وکیل باشه".
دستم روی سینه اش میذارم:" میشه بپرسم اصلا چی دوست داری؟"
چشماشو میبنده: تنهایی.
من دلم شکسته پس همه چیز محبوبیتش رو از دست داده.علاقه ایی که تردشده مال یکی دوسال نبوده.
_ باشه ، پسر... به هرحال تو مجبور نیستی کاری رو که دوست نداری انجام بدی.
_چقدر زود جا زدی!
با پوزخندی به پلکای بسته اش نگاه می کنم:"باید التماست کنم؟"
_نمیتونی ، چون یه آلفا خودخواهی.

به ساعت نگاه می کنم زمان داره میگذره :" مارتین، من دارم روی پرونده کار می کنم. که اتفاقی یه مدرک توی همین آپارتمان پیدا کردم".
چشماشو باز می کنه :" آخ،خدایا نگو که هنوز داری به جعرو بحث اون کارگرا فکر میکنی"!
_بهم بگو مدیر ساختمون کیه ؟ چندتا سوال دارم ازش.
با دلخوری سرش رو بلند می کنه:" بپرس"!
سوتی میزنم:"تورو به عنوان مدیر انتخاب کردن؟"
سرشو تکون میده:"زود باش پسر... دیگه باید برم استراحت کنم وگرنه حالم بدمیشه".
_انبار روکی اجاره کردن؟ اصلا رو چه حسابی بهشون اعتماد کردی؟
دستش روی شقیقه اش فشار میده: "خب یکیشون توی همین ساختمون

یه واحد اجاره داره... چند ماهی میشه.
از اونجایی که فهمید انبار چندتا از واحد های فروش نرفته خالیه ازم خواست چند روزی کرایه اش بدم.منم قبول کردم".|
چشماشو باز می کنه به سقف خیره میشه:" فکنم دوسه روزی میشه".
لبخندی از این پیروزی میزنم:"میتونی بیای دادگاه شهادت بدی؟"
با اخم به سمتم برمیگرده: "نه، از جو اونجا خوشم نمیاد".
می خندم:" آی، یادم رفت تو از هرچیزی خوشت نمیاد. خب ببینم اسم اون شخصی که واحد رو اجاره کرده رو که میتونی بگی"!
کمی میره توی فکر دستاشو روی زانوهاش میذاره:" پنتاک... اقای پنتاک واحد چهار".
نفس بلندی میکشه بیحال روی مبل میفته،از روی صندلی بلند میشم ،پشت زانو و کمرش رو میگیرم از روی تخت بلندش می کنم. همینطور که ایستادم به دوتا در روبه روم نگاه میکنم کدومش میتونه اتاق پسرک باشه؟
به سمت در راست میرم, زیرچشمی نگاهم بهش میفته با لبخند خیره شده بهم:" تو چقدبد اخلاق هستی"...
_تو زیادی سبکی
_اووم ... کاش میشد هروقت از حال میرم اینجور نگران یکی بغلم کنه.
با لبخند سرم رو بهش نزدیک میکنم:"آخه تو دوست پسر وکیل نمی پسندی."
دست گیره در اتاقش رو لمس میکنه تا باز بشه که متوجه میشیم یکی داره کلید میزنه وارد خونه میشه! هردو به سمت درنگاه می کنیم.زن خوش پوشی، همین که وارد میشه با دهن باز خشکش می زنه به ما. بوی دردسر میاد!
اون مادر مارتینه... میتونم حس کنم،چرا پسرک سعی می کنه ازتو بغلم بیرون بیاد حال آشفته اش رو منم دارم، اگه پدرم جای مادرش این صحنه رو میدید حتما تیکه تیکه ام می کرد.
در رو پشت سرش میبنده و بااخم می پرسه: اینجاچه خبره؟

مارتین رو پایین میذارم خجالت زده روبه خانوم می کنم:" آه ، ببخشید پسرتون زیاد حالش خوب نبود".
مادرش چشمای ریزشو برام گشاد میکنه با لحن تهدیدکننده میگه:" مارتین، مگه قرار نبود دور اینچیزا رو خط بکشی".

پسرک منو هول میده جلو:" چیزی نیست ماما. من هنوز سر قولم هستم".

مادرش دست به سینه کنار می ایسته، بدون اینکه به هیچکدوم نگاه کنم به سمت درمیرم و خودم ازجو سنگین اونجا نجات میدم.
احتمالا بعداز اون شکست عشقی ...
نه مارتین،نه مادرش راضی به هیچ رابطه جدیدی نمی شن.
ازراه پله استفاده می کنم . وقتی به طبقه همکف می رسم همه جا ساکته به یاد فردریک میفتم.
از در خروجی پارکینگ که بیرون میرم امید دارم که رفیقم منتظرم مونده باشه. با دیدنش پشت فرمون که داره با موبایلش ور میره . داخل ماشین میرم: "ببین باید یه چندساعتی اینجا باشیم".

بدون اینکه به سمتم برگرده مشغول تایپ کردن چیزی تو صفحه مجازیشه: "چیشده؟"
_راجب پرونده که کار میکنم ، امشب قراره بیان اینجا، دزدا ... میخوان بارکنند ببرن همه چیزو.
_چرابه پلیس خبر نمیدی،کارت رو راحت تر می کنه.
_بنظرت از هیجانش کم نمی کنه.
لبخندی می زنه:" الان وقت خطرکردن نیست ... اونی که تو بازداشتگاهه چی! واقع بین باش اگه دست تنها کاری کنی چه بلایی سرش میاد؟"

موبایلم رو درمیارم و با پلیس تماس میگیرم و گزارش میدم.

@HangoutsReadings❄

نیگوئل

کنار خیابان می ایستم تا لاکنا از کلانتری بیرون بیاد تا،باهم بریم خونه. فیلیپ،رو میبینم که اون سمت خیابان ماشینش رو پارک می کنه،وقتی پیاده میشه و چهره رنگ پریده منو میبینه میتونم توی اون چشمای آلبالویی نگرانی رو ببینم. از خیابان رد میشه تا بهم نزدیک شه دلم می خواد بیاد و منو محکم بغل کنه.چه شب ها، ساعت و لحظه های عذاب آوری رو نگذروندم ... ازوحشت یه شب سپری کردن توی زندان.

وقتی روبه روم می ایسته ، صدای لاکنا رو از پشت سرم می شنوم که داره بلند بلند با تلفن صحبت می کنه،بغضم میگیره چشمامو نمیتونم از نگاه خیره اش بگیرم. ولی باید فاصله ام روحفظ کنم نمی خوام لاکنا ازش سو استفاده کنه.
برمیگردم که بازومو به چنگ میگیره: "نیگوئل.هنوز خوب نگات نکردم".
لبام می لرزن... لاکنا, صورتشو به سمتم می چرخونه،چشمامو میبندم و بازومو به طرف خودم میکشم که با یه حرکت منو تو آغوش میگیره .از پشت بغلم کرده و دستاشو دور بدنم قفل می کنه با اشکایی که سرازیرمیشه توی این لحظه گم میشم.
_فکر نکنم ما باهم آشنا شده باشیم.

چشمای خیسم رو باز می کنم ,لاکنا!
با حالت حق به جانبی روبه روی ما ایستاده. فیلیپ,دستاشو آروم از دورم برمی داره کنارم می ایسته:"فیلیپ آمیک هستم".
مرد عینکشو در میاره و شیشه هاشو روی یقه پیراهنش میکشه دوباره روی چشماش میذاره:" منم بالوین لاکنا هستم. خب آقای آمیک "...
با انگشت به من اشاره می کنه:" نمیخواین بگین که شما همون کسی هستید که مستقیما و مخفیانه با نیگوئل در ارتباطی"!
دستم روی بازوی فیلیپ میذارم:" تو برو "...
با مهربونی دستش روی دستم میذاره: "نگران چیزی نباش."
لاکنا,گوشه پالتوم رو میگیره منوهیکشه سمت خودش:"میبینم که خیلی ام باهم صمیمی هستین".

می خوام چیزی بگم که وکیل خوشتیپ ام با لبخندی که روی لب داره از ساختمان کلانتری بیرون می زنه همینطور که کیف دستیش رو گرفته به چهره آشفته ام خیره میشه که لبخند ش رو محو می کنه. با فاصله از جمع ما می ایسته و بادست بهم اشاره میکنه که بهش نزدیک شم ،به طرفش

میرم که لاکنا شروع می کنه به صحبت کردن با فیلیپ. هنوز کاملا به إکلا ویا نزدیک نشدم ، روبه روم می ایسته کمی خم میشه.
سرم رو بالا می برم :"خیلی خوشحالم تونستم پروندهت رو ببرم. تو اولین برگ طلایی منی".

روز دادگاه خیلی دیر کرده بود قاضی می خواست حکمم رو صادر کنه که إکلاویا خودشو رسوند و با مدارک شواهد ازم دفاع کرد بی گناهی من اعلا م شد، یه روز از اون داداگاه میگذره که برای رسیدگی به کارای دیگه برای آزادی باز اونو میبینم،ازحرفایی که می زنه سردرنمیارم دستام رو تو جیب پالتوم میذارم:" پسر کارخونه دار ،ازت ممنونم"...

_حالا چی؟ هنوزم معتقدی من مثل همه بهت نگاه می کنم؟
_اعتقاد من چیزی رو تغیر میده؟
شونه ایی بالا میندازه زیرلب میگه:" عجب بچه اییه".
قبل از اینکه قدم برداره دوباره می ایسته:" راستی،امشب برگرد کارخونه. پدرم می خواد ببینتت".

سرمو تکون میدم و برمیگردم سمت لاکنا. فیلیپ با نزدیک شدن من عصبانی صورتشو برمیگردونه این واکنش نمیتونم حضم کنم اون لعنتی چی بهش گفته؟
به سمت ماشینش میره بغضم میگیره می ایستم به رفتنش نگاه می کنم:"چی بهش گفتی"!
لاکنا,تک سرفه ایی می زنه:" چیزایی که لازم بود بدونه".

قبل از اینکه ماشینش روشن کنه به سمتش میدوم،پشت شیشه کمک راننده می ایستم با دوتا دستام میکوبم بهش: "فیلیپ.!. چیشده؟"
بدون اینکه نگاهم کنه خم میشه سمتم در و باز می کنه بی معطلی سوار

میشم. لاکنا,با فریاد اسمم رو صدا می زنه همین که اقدام می کنه به این سمت خیابان بیاد ، فیلیپ گاز میده و با تمام سرعتی که از ماشینش برمیاد یکه تاز خیابان رو طی می کنه.تکیه ام رو به صندلی میدم به نیم رخ عصبانیش خیره میشم...ازسرعت زیاد مو به تنم سیخ میشه.
ربع ساعتی به همین منوال میگذره. از خیابانی وارد جاده ایی که مسیری به بیرون از شهر پیدا می کنه میشیم. صدام میلرزه می پرسم:"چی اینقدر تورو عصبانی کرده!؟"
با همون سرعت و نگاه خیره اش به جاده :"اون تورو بهم نمیده".
آب میشم:"بهت که گفتم،اون به همین راحتی کنار نمیاد".
_بخاطرتو باهاش معامله نکردم ... تو دست و پای منو بستی.

با چشمای که ازش آتیش میباره به سمتم برمیگرده،پاشو روی ترمز میذاره.از روی صندلی پرت میشم به سمت شیشه جلو که منو تو هوا میگیره:" تا حالا تو زندگیم به هرچی خواستم رسیدم".
خودم بهش نزدیک می کنم:"من حاضرم قید اون تعهودنامه رو بزنم باهات فرارکنم".
منتظر ادامه حرفمه که دارم مزه مزه اش می کنم وقتی ناامید میشه صورتم رو نوازش کوتاهی می کنه:"شرایط من جوریه که باید با کارولین ازدواج کنم،اما من باهاش چندتا قرار گذاشتم...
اینکه فقط میتونه در کنارم باشه".
دستم روی لباش میذارم با ناباوری میگم: "تو که نمی خوای بگی من باید تو خونه ایی زندگی کنم که زنت هم اونجاست؟ چطور میتونی هم با دوست پسرت زندگی کنی هم با "...
صورتش عقب میکشه سرحرفم می پره:"این تنها راه باهم بودنمونه".
اشک تو چشمام جمع میشه:" نه، میتونی.توهم قید همه چیز رو بزنی بامن باشی.باهم بریم یه جای دور".

جدی به چشمای خیسم نگاه می کنه:"شوخیت گرفته؟ فکرمیکنی من واقعا همچین کاری می کنم؟"

مات میمونم!
خودش بهم نزدیک می کنه یه دستش میندازه دور گردنم,پنجه هاشو تو موهای پشت سرم چنگ می کنه. گردنم رو گاز میگیره،دندون های دوطرفه نیشش توی رگم فرو میره و با مک قویی خونم میخوره ،چشمام خمار میشن.
با دست دیگه اش که دور کمرمه منو بیشتر به خودش نزدیک می کنه احساس ضعف همه بدنم رو میگیره توی این مدت کلاهیچ انرژی نداشتم همه اش با استرس نگرانی گذشته، غذای درست و حسابی هم طبق معمول نخوردم حالاهم حرف های تلخی که بین منو فیلیپ ردوبدل شد حسابی ضعیف نابودم کردهه.
دستامو روی کمرش میکشم،همون موقع دندوناشو بیشتر فرو می کنه درد میکشم و لباسش تو چنگ میگیرم دندونام رو هم فشار میدم:"پس... واسه همین منو سوار ماشینت کردی؟ "

سرش رو بلند می کنه ,نگاهشو بهم میدوزه لبای خونیش جلو چشمامه،با نفرت به زبون میارم:" خون".
_تو کاری کردی که محتاج خونت باشم.
_رابطه امون؟

دوباره به گردنم هجوم می بره،به سینه اش میکوبم،اهمیتی نمیده با ولع خون میکشه. از درد بلند فریاد میزنم،بدنم بیحال میشه که دست از سرم برمی داره: "من دوست دارم نیگوئل،همیشه اینو بهت ثابت کردم ... فقط

ازم نخواه که به راحتی از این مقام و ثروتم دست بکشم."
چشمای نیمه باز خیسم روازش میگیرم، روی صندلی خودم رو جمع می کنم: "نمیتونی هم منو داشته باشی هم اونا رو.!. لاکنا منو میده به یه آلفای دیگه".
_با من کارولین زندگی کن!
دستم رو میگیره بهم زول می زنه:"تمام عشق و محبت من مال توهه، سر تمام حرف و قول قرار هایی که باهات گذاشتم میمونم. فرارکن بیا کنارم تا ابد زندگی کن".
به جاده برفی روبه روم نگاه می کنم، صبح سردی بنظر میاد مثل سرمای تنم که داره هرلحظه بیشتر میشه.
حتی این پالتوی گرون قیمت قرمز رنگ هم نمیتونه گرمم کنه، دست فیلیپ توی دستم آزارم میده.اشکام اونقدرهمدیگرو هل میدن تا از روی گونه ام سر بخورن،با بستن پلکم ازرفتار آزار دهندشون خودم رو خلاص می کنم .
با گریه دهنم باز می کنم :"اون دختر با تو ازدواج می کنه باید باهاش رابطه داشته باشی اونوقت من چطور میتونمممم... نه..ن.نمی خوام هرشب منتظراین باشم که منو انتخاب میکنی یا اونو".
با پشت دست اشکام رو پاک می کنه: "نیگوئل"...
دستشو پس میزنم برمیگردم سمتش: "داری بهم میگی جایگاه بی ارزشم چیه؟ یه آمگای لعنت شده ام که هرچی نژاد برتر تو میگه قبول کنه؟
این زندگی نبود که بهم قولش رو دادی".

جدی میشه دستم رو رها می کنه عصبانی می زنه به فرمون:"خیله خب گریه نکن".
داد میزنم:" من باید مهره سوخته باشم، پل های پشت سرم رو خراب کنم بخاطر تو...
آینده نا معلوم.

اون دختر هیچوقت راحتمون نمیذاره
".
بلند تر سرم دادمی زنه:"مجبوری. اگه من ، عشق یا هرچیزی میخوای تویه زندگیت داشته باشی باید قبول کنی".

با حق حق نگاش می کنم،از ماشین پیاده میشه به درش تکیه میده دستم روی سینه ام میذارم لعنت به روزی که به دنیا اومدم.
منو عاشق خودش کرد تا به خواسته اش برسه...ولی نمیدونه نفرتی که از خودم وجودم دارم، میتونه روی عشقم هم پا بذاره ، با اینکه برام گرون تموم میشه.
در ماشین رو باز میکنم،کاپوت رو دور میزنم میرم روبه روش.از سرتا پانگاهم می کنه:"خوشگل بد اخلاق،من می خوامت".
_این حرفت موقعی برام زندگی دوباره تلقی میشد ... اما الان داری عذابم میدی.چطور به خودت میگی عاشق؟
چی رو داری ازم مخفی میکنی؟
لبش تر می کنه:"چی رو میتونم از تو پنهون کنم؟ اصلا مگه جز وجودت چیز با ارزشی تو زندگیت پیدا میشه؟"
_این تعریف بود یا تحقیر! آلفای ثروتمند شدن باعث شده همچین مغرور بشی که به خودت اجازه بدی با احساساتم بازی کنی؟ و بعدش به منو مجبور کنی هدفت باشم.
عصبانی تکیه اش رو از ماشین میگیره بهم نزدیک میشه .
هولش میدم عقب،بدش میاد اونم همین کارو با من می کنه چون ضعیفم میخورم زمین کف دستامو روی زمین سرد میذارم: "جایگاهی که به دنیا اومدیم دست خودمون نبوده،اما به دست گرفتن زندگی،انتخاب کسایی که قلبمون رو تسلیم حضورشون می کنیم دست خودمونه".
یقه ام رو میگیره به سمتم خم میشه: "داری چی میگی؟ "
_تو کارولین رو میخوای!

داد می زنه: اشتباه میکنی!

سرم رو به چپ و راست تکون میدم با طعنه نگاش می کنم. یقه ام رو ول می کنه :"داری چرت و پرت میگی، زده به سرت". |
به زمین خیره میشم:"چرا دارم مقاومت میکنم؟"
بازوهامو میگیره بلندم می کنه:"به خودت بیا... نیگوئل "!!
بازوهامو از زیردستش میکشم به پشت میفتم روی برف های کنار جاده:" برای منم تکرار میشه".
با سوال نگام می کنه توی برف ها چنگ میزنم:" زندگی من مثل گذشته ایی که اون آمگای بدبخت از سر گذرونده میشه ... و تو مثل پدرو مادرت مجبور میشی چیزای رو تحمل کنی که در کنار پول و تجملات انتخاب کردی".

روبه روم می ایسته،سرم رو بالا میارم زیر چانه ام رو میگیره،با شصتش آروم نوازشم می کنه:" چون یه آمگای نایاب بودی بهت نزدیک شدم، گرایشم زیبایی هات رومیسنجید این حس خوب چیزیه که نمی خوام از دستش بدم .
من اسم اینو گذاشتم عشق اگه معشوقه منی تاآخرش باهام همراه شو".

میخوام جلوش بلند شم که پاهام یاری نمی کنه به پهلو روی برف ها میفتم همینطور ایستاده نگاهم می کنه.
سرم رونمیتونم از روی برف ها بلند کنم،همونطور که بهش خیره ام به فکر فرو میرم...
الان یه نوجوان احمق بنظر میرسم که داره آینده اش رو نابود میکنه؟ .... اون زندگی اشرافی در کنار اون دخترنمیتونه عاقبت خوبی داشته باشه.
ولی چیکار کنم!
اگه تنهام بزاره با دوره بلوغی که در پیش دارم چطور کنار بیام.دستش رو

به سمتم میگیره:" اگه قبولم نکنی ،باید طبق برنامه لاکنا جلو بری ... یا منتظر همون بلای کابوس واری که به سر نوئل اومده باشی".
_ من تنها تورو می خواستم که داری ازم میگیریش.
_گفتم که من مال توهم کارولین فقط توکاغذ همسرمه!
_و توخونه ات،هروقت تصمیمت رو عوض کردی بیا دنبالم.
صورتم توی برف ها فرو می کنم.
داد می زنه:" پسره احمق! "
میذارم هرچقدر می خواد عصبانی بشه من نباید جا بزنم،تا چند روز دیگه که آروم بگیره راجب حرفام هم خوب کنه میاد دنبالم.
صدای بسته شدن در ماشینش رو که میشنوم ،برف هارو از جلوی چشمم میزنم کنار.
حرف هایی که توی سرم می چرخید برای آروم کردن خودمه، حقیقت چیز دیگه اییه!! اون بدون من داره میذاره و میره ...
ته دلم خالی میشه! پیش خودم چی فکر کردم! چرا اینقدر رویا میبافم، حتی اگه سروکله اش دور اطرافم پیداشه بخاطر خون بدنمه.
بلند میشم روی برف ها میشینم به ماشینش که از جلوی دیدم محو میشه زول میزنم ...این بهم ثابت می کنه مثل هروز دیگه تو زندگیم اونقدر نقشم مهم نیست که بتونم به تصمیم های که خودم میگیرم زندگیمو بگردونم.
از اینکه یه پسر معمولی نیستم حالم همیشه بهم می خورده، از تنهایی، تهدید روزایی که میگذره میترسم.
تا میتونم بلند بلند گریه میذکنم...
تنها اتفاق بزرگ زندگیم تبدیل به کابوس زنده ایی شده که نمیتونم باهاش کنار بیام.
قلبم ،تمام منطق و اتفاقات رو پشت پرده ایی ضخیم پنهون می کنه احساسش رو فریاد میزنه چیزی که آخرین امیدم برای ساختن رویاهامه.
دستای کسی دور بدنم حلقه میشه ، از شدت حق حق گریه هام نمیتونم به خوبی نفس بکشم،مرد منو بلند می کنه.به سمتش میچرخم با دیدن لاکنا

که اومده دنبالم تعجب نمی کنم اون نمیذاشت ما دوتا تنها باشیم .
حتما تعقیبمون کرده بوده.
دستامو روی سینه اش میذارم با وجود اینکه تعادلی ندارم تلاش می کنم خودم رو از آغوش لاکنا بیرون بکشم:" تو حق نداشتی امروزم رو خراب کنی"....

لاکنا منو به سمت ماشین میکشه :" اینقدر گریه نکن بچه ،بهتره همه چیزو فراموش کنی".
در عقب رو باز می کنه از زیر دستش خودم رو کنار میکشم که محکم منو میکوبه بدنه ماشین ، صدای گرفته ام رو بلند می کنم:" بزار مال کسی باشم که خودم میخوام...اگه. تو. راجب. معامله چیزی نمیگفتی"...
دستش روی دهنم میذاره، اون چشمای پشت عینک مستطیل شکلش رو بهم میدوزه،جدیت و فشاربیش از اندازه دستش روی دهنم منو میترسونه:
"تو یه احمقی که اون فقط می خواد ازت سواستفاده کنه."

یقه ام رو میگیره بزور داخل ماشین میندازم درو میبنده. همینطور که اشکام سرازیره روی صندلی از حال میرم.
تا به خونه میرسیم ،بینمون هیچ حرفی ردوبدل نمیشه, فقط گریه های منه که نمیتونم جلوشو بگیرم.
چه توقعی از خودم دارم،یه امگای چهارده ساله احساساتی ام که امیدوارم از شدت بغض حق حق هام خفه اشم و بمیرم**.
روی تخت درازم میکنه،داد می زنه: "مایلی یه حوله گرم بیار".

دکمه های پالتوم رو باز و کمی بدنم رو بالا میاره تا آستین هاشو در بیاره، وقتی سرم رو دوباره روی بالشت میذارم اینقدر سنگینم که حس می کنم ا لان تخت سوراخ میشه میفتم پایین.
مایلی با حوله نم دار وارد اتاقم میشه: "پاپا ،اون چشه؟"

لاکنا, حوله رو از دستش میگیره و تاش می کنه: "مریض شده".
مایلی، به پالتوی قرمزم نگاهی میندازه: "این خیلی خوشگله، معلومه خیلی گرونه! از کجا آورده اش؟ "
لاکنا، حوله گرم روی پیشونیم میذاره و بعد روی صورتم میکشه ،با چشمای نیمه باز به سقف خیره میشم،جلوی چشمم پراز اشکه که همه چیز محو نشون میده.
مایلی، پالتورو برمی داره:" پاپا این واسه من".
_بزارش سرجاش.
_نمیذارم، اینم دست مزدمه که براش حوله گرم کردم. اون کسی نیست که دلم بخواد براش کاری انجام بدم. |
لاکنا، به سمتش برمیگرده:"حداقل دیگه از اینجا برو،در رو هم ببند".
همینکارو انجام میده،دستم رو بلند می کنم میذارم روی صورتم. نم روی صورتم اذیتم می کنه... دستم رو میگیره، نگاهش میکنم. لاکنا، نگاه آرومی به چهره ام میندازه :"جایگاه عشق،مهربونی خیلی وقته ازبین رفته،من که میگم اینا همش مال قصه هاست،به فکر خودت باش،منافعی که میتونی بدست بیاری.اگه همه دنیا باهات بد تا میکنند،تو بدتر باش".
چشمام رو میبندم.بدون اینکه به یه کلمه از حرفاش فکر کنم.
*
بوی سوپ داغ توی اتاق میپیچه،سرم روی بالشت تکون میدم لبه پنجره بسته اتاقم، کاسه چینی رو میبینم که ازش بخار بلند میشه و قاشقی که توش فرو رفته.دستم روی شکمم میذارم اونقدرکم اشتهام که نمیتونم به خوردن یه قاشق ازش حتی فکرکنم. چاره ایی ندارم بدنم بهش احتیاج داره بلند میشم.
لبه تخت میشینم تقریبا شب شده. باطری ساعت کوچیک دیواریم تموم شده دقیق نمیدونم ساعت چنده. دستم رو دراز می کنم کاسه سوپ رو برمی دارم رنگش سفیده و یه سری مواد توش شناوره ،با قاشق کمی همش میزنم، ازش میخورم هیچ مزه خاصی نداره،قاشق بعدی رو که میذارم تو

دهنم حالت تهوع بهم دست میده.
کاسه رو میخوام کنار بزارم که از دستم رها میشه میریزه روی زمین و کمی از رو تختی رو کثیف می کنه.سرفه های سختی به سراغم میاد،که سینه ام رو انگار میشکافه.
پشت دستم روی پیشونیم میذارم .
تب دارم.
کنار پنجره می ایستم،بازش می کنم تا نفس بکشم هوای تازه سرد زمستون رو به ریه هام می فرستم.به یاد میارم که پسر کار خونه دار ،صبح ازم خواسته بود امشب به دیدن رئیس برم. حتما می خواد راجب کار باهام صحبت کنه.
دستم روی دیوار میذارم تا خودم به حمام برسونم.

یه دوش میگیرم،و لباس های قدیمی خودم رو میپوشم.
کتونی ،جین سیاهم،با تیشرت قهوایی و کاپشن گشادی که لاکنا چندسال پیش بهم داده بود.کلاهشو سرم میکشم از خونه میرم بیرون.
راه میونبری رو برای رسیدن به کارخونه انتخاب می کنم، با قدم های آروم بی جون از یه پیرمرده سالخورده ام کند ترم. هنوز به خیابانی که به ساختمان کارخونه می رسه نرسیدم که الک رو میبینم. از طرف دیگه ایی داره این مسیرو طی می کنه هوم...،یعنی فقط با نگهبانا کار داره؟ یا تمام کارگرا روخواسته بیان؟
الک، با دیدن من کلاه بافتنیشو از سرش در میاره به سمتم میدوه: "سلام نیگوئل"...
می ایستم :" چخبر شده؟"
الک، دستی به موهای کم پشتش میکشه و با کلاه با فتنیش آب بینیشوپیگیره.
باهم هم قدم میشیم به سمت کارخونه: "خبر ندارم فقط یه سری شایعه شنیدم.انگار کارخونه ورشکست شده".

نگران برمیگردم سمتش، منه خوش خیال رو ببین فکر می کردم الان قراره برگردم سرکارم.
_چه خوب شد نیوفتادی زندان.وکیلت کی بوده برای یکی از دوستام یه مشکلی پیش اومده.
_من درخواستی ندادم، خودش افتاد دنبال پروندم.
_آخ چه حیف شد . پس یعنی آدرس دفتر کارش روندارى؟

از دروازه باز کارخونه وارد میشم. الک، هم دنبالم میاد :"بدبخت شدیم پسر .حالا تو این چله زمستون از کجا کار پیدا کنیم".

هیچکس تو محیط ساختمون دیده نمیشه, حراست در ورودی قسمت اداری رو برامون باز می کنه اتاق رئیس رو بهمون نشون میده. الک، کت کهنه اش رو مرتب می:کنه در میزنه، بهمون اجازه میده که داخل بشیم. وارد اتاق شیکی میشم که خیلی گرمه.
میز مرتب چوبی و صندلی چرم خالی .رئیس مرد قد بلندیه، همینطور که سیگارشو از لبش جدا می کنه به منو الک نگاه کوتاهی میندازه،کیف سامسونت سیاهی روی میزش میذاره :" اسمت چیه؟"
الک، دست پاچه نگاهی به من میندازه.خودم رو کمی عقب میبرم ساکت میمونم،مرد جدی سخت گیری بنظر میاد.
_الک هستم قربان. |
رئیس ، کیفش رو باز می کنه:"چند ساله داری برامون کار می کنی؟"
_خب قربان فکر کنم دوسه سالی میشه.
چندتا دسته پول از کیفش درمیاره به طرفش میگیره:" بیا،برای یه مدت که بتونی کار پیدا کنی کفافت رو میده".
الک، به پول ها زول می زنه:"قربان، یعنی میخواید منو اخراج کنید؟"
_همه کارگرا رو اخراج کردم. چون دیگه دلیلی نداره توی این کارخونه کار کنند.

الک، چند قدم به دسته پول هایی که طلسمش کرده نزدیک میشه:" آخه چرا؟"
مرد اخمی می کنه، سرم روپایین میندازم اون خشن ترین آلفایی که دیدم ، اخمش بدتر از فیلیپه.
_ بخاطر شما ابلح ها کارخونه ورشکست شده، حالا میپرسی چرا؟
تویه این دوسه سال چه کار مفیدی تونستی انجام بدی !! که لیاقت موندن داشته باشی.
دسته های پول رو به سمتش پرت می کنه، دیگه حرفی نمیمونه .الک،سریع خم میشه و پول های روی زمین رو جمع میکنه . تا بلند میشه ، رئیس ازش میخواد بره بیرون .
الک، پول هارو تو بغلش میگیره در باز می کنه میره.
آب دهنم قورت میدم، رئیس کیفشو میبنده کمی ازمیز فاصله میگیره ته مونده سیگارشو همینطور که بهم نگاه میکنه تو جاسیگاری میندازه.
_ بیا نزدیک تر...
چند قدم کوتاه برمی دارم،روبه روم می ایسته و کلاه کاپشنم رو از سرم میکشه.سرم پایین نگه می دارم و چیزی نمیگم.

_ یه پسر بچه بی هویت!
تکیه اش رو به لبه میز میده،و سیگار دیگه ایی روشن می کنه،صدای بسته شدن فندک رقص دود, سیگار فضارو برام قابل تحمل تر میکنه.
_پسرم راجب وفاداریت و احساس مسئولیتت نسبت به کارت بهم گفته.

سرم رو کمی بالا میارم،زیر چشمی و با غرور نگاهم می کنه:" دلم نمی خواد آدمی مثل تورو از دست بدم. ولی دیگه کاری توی این کارخونه نمونده،دشمن یا بد خواه هرچیزی که میشه اسمشو گذاشت بعداز اون

جریان ضربه خودشونو زدن،تمام سرمایه دارا کنار کشیدن. و من مجبور شدم همه ثروتم رو بدهی پرداخت کنم."
نگاهم میلرزه:" آقا ، منم اخراج ام "...
_معلومه. فقط وضعیت تو با بقیه یکم فرق داره .
_چه فرقی؟
_یه کار مهمتر بهت محول می کنم، از پسش برمیای و منم خیالم راحته.|
با خجالت سرم رو بالا میگیرم منتظر نگاهش می کنم، از سیگارش کام میگیره به سرفه میفتم.دستم روی سینه ام میذارم تا دوباره سرفه نکنم ولی نمیشه،رئیس با نیش خندی پشت میز میره:" چند روز پیش ،یه نفر قصد داشت پسرم رو با ماشین زیر بگیره، از یکی از افرادم شنیدم این سوئه قصد ها جدیه و ممکنه بازم تکرار بشه".
روی صندلیش میشینه: "ازت میخوام مواظب وارث من باشی، تا بتونم همه چیز رو به روبه راه کنم.اگه إکلاویا جایی باشه که خیالم راحته، میتونم به کارام برسم و خودم رو از این فلاکت نجات بدم".
با دهن باز به جملاتی که میگه گوش میدم.
کیف رو به سمتم سر میده:" این پول برای اجاره یه جای کوچیکه".
لبم رو تر می کنم:" من نمیتونم"...
اخمی میکنه ، سرم رو پایین میندازم با استرس به زمین خیره میشم،آخه چطور ممکنه من با پسر کارخونه دار؟
یه نفر باید مواظب من باشه .
_مطمئن باش،اگه بهم کمک کنی به وقتش پاداشت رو میگیری.
_بله آقا میدونم، اما من زندگی نرمالی ندارم، بیشتروقتا مریضم اگه بلایی سر پسرتون بیاد چی؟
رئیس بلند میشه: "هر اتفاقی که بیوفته ،فقط میخوام زنده بمونه، کسی حتی فکرشم نمی کنه که اون داره با یه کارگر کارخونه زندگی میکنه".

اینکه میتونم مستقل باشم بد نیست،اما دیگه شغلی ندارم. پسر کارخونه

دار، رو چطور باید نگهدارم؟
لاکنا چی ! من تازه داشتم به رفتن پیش فیلیپ فکر می کردم،با این اوضاع چیکار میتونم کنم.
_إکلاویا،آخر شب نزدیک کلاب پنی منتظرته.
دستای آویزونم رو مشت می کنم:"شماهمه برنامه هاتون رو چیدین و بعد منو خبر می کنید"!
لبخندی می زنه،که مجبور میشم دیگه هیچ اصراری نکنم:" پشیمون نمیشی."
نمیدونم چی پیش میاد. از دود سیگار نفسم میگیره،به سمت در خروجی میرم که اسمم رو به زبون میاره، می آیستم و به سمتش برمیگردم به کیف اشاره می کنه:" اینو یادت رفت."

در رو باز رها می کنم برمیگردم داخل دسته کیف رو میگیرم و از روی میز برش میدارم.
_در ضمن،این موضوع باید سکرت بمونه. بهت اعتماد کردم.
از اتاق بیرون میرم و درو پشت سرم میبندم. اوضاع خیلی پیچیده شده ، شاید بهتره زیاد سخت نگیرم، پسر کارخونه دار رو یه جا پنهون می کنم، خودمم بعداز یه مدت میرم پیش فیلیپ. اینطوری اگه لاکنا بعدها بخاطر تعهد نامه ازم شکایت کنه که زدم زیرش رئیس تلافی کاری که براش کردم رو باید انجام بده و من ازمخمصه لاکنا نجات میده،اونوقت تنها گرفتاری که میمونه تحمل اون دختره اس که می خواد با فیلیپ ازدواج کنه.
هنوز به عواقب تصمیمم فکرنکردم،یعنی فیلیپ میتونه بین اون دختر و من زندگی خوبی رو داشته باشه.|
با این سرگرونی خودم رو بیرون از کارخونه پیدا می کنم. تا برسم به کلاب پنی ،تقریبا آخر شب میشه چون هم بدنم حسابی داره تو تب میسوزه هم حال ندارم و کلاب هم تو قسمت بالای شهره.

راه زیادی میرم. شهر آذین بندی میشه کریسمس نزدیکه همه خوشحال بنظر می رسن، منم با فکر اینکه امسال بتونم با فیلیپ زندگی کنم ته دلم کمی امیدو خوشحالی پیدا میکنم،اما بروز نمیدم چون اگه روزگار کمی ازحال خوشم رو ببینه خوب میدونه چطور حالم رو بگیره.

کلاب بزرگ اون سمت خیابان با چراغ های قرمز چشمک زن خیلی شلوغه ، نگاهم رو به اطرافش میندازم که برام دست تکون میده .با لبخندی سرخوش منتظر واکنش منه،پوکر نگاش می کنم،بچه پولدار بی دغدغه نمیدونه لبخند زدن به همین آسونی هام نیست.
خودم رو به اون سمت خیابان می رسونم،کوله پشتی روی دوشش رو جا بجا می,کنه:" سلام موطلایی".
سرم رو تکون میدم زیرلب جواب سلامش رومیدم:" رئیس بهت خبر داد که درخواستشوقبول کردم؟"
دستاشو تو جیب پالتوش میبره:" اووم، تو خونه که راجبش حرف میزدیم وقتی مدارک اثبات بی گناهیتو دید گفت کاری می,کنم که قبول کنه.خب تو الان اینجایی منم ضرری نکردم که منتظرت موندم".
_من به اجبار قبول کردم!
_اجبار چی؟ نکنه اسلحه گذاشت رو سرت؟
_نه ، اجبار چیزی که پیش رومه... شاید منم دارم یادمیگیرم روی آدم ها حساب باز کنم.
_مگه قبلا امتحانش نکردی؟
_به جز یه بار دیگه ترسیدم.

لبخندی مهربان تحویلم میده کمی به سمتم خم میشه: "تو به من مدیونی نه؟"
چشمای ذغالیش خیلی عمیق بهم خیره شده کمی فاصله میگیرم:" حالا هرچی"...

_تو این وقت ساعت که هیچ مشاور املاکی باز نیس،فردا دنبال یه خونه میگردیم.
کیف رو میدم دستش: "مگه امشب قراره پیش من بمونی؟"
_پس فکر کردی، اومدم باهات آشنا بشم؟
کیف رو از دستم میگیره کمی روی برف ها درجا می زنه، دستامو تو جیب کاپشنم میبرم:"تو که نمیتونی بیای تو اتاق خواب من".
_چرا که نه.
_لاکنا، مردی که من پیشش زندگی می کنم اگه از قضیه بویی ببره، خوب میتونه بفروشتت.

چند قدم برمی دارم ،همراهم میاد:"آره، ازش معلومه از اون آتیش پاره هاست،حالا چیکار کنیم؟"
_چیزی به ذهنم نمی رسه،احتمالا تو روباید دزدکی ببرم تو اتاقم.

قبل از اینکه به خیابان نزدیک بشم جلوم می ایسته:"من گرسنمه ، نمیخوای بهم شام بدی؟"
اخمی می کنم: "باید آخرین شام سلطنتیت رو میخوردی،چون ما ممکنه، چند روز بی آب و غذا سرکنیم".
با دهن باز مات میمونه: "چی؟ امکان نداره... "
گوشه آستین کاپشنم رو میگیره و منو سمت کلاب میکشونه:" بیا بریم یه چیزی بخوریم".
دستم رو میکشم :"هه، چه خوش إشتها،میخوای نصف پولمون رو بخاطر یه شام توی این کلاپ گرون خرج کنیم"!
بعدازگفتن حرفم راهمو کج و میرم،دنبالم میاد غرغر می کنه: "چیزی برای خوردن در نظر داری؟"

سرمو تکون میدم:" تو محله ما یه فست فودی هست،ارزونه.با یه همبرگر کارت راه میفته".
چیزی نمیگه،تمام راهی که اومدم رو برمیگردم ظاهرا پسر کارخونه دار تاح الا اینقدر راه نرفته: "خسته شدم".
_الان می رسیم...
به فست فودی سر کوچه اشاره می کنم که پیرمرد،داره مغازه اش رو میبنده به سمتش میدوه: "صبر کن آقا... جان خودت نبند من خیلی گشنمه".
پیرمرد, با تعجب به تیپ و قیافه اش نگاه می کنه خودم رو بهشون می رسونم:" یه ساندویچ همبرگر میتونیم سفارش بدیم؟"
مرد بداخلاق نگاهی به مواد غذایی که براش مونده میندازه:" نه، خسته ام باید برم خونه".
إکلاویا،نگاهی داخل مغازه کوچیک میندازه:" اوناها ، دوتا بسته دیگه مونده سرخ نکردی."
مرد ،إکلاویا رو عقب میکشه:" گفتم که میخوام مغازه رو ببندم".
پشتش رو به ما می کنه تا کرکرشو پایین بکشه. دستم روی شونه اش میذارم:" یه مشتری دیگه راه بندازین که جای دوری نمیره".
مرد،به سمتمون برمیگرده:" اگه میخواید بمونم، باید پول چهارتا ساندویچ رو حساب کنید".
إکلاویا،که از گرسنگی کلافه شده نق می زنه:" با این که منصفانه نیست،تو دوتا بسته همبرگر داری و باهامون دوبرابر حساب می کنی ... باشه".
مچ دست إکلاویا رو میگیرم و از مغازه دور میشم با تعجب قدم هاشو کند می کنه:" داری کجا میری ، ساندویچیه که راضی شد"!
یه ضرب به سمت خودم میکشمش: "نمیتونیم پولمون الکی خرج کنیم"!
_ من دست تو امانتم، اونوقت اینجوری شکنجه ام می کنی؟
لبخندی میزنم به سمتش برمیگردم: "شکنجه؟ "
دستش روی صورتم میذارم،با حس کردن داغی تنم اخمی بین ابروهای

سیاهش میشینه:"داری تو تب میسوزی!! "
_حال کی بدتره؟
إکلاویا،میره سمت خیابان پشت سرش می ایستم:" چی تو سرته؟"
_یه تاکسی میگیرم ببرمت بیمارستان.
می,خندم:" تو دیونه شدی؟ من بیمه نیستم فقط ویزیت یه دکتر عمومی کلی پول میشه "...
عصبی به سمتم برمیگرده: "چطور میتونی تو این حال بخندی"!
لبخندم رو جمع می کنم:"بهتره الان بریم خونه، من تا فرداصبح حالم خوب میشه شاید یه چیزی برای خوردن هم برات پیدا کنم".
_مثل اینکه تو قرار نیست به اون پولا دست بزنی!

با سکوت من،بحثمون تموم میشه. به خونه که می رسیم،چراغ ها خاموشن.ازش میخوام کمی منتظر بمونه تا برم توی اتاقم و پنجره رو باز کنم،مثل اون دفعه که فیلیپ تونستم دزدکی به اتاقم راه بدم.
کلید میزنم پوتین هامو در میارم یواشکی به آشپزخونه میرم چیزی از غذا نمونده از ظرف های نشسته شام کاملا پیداست. در یخچال رو بازمی کنم ، میوه! یه لیوان شیر نون تست برمی دارم همراه با کره و مربا میبرم توی اتاقم درو قفل می کنم. چراغ که روشن میشه میبینم که رو تختی و کف زمین رو همینطور سوپی رها کردم، سینی خوراکی هاروی زمین میذارم روتختی جمع می کنم با همون زمین رو میسابم پارچه رو مچاله میندازم گوشه حموم. یه رو تختی دیگه از توی کمد درمیارم پهن می کنم.خیلی طول کشید!کارم که تموم میشه پنجره رو باز میذارم بیرون نگاهی میندازم.إکلاویا، داره با موبایلش صحبت می کنه، وقتی منو لبه پنجره میبینه نزدیکم میشه کوله پشتی و کیف پول رو از قاب پنجره رد می کنه منم جابجاشون می کنم .موبایلش رو توی جیبش میذاره لبه پنجره میشینه:"خیلی سرده اتاقت".
_بیا داخل ، پنجره روببندیم کم کم گرم میشه.

لباشو آویزون می کنه کامل میاد داخل، پنجره رو میبندم چشمش به سینی خوراکی میفته:"توکه نمی خوای بگی این شام منه؟"
کاپشنم رو در میارم: "چیز بهتری پیدا نکردم".
سینی رو بلند می کنه روی تخت میشینه: "اینا برای صبحونه خوشمزه ترن".
به سینی خیره شده ،در کمدم هنوز بازه لباسام رو عوض می کنم:" از صبحونه خبری نیست.پس بهتره بدون هیچ حرفی از خودت پذیرایی کنی".
تشکی از زیر تخت بیرون میکشم همراه با یه پتو دراز میشم روش.
لیوان شیرو سرمیکشه:" اینطور که پیداست خیلی سخت باهم کنار میایم".
پتورو سرخودم میکشم یه دستم میذارم زیر سرم، به سمتش میچرخم نون تست مربایی به سمتم میگیره: "میخوری؟"
ابروی بالا میدم، گازی ازش میگیره و تکیه اش رو به دیوار میده.
خوابم میگیره.
با تکون آرومی که میخورم چشمای خسته ام رو باز می کنم،إکلاویا رو کنارم میبینم: " هی پسر، اینجا خیلی سرده یه پتو دیگه نداری ؟ یخ بستم".
_ندارم، بهتره لباس زیاد بپوشی بری زیر پتو!
کوله پشتیش رو میکشه سمت خودش و بازش می کنه؛اسپری ، حوله، مسواک، برس،چند دست لباس زیر،کفش،شلوار لباس های مارک دار گرون ، چندتا کتاب و مجله رو بیرون میریزه تا پلیورش رو پیدا می کنه میپوشه.
پالتوش هم سرش میپوشه و دکمه هاشو میبنده.خمیازه ایی میکشم چشمم به جلد مجله اش میفته،عکس دوتا پسر برنزه و بلونده که برهنه بهم خیره شدن و دور تا دورشون پر از سرتیر های زیر هیجده ساله.
میفهمه نگاهم روی مجله ثابت مونده برش میداره: "میخوای بخونی؟"
سرم رو تکون میدم:" نه، خواب رو ترجیح میدم".
دراز میکشم از هوش میرم.

انگارلحظه ایی نگذشته که باصدای کوبیده شدن در اتاق از خواب میپرم! دسته در میچرخه،کسی که پشته در کف دستش رو محکم تر میکوبه:"چرا درو قفل کردی؟ درو باز کن ، نیگوئل"!!
صدای لاکناس. بلند میشم با استرسی که بهم وارد کرده به اطرافم نگاه می کنم... چشمم به سینی ته مونده نون مربا، کوله پشتی و از همه بدتر به إک لاویا میفته که تو خواب عمیقه و دور پتو پیچیده شده. بازم به در میکوبه:" داری اون تو چه غلتی میکنی؟ درو باز کن".
به خودم میام پسر کارخونه دارو تکون میدم که با بداخلاقی بیدار میشه تا دهنش رو برای غرغر کردن باز می کنه با دستم دهنش رو میگیرم و بزور از روی تخت میارمش پایین ، از لای پتو که دورش پیچیده شده بزور درش میارم.مجبورش می کنم بشینه یواش در گوشش میگم:" برو زیر تخت"...
با شنیدن صدای وحشت ناک کوبیده شدن در خودشو زیر تخت جا میده.
کوله پشتی، کنار پام رو قبل از اینکه به سمت در برم میبینم و با پا هولش میدم زیر تخت که صدای آخ گفتنش بالا میاد با لگد بعدی تمام هیکل کوله پشتی رو اون زیر پنهون می کنم .دست گیره در رو میگیرم و کلید رو میچرخونم وقتی لاکنا رو عصبانی رو به روی خودم میبینم ،اونقدر نگران و دست پاچه میشم که چیزی نمیتونم به زبون بیارم. دستم رو میگیره :" هنوز که تب داری!
لعنتی, مگه کری؟ چرا درو باز نمی کنی! فکر کردم بلایی سرخودت آوردی"!
همینطور که دستم رو گرفته منو با خودش به سمت آشپزخونه میبره،از تو کابینت یه پاکت درمیاره یه لیوان آب از شیرظرفشویی پر میذاره روی میز ،پاکت رو باز می کنه و از بین اونا یه ورق قرص درمیاره میذاره کنار لیوان آب.
صندلی میز آشپزخونه رو کنار می زنه و میشینه، قرص رو برمی دارم همراه آب میدمش پایین.لاکنا چشمای عصبانیشو ازم برنمی داره:"باید

وقتت رو یه جوری پرکنی ... "
سرم رو پایین میگیرم منتظر میشم حرفشو تموم کنه.
_با من بیا هتل، اونجا کار کن.اگه تنها بیکار بگردی باز فکرو خیال می زنه به سرت دردسر، درست می کنی.
ورق قرص تب بر، بهم میده،دستم رو دراز می کنم تا ازش بگیرمش:" برو آماده شو".
برمیگردم اتاقم درو میبندم ، روی زانو کنار تخت میشینم و سرم نزدیک زمین میبرم:" وقتی از خونه زدیم بیرون، میتونی بیای بیرون."
إکلاویا اخمی می کنه:" تو اصلا حواست بود چیکار کردی! کوله پشتی کوبیدی تو صورتم نه یه بار چندبار"...
لبخندی میزنم: "الان حالت که بنظر خوب میاد"!
به لبخندم نگاه می کنه کوله پشتی رو تو بغلش فشار میده: "کجا میخوای بری؟"
_سرکار.
_کار جدید پیدا کردی؟
بلند میشم تا لباس عوض کنم: "صاحبخونه ام می خواد که من تو هتلش کار کنم".
صداش رو از اون زیرمیشنوم:"منم میخوام بیام".
کاپشنم روی لباسم میپوشم:" بهتره توهم دنبال کار بگردی،وگرنه از گشنگی نمیتونم نجاتت بدم".
موبایلم رو تو جیبم میندازم. سینی رو برمی دارم، میرم توی آشپزخونه و ظرف هارو میشورم سرجاشون میذارم. پوتین هام رو پام می کنم میرم دم در خونه. لاکنا، که لباس رسمی تنش کرده توی ماشین منتظرمه،در جلو بازمی کنم میشینم.

لاکنا،نگاه کوتاهی بهم میندازه ماشین روشن می کنه:"اونجا به عنوان یه نظافتچی یا دستار خدمه فعلا کارکن. حواست باشه مهمون های که اونجا

میان آدم های مهمی هستن".
به خیابان روبه روم نگاهمو میدم.
با نگرانی برمیگردم سمتش:"نکنه،میخوای منو به یه آلفا غالب کنی؟"
_هه،اگه قرار بر این باشه نه با این ریخت و قیافه خریدار داری نه با اون جایگاهی که قراره توش فعالیت کنی.

نفسی بیرون میدم ،حالا که خیالم از این بابت راحت شده احتمالا با کارکردن بتونم مدتی آرامش پیدا کنم.
وارد پارکینگ بزرگ و شیک هتل میشیم، تا حالا اینجا نیومدم فقط از دور ساختمون کرم رنگشو میدیدم. همزمان با لاکنا از ماشین پیاده میشم و از در کوچیکی وارد سالن ورودی میشیم.خدمه ها با لباس های ست اتو کشیده شیک و یدست مشغول کار هستن.
پشت پیشخوان دو خانوم جوان که با دیدن لاکنا سلام می کنند و مرد بی توجه به دخترا به روبه روی پیشخوان که در طرح چوبی داره می ایسته و بازش می کنه، کنار می ایسته با نگاهش بهم اشاره میره که برم داخل، همینکارو می کنم بعداز ورود خودش پشت میز کارش میشینه و تلفن رو برمی داره،با زدن دوتا از دکمه هاش ارتباط با پشت خطی برقرار می کنه:"خانوم گلوریا، لطفا تشریف بیارید به اتاقم".
بعداز تماس، به صندلیش تکیه میده و عینکش رو در میاره،با دستمال مخصوصی که از جیبش درمیاره مشغول تمیزکردن شیشه اش میشه.
تقه ایی به در میخوره ، لاکنا اجازه ورود میده در باز میشه و زن جوان با یونیفرم سیاه و سفید و موهای دم اسبی کوتاه وارد اتاق میشه و خیلی جدی روبه روی میز مدیریت می ایسته:" بله آقای لاکنا،بامن امری داشتید؟ "

مرد سرشو آروم تکون میده ، به سمت میز خم میشه نگاهشو بهم قفل و انگشتش رو به سمتم دراز میکنه:" اون پسر تا یه مدت دستیارتوهه، حواست بهش باشه."

زن جوان از سرتا پا نگاهی بهم میندازه: "کی کارشونو شروع کنند؟"
لاکنا،نگاهی به شیشه عینکش میندازه: "همین الان".
زن جوان با کمی مکث دستاشو پشت کمرش قلاب می,کنه:"آقای لاکنا، نمیشه از فردا؟ چون امشب سالن بزرگ رزو شده برای مهمونی که یکی از هنرمندای مشهور ترتیب دادن". |
لاکنا، بی حوصله به دختر نگاه می کنه: "به جمله ایی که گفتم دقت کن، دستیار... پس حالا برو کاری که بهت گفتم رو انجام بده".
زن سختگیر ،من رو جوری میبینه که حجم کاریش انگار افزایش پیدا کرده و اصلا توقع همچین مسئولیتی رو نداشته. از در اتاق که بیرون میره ازم میخواد همراهش بیام.سرامیک های براق سفید رنگ رو که زیر پا میذارم پشت دنباله پام رو نگاه میکنم که مبادا لکه ایی روی این تمیزی بشینه. در اتاق رخت کن رو بازمی کنه و یه دست لباس رو از توی کمد فلزی در میاره :" اینارو بپوش، یه دستی هم به سرو صورتت بکش".
لباس هارو ازش میگیرم, از رخت کن بیرون میره. شلوار پارچه ایی سیاه، لباس آستین بلند سفید،که آستین هاشو تا آرنج تا میزنم و جلیغذه سیاه رنگ روش میپوشم دکمه هاشو میبندم، فیت و اندازمه. به سرو وضع ام تو آینه قدی پشت در نگاه می کنم، چنگی به موهای طلاییم میزنم تا از جلوی صورتم کنار ببرمشون ،موهام بلند شدن...
سر فرصت باید کوتاهشون کنم.
گونه هام که رنگ لبام صورتی پریده ایی پیدا کرده رو چیکار کنم!پلک هام بخاطر تب داغن و با هربار بسته شدن دلم میخواد لحظه ایی گرماشو روی حدقه چشمم حس کنم که نمیشه ،در اتاق که باز میشه دستم رو از لای موهام برمی دارم سیخ می ایستم. زن جوان، با حیرت نگاهم می کنه: خدای من، تو همون پسره ایی!!

سرمو تکون میدم، کامل داخل نمیاد : "خب بیا بیرون فعلا کلی کار داریم".

بیرون میرم هر خدمه ایی که رد میشه جوری نگاهم می کنه، سرم رو پایین میگیرم. باهم وارد سالن طبقه بالا میشیم لوستر های بزرگ الماسی شکل، شیشه ها. پرده های حریر...میزو صندلی ها با روکش های تمیز اونقدر باشکوه به نظر می رسن که اگه نمی دونستم قراره یه مهمونی یا دور همی باشه اینجا بیشتر به درد مراسم ازدواج اشراف زاده ها میخورد.گلوریا، با اخم به سمتم برمیگرده و یه عالمه رو میزی میذاره تو بغلم، دستامو دورشون میذارم با جدیت لحظه ایی به چشمام نگاه می کنه:" حواست باشه کثیف نشن. همه میز ها با تو".
بعداز گفتن جمله اش به سمت خدمه های دیگه میره که دارن میز دراز مستطیلی وسط سالن رو آماده می کنند،لیوان و پیش دستی هاشون به دستور گلوریا باید تمیز تر بشن و در جای دیگه میز قرار بگیرن. یکی از صندلی هارو عقب میکشم و رومیزی های سفید روش میذارم و یکیشونو باز و روی میز گرد سه نفره پهن می کنم، گروه موسیقی زنده همراه با وسایلشون وارد سالن میشن تا برن بالای سن وسایلشونو آماده کنند.سعی می کنم سرم تو کار خودم باشه ،چهار پنج تا میز رو که انجام میدم کمی می ایستم و به میز های که رو میزی ندارن نگاه می کنم،صدای ساز زدن توی سالن میپیچه کمی برگردم و به سن نگاهمو میدم.
گروه موسیقی دارن تمرین می کنند،آهنگی که انتخاب کردن قلبم رو به لرزه در میاره از هیجانی که موسیقی بهم هدیه میده لبخندی روی لبم میشینه،بقیه رو میز ی هارو برمی دارم تا به سمت میز دونفره کنار سن ببرم پهن کنم،پیانو و چند آلات موسیقی دیگه که اسمشون رو نمیدونم باهم زده میشه صدای گرم با نواختن پیانو ویالون همراه میشه همینطور که رو میزی رو پهن می کنم به خواننده که پشت میله میکروفون ایستاده یه دستش روی سطح خاکستری میکرفون گذاشته و با چشمای بسته پر از احساس شعری رو با قدرت میخونه و صداش رو میکشه...خیر میمونم.
دورتا دور موهاش خیلی کوتاهن،موهای سیاهشو خیلی مرتب بالا زده.کت و شلوار خاکستری هم سایز خودش تنشه غرق صدای مبهوت کننده اش

شدم و به موسیقی سحرانگیزش گوش میدم،چشماشو به آرومی باز می کنه نگاهشو از روی زمین بالا میفرسته چشمای عسلی رنگش بهم خیره می شه بدون لحظه ایی وقفه درحال خوندنه،با نزدیک شدن صدای تق تق پاشنه های بلند کفش گلوریا ،دستای بازم که اطراف میزه رو جمع می کنم، میرم تا ادامه رو میزی هارو پهن کنم هنوز به میز بعدی نزدیک نشدم که با گوشه چشم دزدکی دوباره به خواننده روی سن نگاه می کنم با دیدن اون چشم ها که هنوز بهم خیره مونده کمی شل میشم،پارچه های رو میزی کم کم از دستم سر میخورن که سرم رو برمیگردونم. با برداشتن قدم بعدی، پام روی یکی از تیکه های پارچه که روی زمین مالیده میشد میره و خیلی غیر منتظره با صورت زمین میخورم روی سرامیک.

موزیک،قطع میشه صدای گلوریا بالا میره:"پسره بی عرضه."
سریع با چندتا از خدمه بهم نزدیک میشه و بجایی که کمکم کنند بلند بشم، رومیزی هارو از دستم میگیره، دونه دونه بازشون می کنه تا ببینه کدوم کثیف یا اتوش خراب شده.
کف دستامو روی زمین میذارم ،روی زانو که میشینم یه دستم بلند می کنم به لبه میز جلوی روم تا بتونم روی پام بآیستم که دستی زیر بغلم رو میگیره و بلندم می کنه،برمیگردم ببینم کیه با دیدن إکلاویا مات میمونم!
گلوریا، گوشه آستین دست دیگه ام رو میگیره:"توهه خرابکار باعث دردسری بیا برو سرویس ها رو تمیز کن."
إکلاویا، اخمی به رفتار زن می کنه مچ دست زن رو میگیره که با رها شدن آستینم همراه میشه کمی خودشو جلو میکشه:"خانوم این چه طرز برخورد با همکاراتونه".
زن، دستش رو به سمت خودش میکشه کمی ازمون فاصله میگیره:"مگه ندیدی چی کار کرد"!

_شما تاحالا اشتباه نکردین؟ این اتفاق که عمدی نبود صداتونو میبرید بالا.
گلوریا،دیگه چیزی نمیگه همراه خدمه ایی که رو میزی هارو ،رو دست گرفتن به سمت دیگه سالن میره.
با لبخند روبه روم می ایسته و لباسم رو مرتب می کنه:"جایت که درد نمی کنه؟"
خجالت زده دستاشو از روی لباسم برمی دارم:"خوبم،تو اینجا چیکار میکنی؟"
صندلی رو عقب میده میشینه:"امشب یکی از دوستام اینجارو رزو کرده، پیام دعوتش نیم ساعت پیش برام رسید".
از اینکه اینقدر خونسرد اون صندلی که با وسواس سرجاش ، پشت میز گذاشته بودم رو برای خودش عقب کشیده و نشسته و حرف می زنه کمی عصبی میشم:" مگه تو نباید پنهان بشی؟ دنبالتن تا بکوشنت! اونوقت راجب اومدن به مهمونی حرف میزنی؟"
إکلاویا ، دستی پشت گردنش میکشه مهربان به نگاه بدخلقم میگه:"هی، اونا دوستامن،آسیبی بهم نمی زنند.بزار حداقل امشب یه دلی از غذا دربیارم".
از اینکه اینقدر شکمو کم طاقته لبخنده محوی میزنم که طبق معمول عجیب نگاهم می,کنه از میزش فاصله میگیرم: "پس من میرم سرکارم. توهم یه اتاق بگیر برو واسه شب آماده شو".
از روی صندلی بلند میشه باهام راه میاد: "تاشب که خیلی مونده، الان میرم دنبال خونه "...
سرم رو تکون میدم به سمت سرویس بهداشتی ها میرم ، طی و سطل خشک کن رو کنار درش گذاشتن.إکلاویا ، اخماش بهم گره میخورن،برام عجیبه که دلش نمی خواد منو تو این وضع ببینه.حتما تصوری که ازمن داشته یه خوشگذرون بی مسئولیت مثله خودشم. کمی از آب روی سطح راهروی سرویس می ریزم، قوطی پودر مواد شوینده روش میپاشم و باکشیدن طی زمینشو تمیز می کنم. از بوی موادشوینده حالم کمی بد

میشه دستم رو گوشه دیوار میذارم تا یوقت نیوفتم، دو تا دست از اطراف صورتم رد میشن و ماسک سفیدی روی دهن و بینی م میذاره ، با گرفتن دستم منو سمت خودش برمیگردونه بازم إکلاویاست!
دست کش های پلاستیکی رو دستم می کنه:" رفتم اینارو برات بیارم."
دست کش, رو ازش میگیرم تا اون یکی رو خودم دستم کنم:" ممنونم".
سرشو کج می کنه با لبخند میگه: "مواظب خودت باش،هنوز تب داری".
یه دستم رو بالا می برم اونم برام دست تکون میده و میره،از اینکه اینقدر باهام مهربونه میترسم، اگه قراره بهم نشون بده همخونه خوبیه بهتره بیشتر تلاش کنه،گرچه من تاحالا براش کاری انجام ندادم جز اینکه بردمش توی اتاقم مجبورش کردم گرسنگی,سرما بکشه. لبخندی پشت ماسکی که به صورتم زده میزنم از وقتی دیدمش تعداد لبخند زدن هام توی روز بیشتر شده واین به نشاط و انرژی اون روزم خیلی کمک می کنه،مثل الان.

همه جارو تمیز می کنم, وسایل نظافت رو توی انبار میذارم و به صورتم ودستام آب میزنم. توی لابی هتل روی یه مبل میفتم،به ساعت نگاه میکنم تقریبا چهار بعدازظهره ...ضعف کردم.
اونقدر خسته ام که دیگه نمیتونم ازجام تکون بخورم .
_گرسنه ات نیست؟
سرم رو به سمت صدا برمیگرونم!
بادیدن اون مرد خواننده که با ظرف غذا به طرفم میاد روی صندلی درست میشینم. مرد کنار میز شیشه ایی روبه روم می ایسته کمی خم میشه و بشقاب بزرگ غذایی،رو روی میز میذاره.
سرشو به سمتم میگیره،از نگاهش بدم میاد، به بشقاب پس مونده غذا خیره میشم.
_فکر نکنم بتونی چیزی گیر بیاری،بخوری. همینم میتونه اون معده

کوچیکت رو سیر کنه.
همونطور که محتویات دست خورده توی بشقاب رو با نگاهم زیرو رو می کنم میخوام چیزی بگم ولی بیخیال میشم بهتره صبور باشم تا مردک خودشیفته راهشو بکشه و بره.
ولی همینطور زول زده به نیم رخم لعنتی ،از روی مبل بلند میشم که دستش روی شونه ام میذاره:" کجا داری میری؟ تو که چیزی نخوردی؟"
دستش روی شونه ام چنگ میشه روی مبل بزورمینشونم، درازم می کنه روم خیمه می زنه با دست دیگه اش مشتی ازخورده غذاهای توی بشقاب رو برمی داره... میفهمم که می خواد بزور اونارو به خوردم بده،زیر تنش تکون میخورم دستش که روی شونه ام نشسته رو میگیرم تا برش داره با لبخندی دیوانه واری میگه:"دهنت باز کن"...
لبام رو بهم چفت می کنم که پاشو روی شکمم میذاره و فشار میده ازدرد سرم رو برمیگردونم موقعی که دهنم از درد باز میشه، مشتش روبه روی دهنم باز می کنه تمام اون پسمونده هارو توی دهنم فرو میکنه. دستش روی دهنم میذاره تا بیرون ندمش.
دیگه تکون نمیخورم، صدای خنده اش بالا میگیره از روم بلند میشه، می خنده و از لابی بیرون میره.
به سرفه میفتم وتمام اون چیزی که تو دهنم بوده رو تو بشقاب بیرون میدم ،اشک تو چشمام جمع میشه ،دستم روی گلوم میذارم نزدیک بود خفه ام کنه.
سعی می کنم گریه ام نگیره، اما خیلی ترسیده بودم.
نگاهم به بشقاب ثابت مونده که بغض می کنم، دستامو جلوی صورتم میذارم...سنگینی وزنی رو با فرو رفتن مبل حس میشه دستامو از جلو صورتم برمی دارم إکلاویا نگران": چرا داری گربه می,کنی؟ کسی اذیتت کرده؟"
دلم می خواد بهش بگم اما نمیخوام فکر کنه بچه ام ...
"تب دارم حالم زیاد خوش نیست خسته ام، بدنم درد می کنه دلم کمی

محبت میخواد کسی که کمی آرومم کنه ".
با چشمای گشاد شده دهن باز که تو چهره اش میبینم ، میشنوم که تمام حرف های توی ذهنم رو به زبون آوردم و بلند بلند گفتم!
اصلا نفهمیدم کاملا غیر ارادی بود.
خم میشم ، بشقاب روی میز رو بردارم إکلاویا،دستم رو میگیره:" کی اذیتت کرده؟"
اشکام با پشت دست پاک می,کنم،از ترس اینکه باز پیداش بشه همه چیزو میگم:"اون خواننده، روی سن مجبورم کرد پس مونده غذاشو بخورم"...
اشکی که ازمژه ام سرمیخوره با سر انگشت شصتش پاک می کنه:"چرا اینکارو کرد؟"
شونه ایی بالا میندازم:" شاید ، چون موقع کار کردن هی نگاش می کردم یه فکرای کرده"...
لبخندی می,زنه:"نگاهش میکردی؟"
برمیگردم سمتش، سرم پایین میگیرم :" تا حالا که موسیقی زنده،نه دیده نه گوش داده بودم".

به دوتا جعبه ایی که روی میز گذاشته اشاره می کنه:" به به بیا ببین ناهار چی آوردم واست".
در جعبه مربع شکل ، سفید رو باز می کنه، با دیدن پیتزا دهنم آب میفته م ال منو روی پام میذاره و سس قرمز پاکتی رو باز میکنه میریزه روش.
خودشم یه تیکه از سهم خودش درمیاره میخوره: "راستی رفتم خونه دیدم، چقدر گرون شیک بودن... حیف پولمون نمی رسید".

یه تیکه ازپیتزای کش دارو می کنم گاز میزنم، با دهن پر نگاهم بهش میندازم و از مزه خوبش لذت میبرم.
حتما رفته سراغ خونه های لوکس.

إکلاویا یه تیکه بزرگ رو تموم میکنه از توی پاکت نوشابه پپسی رو برام باز و روی میز جلو م میذاره:" بعد به مشاور املاکی پولم رو نشون دادم ، گفتم منکه از اینچیزا سردر نمیارم یه خونه میخوام واسه دوتا پسر خوشتیپ، نره محله داغون هارو بهمون قالب کنه".
پبسی خودشو سر میکشه ،بعداز کشیدن نفسی:" اونم کلید وآدرس ,خونه رو بهم داد گفت امشب رو برید اونجا،صبح میاد سند و کارای بنام زدن رو انجام میده.مبله اس"...
یه تیکه از پیتزا رو می کنه قبل ازاینکه گازی ازش بگیره با شیطنت نگام میکنه: " چشم تورو دور دیدم ، یه دسته ازپول ها برداشتم واسه خوردو خوراکمون...
سر راه بوی این پیتزابیچارم کرد باید می خریدم".
لبخندی میزنم،باهمدیگه ناهارمون میخوریم.با بودنش حس امنیت خوبی بهم میده.حتی یادم رفته که یکدقیقه پیش چه حال بدی داشتم.
إکلاویا،رو تو لابی تنها میذارم میرم دنبال خانوم گلوریا، تا چشمش بهم میفته منو می فرسته سمت آشپزخونه تا بشقاب هارو دونه دونه چک کنم و دستمال بکشم. وارد آشپزخونه که میشم همه سرشون شلوغه از کنار دیوار قدم برمی دارم و خودم رو به قفسه بشقاب هایی که باید روی میز ببرم می رسونم .کارم رو انجام میدم،حوصله سر بره بوی انواع غذا ها توی سالن آشپزخونه بزرگ پخشه یکم آزار دهنده میشه***.
بالاخره، شب از راه می رسه مهمون های شیک پوش به سالن اصلی جلا میدن. از تراسی که دارم نرده هاشو تمیز می کنم به مهمان ها و ماشین های گرون قیمتشون نگاه میندازم صدای موزیک گوشنواز ی که درحال نواختنه،
این رفت و آمد هارو شبیه قصه های شاه پریا می کنه ، آهسته دستمال نم دار رو روی نرده سفید میکشم.چشمم به پسر هم سن و سال خودم میفته که همراه پدرو مادرش داره وارد هتل میشه، می خنده و شاده انگار با داشتن اون دونفر که بهشون میگه پدرو مادر خیلی خوشحاله. یادم نمیاد

همچین خوشحالی رو... حداقل باید کاری کنم که بچه ام مثل خودم حسرت نخوره ،دلم میخواد بدونم نوئل هم برای من همچین آرزویی کرده!؟ از اشکی که بخاطرش سرازیر میشه جا میخورم که دستمال نم دار از دستم رها میشه!! از نرده طبقه دوم آویزون میشم و به پایین افتادنش نگاه می کنم . با افتادن پارچه نم دار، روی صورت مردی که درست زیر تراس منتظر کسی که داشت از ماشین پیاده میشد مونده بود اونقدر شرمنده میشم که نمیتونم ری اکشنی نشون بدم! مرد، که یه دستش توی جیب جین خوش رنگ آسمونیشه و کت چرم سیاهی تنشه با دست دیگه اش پارچه نم دار رو از روی سرش برمی داره. بعد از اینکه به بالای سرش نگاه می کنه هول میشم یه قدم عقب برمی دارم که پام میره داخل سطل آبی که برای نم دارکردن دستمال آوردم به پشت میخوام بیفتم که نرده هارو میگیرم ،پام توی سطل لیز میخوره و آب از لای نردها به سمت مرد که همینطور مات من مونده میریزه!! با دهن باز پام رو از توی سطل بیرون میارم و خودم رو دور از نردها قایم می کنم. دستامو روی صورتم میذارم ... آخ، چرا اینقدر بی احتیاطی کردم حتما اون الان میره شکایت ، لاکنا حسابم رو می رسه!!!
از این چیزا که نمیترسم ولی این بی احتیاطی ها ...

بلند میشم و سطل آب رو برمی دارم از در دیگه تراس که به راهرو ،راه داره استفاده می کنم سریع میرم تا وسایل نظافت رو تحویل بدم.
تو اتاق رخت کن تنها میشینم، مدتی میگذره که گلوریا در اتاق رو باز می کنه با عصبانیت سرم داد می زنه: "تو اینجایی این همه دارم دنبالت میگردم"!!
بلند میشم، بهم اشاره می کنه.
دنبالش راه میفتم باهم به آشپزخونه میریم قبل از ورود دستی توی موهام میکشه، یقه ام رو مرتب می کنه:" الان همراه پیشخدت های دیگه

برای سرو شام باید بری سالن اصلی".
وارد آشپزخونه میشیم، تو صف خدمه ها می ایستم به هرکدوم میز های پر از بشقاب های تخت ،که غذای خوشبو وسط بشقاب سرو شده تعلق میگیره. منو برای همراهی با اونا می فرسته که غذارو سر میز بزارم ، سخت ترین کاری که می تونست بهم بده.
همراه پیشخدمت های خونسرد به سمت آسانسور مخصوصی میریم ، اونقدر بزرگه که همه همراه اون میز ها جامون میشه.
با یکی از پیشخدمت ها وارد سالن اصلی میشم، خواننده که بین مهمونا می چرخه هنوز مشغول خوندن نشده و نوازندها سالن رو بدست گرفتن، ازبین جمعیت به إکلاویا نگاه می کنم که بین چندتا مرد همسن و سال خودشه و دارن میگن و می خندن ... دخترای زیادی زیر چشمی حواسشون به میز اوناست مخصوصا اون پسر چشم ذغالی با موهای پرکلاغی که موقع خندیدن با انگشت اشاره اش گوشه لبش رو خیلی مرموز میخارونه.
با ایستادن میز چرخ دار نزدیک میز مهمان ها حواسم رو جمع و غذارو سرو می کنم.زیر چشمی به میز بزرگی که قبلا پراز غذا میوه و پیش غذا آماده شده نگاه می کنم پس این برای چیه؟
چندتا میز خیلی خوب پیش میرم ، حس اعتماد بنفس خوبی پیدا می کنم.
سر میز إکلاویا که میرسیم ،اونا دارن راجب همین موضوع حرف می زنند.
میفهمم که صاجب مجلس خودش این غذارو درست کرده و میخواسته هنرآشپزیشو به رخ دوستاش بکشه چون مسخره اش می کردن برای آشپزی بدش. ظرف إکلاویا رو که جلوش میذارم با صدای آرومی میگه:" بچه ها هم خونه امه, ببیند چه خشگله".
خجالت میکشم همه دوستاش یکصدا میگن.wow
شروع می کنند باهاش شوخی کردن،منم از میز فاصله میگیرم و به بقیه مهمونا میرسم تا اینکه به میز نزدیک سن نزدیک میشم.
به خانوم جوانی که موهای تیره اشو کنار می زنه نگاه کوتاهی میندازم و بشقاب غذاشو جلوش میذارم برمیگردم سمت میزچرخدار، تا برای مرد

مقابلش ظرف رو بردارم میشنوم که صدای آشنایی میگه: "خیلی دوست دارم. "
با ظرف غذا برمیگردم ... به فیلیپ نگاه می کنم!! خشکم می زنه!
اون دست دختر رو میگیره هنوز داره لب میجنبونه، چندبار پلکام بهم ضربه میخورن تا به خودم میام و ظرف رو آروم روی میز میذارم.اونقدر حواسش پرته دختره، که متوجه من نمیشه.
دختر، به سمتم برمیگرده، لیوان پایه بلندش رو به سمتم میگیره با لحن دستوری ازم می خواد که براش پرش کنم، شیشه نوشیدنی رو برمی دارم بغض میگیرتم.
من که فهمیده بودم، حتی به خودشم گفته بودم ... پس این بغض برای چیه؟
خواننده، بعداز یه نفس خوردن نوشیدنی لیوان خالی رو سر یکی از میز ها میذاره بالای سن میره تا شروع کنه به خوندن. دهنش رو که باز می کنه یه کلمه میخونه شروع می کنه به سرفه کردن و اولین کسی که بلند بلند !می خنده، إکلاویاس
با تعجب لحظه ایی موقع خالی کردن نوشیدنی به سمت پسره برمیگردم که یهو جیغ کوتاه،دختر بلند میشه:" با لباسم چیکار کردی"!

از جا میپرم, که سیلی محکمی نثارم می کنه.فیلیپ ،که تازه منو دیده از پشت میز بلند میشه. دختری که رو به رومه با طعنه زدن به شونه ام از کنارم رد میشه! فیلیپ، چیزی نمیگه بهش نگاه نمی کنم خواننده ،که از سرفه داره کبود میشه ، از جلو چشمای شوک زده ام رد میشه،از روی سن پایین میاد و از سالن بیرون میره. اینو از صدای سرفه ایی که کم کم دور میشه میشنوم.
همم... بغضم راه نفسم رو میگیره، تا با گریه کردن همراه بشم اما نمیخوام این اجازه رو به خودم بدم اونم جلوی دروغگویی که دوستش داشتم.
با ناراحتی به سمت میز دیگه ایی میرم ، همه خیلی گرم مشغول همدیگه

ان و موزیک هنوز قطع نشده.
وقتی ظرف غذا رو روی میز بعدی میذارم مرد مچ ام رو میگیره!
اون تنها نشسته.وقتی سرم رو به سمتش میگیرم نگاه براقش بهم چیزی رو یاد آوری می کنه اما بخاطر شوک اون سیلی گیجم.
_پاچه شلوارت هنوز کمی خیسه!
دستم رو آروم رها می کنه .
می ایستم و به پاچه شلوارم نگاه می کنم. مرد، با لحن گرم و آرومش ادامه میده: "صدای سطل وقتی روی کاشی سرامیک سر خوردی رو شنیدم، نزدیک بود حسابی آب تنی کنم"!
با شرمندگی دستامو بهم میمالم:" معذرت میخوام آقا.اتفاقی شد".
دستمال,رو روی میز میذاره و همینطور که به صندلی تکیه داده اونو تا می زنه: "میتونم اینو برای خودم بردارم؟"
دستمال رو از زیر دستش میکشم ، از سالن بیرون میرم که گلوریا جلو راهم سبز میشه:"کجا!! "
دستمال رو تو جیبم میچپونم که اون دختر عصبانی که همراه فیلیپ بود، از راه می رسه و به گلوریا شکایتم رو می کنه.| اونم گوشم رو میپیچونه و منو به سمت پله ها میبره: "پسره دستو پاچلفتی...امروز به اندازه کافی دردسر درست کردی".
نگران دنبالش میرم جوری گوشم رو گرفته که هر لحظه ممکنه ازجا درش بیاره. پایین راه پله که می رسیم منو می خواد ببره پیش لاکنا، که صدایی از بالای پله ها اونو متوقف می کنه.
_خانوم محترم، لطفا ...
گلوریا ، دست به کمر منتظر میمونه مرد بدون اینکه از من چشم برداره از پله ها پایین میاد: "اون پیشخدمت چیکار کرده که مستحق همچین مجازاتیه؟"
جلو روش می ایسته ، مردی که می خواست اون دستمال رو ازم بگیره چرا داره اینکارو می کنه؟

_میدونی پیچوندن گوش چقدر درد ناکه؟
زن ،دستش رو از روی گوشم برمی داره : "آقای إسمیت ،اون خیلی دستو پاچلفتیه باید تحویل مدیر بدمش تا تکلیفش معلوم بشه".
_این مهمونی منه، خودم مسئولیتش رو قبول می کنم!
گلوریا، دستاشو پشت کمرش قلاب می کنه:" هرچی شما بگید".
با چشم غره ایی ازمون فاصله میگیره ،مرد بهم نزدیک میشه خم میشه تا قاب صورتش روبه روم قرار بگیره: "میخوام موقع آواز خوندن کنارم باشی بهم اجازه میدی؟"
خجالت میکشم سرم رو پایین میگیرم: "آخه چرا "...
مرد،جلوم زانو می زنه!!! و ساق های آویزونم رو میگیره با حیرت به چشمای سبز تیره اش خیره میشم!!!
موهای شکلاتیش رو کنار زده و لبخند محوی روی لب داره:" بزار رویای که همیشه توی قلبم سرکوبش می کردم رو به حقیقت تبدیل کنم".

میخکوب سرجام می پرسم: "ر... رویا؟"
آشنا بهم نگاه می کنه منظورش رو نمیفهمم . دستاشو تا مچ هام پایین میکشه بلند میشه: "همراهم بیا سرویس،بهتر نیست یه آبی به صورتت بزنی؟ هنوز جای سیلی روی صورتت مونده".
دستم رو مثل پدری مهربان میگیره و تا در سرویس همراهیم می کنه ، جلوی روشویی به گونه سرخ شدم با جای دست دختر که نگاه می کنم ، گریه ام میگیره...
شیر آب رو باز ,سرم رو زیرش میگیرم . دوباره که خودم رو تو آینه میبینم دستی روی صورتم میکشم آب سرد کمی حالم رو بهتر کرده و جای سیلی کمتر شده. صورتم رو با در آوردن دستمال حوله ایی خشک می کنم. از سرویس بیرون میرم، اون مرد با نگاه منتظرش سرم داد نمی زنه که دیر کردم یا چرا سر یقه ام خیس شده. آه چرا دارم با لاکنا مقایسه اش می کنم

؟با خجالت و حس خوبی که بهش دارم نگاهشو میخرم تا سالن ورودی چیزی نمیگه، جلوتر از من قدم برمی داره و بالا ی سن می ایسته.
به نوازنده ها اشاره می کنه تا دست نگه دارند.
سالن، توی سکوت فرو میره و همه به صاحب مهمانی نگاه می کنند.
_من آندره اسمیت هستم،خب خیلی هاتون منو میشناسید،ولی چون ازتون خواستم همراه کسایی که دوستشون دارید پشت میز بنشینید با خودم گفتم بهتره خودم رو معرفی کنم تا منو بشناسن، یه نوازده خواننده معروفم که بیشتر آهنگ هام زنده پخش میشن.امشب پانزدهمین ،سالگرد محبوب از دست رفته منه ،که ترجیح میدم مثل همیشه اونو گمنام توی قلبم تشریح کنم. آهنگی که قراره براتون اجرا کنم همراه با یه همصدا بایدباشه...
خیلیا با ذوق شوق دستاشونو بالا می برن، نمیدونم چرا وسط سالن ایستادم و خشکم زده بهش، بازم خوبه کسی متوجه ام نیست تا اینکه آندر دستش رو به سمت من بلند می کنه: "همراهیم می کنی"؟
همه به من نگاه می کنند، سرخ و سفید میشم، سرم رو پایین میندازم چی بگمم!!! صدای پچ پچ بعضی هارو میشنوم:" اون دیونه است؟ می خواد با یه پیشخدمت آهنگ زنده اش رو پخش کنه؟"
_بین جمعیت خبر نگار نشسته.
_مگه قرار نیست شعری که میخونه توی رادیو همزمان پخش بشه؟
_چرا؟
یه قدم عقب میرم که صدای کف زدن و تشویق کردن رو می شنوم!
به سمت صدا برمیگردم إکلاویا، داره برام دست می زنه: "بهترین انتخاب برای یه شب جدید."
زمزمه می کنم:" شب جدید؟"
چه طرز فکر جالبی ... دوستاش که دور میز نشستن هم شروع می کنند به دست زدن.
چشمم رو میچرخونم به فیلیپ نگاهی کوتاه میندازم که داره به غرغر های

دختر عصبانی گوش میده. به سمت آندره میرم، دستم رو دراز می کنم دستش رو میگیرم. وقتی پام رو بالای سن میذارم قلبم انگار میخواد بزنه بیرون.
لبخندی بی اراده روی لبم مینشینه ، ویالون، رو از یکی از نوازنده ها میگیره بی مقدمه بدون اینکه بهم بگه چیکار کنم به نوازنده پیانو اشاره می کنه...
فضا اونقدر آرومه که صدای نواختن پیانو تمام سالن رو درگیر می کنه.
عاشق آهنگش میشم وقتی آندره بهم نگاه می کنه و میکروفون رو نزدیک لباش میگیره...میخونه

Sweet little words made for silence

کلمات کوتاه و شیرین برای سکوت خلق شدن

Not talk

نه صحبت کردن

Young heart for love

قلب جوان برای عشق است

Not heartache

نه درد قلبی که سببش عشق است

Dark hair for catching the wind

موه سیاه و بلند برای به چنگ گرفتن باد است

Not to veil the sight of a cold world

نه نقابی برای این دنیای سرد

Kiss while your lips are still red

ببوس تا لبانت هنوز قرمزند و

While he`s still silent rest

هنوز او در آرامش استراحت می کند

While bosom is still untouched

و در حالی که آغوشش هنوز دست نخورده است

Unveiled on another hair

و بر موی دیگری پوشیده نیست

While the hands still without a tool

در حالی که هنوز قلمی در دست نگرفته ای

Drown into eyes while theyre still blind

و در چشمانی غرق شوی که هنوز کورند

Love while the night still hides the withering dawn

و عاشق باش زمانی که شب در طلوع خورشید مخفی می شود

"و ،مشغول ویالن زدن با مهارت خاصی میشه"
...ادامه میده
First day of love never comes back

اولین روز عاشقی هرگز باز نمی گردد

A passionate hours never a wasted one

دقایق پر احساس هرگز طلف نمی شوند

The violin, the poets hand,

ویلون و دستان شاعر

Every thawing heart plays your theme with care

و هر قلب تازه عاشق شده ای موضوع تورا با مبالات اجرا می کند

Kiss while your lips are still red

ببوس تا لبانت هنوز قرمزند و

While hes still silent rest

هنوز او در آرامش استراحت می کند

While bosom is still untouched

و در حالی که آغوشش هنوز دست نخورده است

Unveiled on another hair

و بر موی دیگری پوشیده نیست

"و ،منم شروع می کنم ناخداگاه باهاش همخونی کردن"
While the hands still without a tool

در حالی که هنوز قلمی در دست نگرفته ای

Drown into eyes while theyre still blind

و در چشمانی غرق شوی که هنوز کورند

Love while the night still hides the withering dawn

و عاشق باش زمانی که شب در طلوع خورشید مخفی می شود

Kiss while your lips are still red

ببوس تا لبانت هنوز قرمزند

While hes still silent rest

هنوز او در آرامش استراحت می کند

While bosom is still untouched

و در حالی که آغوشش هنوز دست نخورده است

Unveiled on another hair

و بر موی دیگری پوشیده نیست

While the hands still without a tool

در حالی که هنوز قلمی در دست نگرفته ای

Drown into eyes while theyre still blind

و در چشمانی غرق شوی که هنوز کورند

Love while the night still hides the withering dawn

.و عاشق باش زمانی که شب در طلوع خورشید مخفی می شود

ویالون رو می نوازه و من با هیجان بهش نگاه می کنم...بعداز تموم شدن آهنگ این سکوت رو دوست دارم.
عمیق نگاهم می کنه همه برامون دست می زنند، حتی برام مهم نیست برگردم ببینم که یکی از اونا فیلیپه یا نه.
آندره، به سمتم خم میشه:" همخونی عالی بود تازه کار"...
لبخندم هنوزتوی صورتمه دلیل این تپش و اشتیاق برای اینه که اولین باره از ته دل خوشحالم بخاطر کاری که خودم انجامش دادم.
آندره، به سمت دوستاش برمیگرده: "پاشین جمع کنید دیگه مهمونی تموم شد. آم, راستی قبل از رفتن نظرتون رو راجب غذا بگید".
یکی ته سالن داد می زنه:"خیلی افتضاح بود".
آندره،دست به سینه به بشقاب های خالی روی میز نگاه می کنه و نظرات بقیه که خیلی مثبته روش تاثیر میذاره اونو به حرف میکشه که دستور پختش رو بده. همونطور که چند نفر دوره اش کردند، إکلاویا ،همراه دوستاش به سمتم میان از صدای خوبم تعریف می کنند، ازم می پرسند چطور یهو باهاش همخانی کردم و اونقدر بهم روحیه میدن که دلم می خواد یه بار دیگه تکرارش کنم، هیچوقت نشد بهش فکر کنم میتونم چیزی بخونم.
از اینکه إکلاویا با ذوق شوق از من برای دوستاش تعریف می کنه با خجالت تنها کاری که میتونم کنم اینه که برم پشت سرش. فیلیپ ،با عصبانیت بهم اخمی می کنه و دختر وقتی دستشو میکشه مجبور به همراهیش میشه. از کنار دست پسر کار خونه دار ، به اون چشمای سرخ نگاه می کنم.مطمئنن دلش برام تنگ نشده ...
بازم خون می خواد.
إکلاویا، به سمتم می چرخه: "کی کارت تموم میشه بریم خونه؟"

نگاهی به ساعت مچیش میندازم :"فکر کنم تا آخرشب اینجا باشم"...
_خب پس من میرم با دوستام یه دوری بزنم ،بعد میام دنبالت.
سرمو تکون میدم، به هرحال اون که مجبور نیست تمام این ظرف هارو جمع وسالن رو نظافت کنه.

بدون اینکه آندره متوجه بشه بعداز رفتن إکلاویا به سمت اتاق خدمتکارا میرم ،گوشه دیوار می ایستم و چشمام رو میبندم و اون لحظه قشنگی که آندره توی چشمام نگاه می کرد...
فقط صدای پیانو و خوندن خودش همه فضارو زنده می کرد رو تصور می کنم. اون شعر زیبا، خودم روحتی میبینم که داشتم باهاش همخونی می کردم مثل خودش لب می زدم و با تمام وجود خودم رو رها می کردم، به هیچ چیز جز غرق شدن بین کلماتی که به زبون می آوردم نمی تونستم فکر کنم.
برای چند لحظه زندگیم و حقیقتم رنگ جدیدی به خودش گرفت*.
ساعتی میگذره از اتاق بیرون میرم گلوریا منو می فرسته تو آشپزخونه و تنبیه تمام خرابکاری هام میشه تمیزکردن آشپزخونه وشستن ظرف ها و لیوان های بلوری. به کوهی ازظروف چرب خیره میشم و مجبور به اطاعت.
ساعت ها میگذره که مشغول شستن ظرف هام، حتی لاکنا موقع رفتن به خونه وقتی منوتو اون وضع میبینه ولم می کنه میره .
با زمزمه کردن آهنگی که همراه آندره خوندم کم کم تمومشون می کنم بعداز کشیدن نفس راحتی . آشپزخونه و فر گاز هارو تمیزو دستمال میکشم که حس می کنم کسی بیرون دره! با فکر اینکه خیالاتی شدم دست ازافکار آشفته برمی دارم. *بازم حس می کنم کسی از لای در داره نگاهم می کنه کمی نگران میشم، به یاد پیشخدمت های شیفت شب که میفتم باز

آروم میگیرم ،حتما گلوریا اونارو توی اتاق استراحت نگه می داره تا اینجا رو حسابی تمیز کنم.
*دسته ایی از ظرف هارو خشک می کنم و توی قفسه میذارم برمیگردم تا دسته ظروف دیگه رو بردارم با دیدن فیلیپ از ترس داد میزنم!!!
دستش رو سریع رو دهنم میذاره .
_هییش...
بدنم می لرزه، اصلا انتظارشو نداشتم،دستشو آروم برمی داره با ترس نگاش می کنم عقب میرم به دیوار پشت سرم پناه می برم.
فیلیپ، نگاه عصبی آلبالویشو تو صورتم می چرخونه:"داری چه غلتی می کنی؟"
_منظورت رو نمیفهمم!!
_دیدمت چطور به اون آلفای لعنتی خیره شدی...
از اینکه اینقدر بد بهم حسادت کرده با ترس چشمام رو ازش می دزدم: "هیچی بینمون نیست... من ... من ... فقط یکم بخاطر موسیقی هیجان زده شدم".
دستشوروی گلوم میذاره تا سرم رو بالا بیارم:" فقط همین؟"
اشک تو چشمام جمع می شه:" منو نترسون"...
به گردنم فشار میاره: "جوابم رو بده"!!!
با لحن لرزونی توصورتش دادمیزنم:" آره فقط همین. من مثل تو نیستم".
دستشو برمی داره با حالت طلبکارانه ایی می پرسه:" مگه من چه طوریم؟"
_تو یه درغگویی...
_من هنوز سر حرفم هستم
_نیستی!
بدنگاهم می کنه، چشمای پراز اشکم بهش میدوزم: "می خواستم ، بیام و شرط لجنی که برام گذاشتی رو قبول کنم، راحتی تو رومی خواستم و عشقت واسه خودم ... ولی تو امشب بهم ثابت کردی نمیتونی پشتم باشی. اون منو زد... پسرک تورو زد... و تو فقط نگاهش کردی لب نزدی".

نگاهش رنگ می بازه از حقیقتی که به روش آوردم ، نمیذارم اشکام سرازیر بشن، از کنارش می خوام رد بشم که شونه هامو میگیره: "میخوای همه چیزو تموم کنی؟"!

_نمی خواستم، ولی آره... تصمیمم گرفتم با تو نباشم چون ارزشی برات ندارم.
آروم نگاهشو بهم میده:" پس علاقه مون؟"
اشکم روی گونه ام سر میخوره:" به خودت تلقین نکن که این موجود نایاب تونسته قلبت رو تسخیر کنه، تو به سادگی به شخص دیگه ایی ابراز علاقه می کنی و نخواستی از کسی که تمام قلب و احساسش رو برات مایه گذاشته دفاع کنی. شاید من یه آمگا بی ارزش باشم اما احمق نیستم".
لباش بهم چفت میشن،نگاه تیرش قلبم رو چنگ می زنه با بغض دستاشو از روی شونه ام برمی دارم:"دیگه بهت اعتماد ندارم".
دسته دیگه ایی از ظرف ها رو از روی سکو برمی,دارم میخوام روی قفسه بزارم که دستم رو میکشه و تمام ظرف ها از دستم رها میشه و با صدای مهیبی میشکنه! قبل ازاینکه ری اکشنی نشون بدم خیلی راحت بلندم می کنه روی سکو مینشونم، میخوام بیام پایین که تو موهام دستشو چنگ می کنه و با دست دیگه اش یقه ام رو می کشه... دکمه هام از جا کنده میشه،و دندون هاشو فرو می کنه توی گردنم.سرم رو عقب میدم که موهام رو بیشتر چنگ می زنه، خون رو جوری میمکه که لحساس درد می کنم دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا صدام درنیاد. دندوناشو بیشتر فشار میده ...پاهای آویزونم از سکو رو تکون میدم انگار زهری از نیش دندوناش داره بهم تزریق میشه، میسوزهه! رد خونی از زیر لباش روی گردنم سرمیخوره ... چشمام بسته میشه، بدن ضعیفم رها میشه. بغلم می کنه موهای روی پیشونیم رو کنار می زنه: "نخواب...نیگوئل... چشماتو باز

کن".
رد خون رو با زبونش پاک می کنه چشمام باز میشن ،لبای خونیش رو که میبینم فیلیپ خودش بیشتر بهم نزدیک می کنه و با فشار بیشتری ادامه میده.دیگه متوجه نمیشم توبغلش غش می کنم**.
با درد ی که توی بدنم میپیچه از روی زمین بلند میشم،تمام تنم میسوزه چشمام تار میبینه. از تاریکی اطرافم می ترسم، دستام روی زمین میذارم تا بلند بشم که دستم روی تیکه های شکسته ظروف میره. اونقدر ضعیفم که روی خورده شیشه ها به راحتی سر میخورم. نمیدونم چرا!؟ ولی آرزو می،کنم کاش إکلاویا پیداش بشه و بهم کمک کنه.|. دستم رو بلند می کنم و توی هوا تکون میدم تا جایی رو پیدا کنم ... مثل دیوار یا لبه سکو، بتونم حداقل روی زانو بلند بشم. از پشت سکو با هزار زحمت که به کنار کابینت ها خودم رو می رسونم اون سمت سالن آشپزخونه رو میبینم که پیشخدمت ها،حتی خانوم گلوریا مات ایستادن و به وضعم نگاه می کنند.
دیدن یه پسر ضعیف در مونده زخمی با یقه پاره شده اینقدر جالبه که نمیتونند ازم چشم بردارند؟
نگاه آزار دهندشون عذابم میده.
روی شکم برمیگردم و سرم روی کاشی سرد میذارم و از این نگاه های لعنتی زول زده سنگین فرار می کنم، از درد بدنم ، ناتوانیم برای بلند شدن به گریه میفتم ... بلند گریه می کنم.
از درد قلبم، خیانت فیلیپ و تمام شدن رابطه ام. از اینکه یه بچه آمگای تنها بیچاره ام.هیچکدوم از اون عوضی هایی که بهم زول زدن نمیدونند چقدر درد داره که برای تجربه یه شب خوش معاخذه شدن چقدر درناکه.
اونم توسط کسی که فکر می کردی واقعا دوست داره.

_چه خبرهه؟ به چی زول زدین؟

صدای قدم هاش بهم نزدیک میشه: "نیگوئل"!!
بدونه اینکه سرم رو بلند کنم از لای موهای پریشون جلوی صورتم بهش نگاه می کنم: "إکلاویاست."
با دیدن ظرف های شکسته و پهن شدن من روی زمین به سمت پیشخدمت ها میره: "شما چتونه؟ چرا بهش کمک نکردین مثل برج زهر مار ایستادین به چی نگاه می کنید؟"
_به تو ربطی نداره ، آقای لاکنا باید بیاد این وضع رو ببینه.
إکلاویا,مرد پیشخدمت رو به بیرون هل میده و باهم درگیر میشن، یه تیکه از شیشه های شکسته اطرافم رو تو مشت میگیرم و دستامو روی گوشام میذارم .
وقتی برمیگرده دیگه هیچکدوم از اون آدما توی سالن آشپزخونه نیستن.
زیر بغل هامو میگیره و بلندم می کنه،بیصدا اشک می ریزم روی پاهام سخت می ایستم بغلش می کنم سرم روی سینه اش جا میدم ...
دستاشو دورم میذاره کمرم رو کوتاه نوازش می کنه،حق حق ام بند نمیاد ، ازم کمی فا صله میگیره با اشک نگاش می کنم، پشتش رو بهم می کنه روی زانو میشینه !
دستای آویزونم رو تو همون حالت میگیره:"بیا رو کولم،خیلی دیر شده هنوز نرفتیم خونه".
به کمرش نزدیک میشم ، دستامو دور گردنش میندازم بلند میشه و پشت زانوهام رو میگیره ،کولم می کنه از آشپزخونه می زنه بیرون ،هر کسی که اون بیرونه یه چیز میگه و إکلاویا صدتا جوابش میده. سرم روی شونه اش میذارم و چشمام رو میبندم.
هوای سرد فضای باز, صورتم رو نوازش می کنه .همونطور که سرم روی شونه اشه به برفی که میباره نگاه می کنم یکی از دونه هاش روی بینی م میشینه.إکلاویا, آرام قدم می زنه، به سختی درگوشش ازش تشکر می کنم: "ممنونم"...
می خنده:" بالاخره گریه هات تموم شدن".

سرخ میشم، سرشو کج می کنه پاهاشو تو برف های پیاده رو فرو می بره:" دیدی چه بلایی سر اون خواننده آوردم".
به یاد میارم که بعداز خوردن اون نوشیدنی دیگه نتونست چیزی بخونه و إکلاویا بهش خندید, آه باید حدس می زدم کار خودشه.
_خوشت اومد، موطلایی...
_چرا اینکارو کردی؟
_به جرم بچه آزاری .
دستام که دور گردنشه بیشتر جمع می کنم سرم رو به سرش تکیه میدم.
_هرکی اذیتت کرد به من بگو حسابش رو برسم.
آروم تر میشم،جلوی در آپارتمانی می ایسته، دوتایی به طبقه ها و پنجره های بزرگی که رو به خیابان داره نگاه می کنیم، ظاهرش که بد بنظر نمی رسه. کلید می زنه و وارد طبقه همکف میشیم.با ندیدن آسانسور تو جایی که انتظارشو داشت، إکلاویا کل محوطه رو میگرده:" ای وای ... یعنی چی آسانسور نداره".

دستامو جمع می کنم روی شونه اش میذارم: "منو بزار پایین ... از پله استفاده می کنیم".
إکلاویا، سرشو بالا میگیره و میره روی پله ها: "بیخیال مهم نیست، منکه قرار نیست زیاد از خونه بیرون بیام".
از اینکه حرفم رو نشنیده میگیره لبخندی میزنم.سرم رو پشت گردنش میذارم ، از پله ها با احتیاط بالا میره ...
پلکام گرم میشن از آرامشی که با بودنش ناخواسته بهم انتقال میده لذت میبرم.
و تمام این احوال از وقتی جلوی در کافه پنی دیدمش شروع شد.
صدای باز شدن قفل در چوبی کنجکاوم می کنه، با چشمای باز به دری که

رو به روم باز میشه نگاهی میندازم. داخل میشیم، دستم رو روی کمرش میذارم : "حالا که میتونی بزاری بیام پایین".
خیلی آروم کمکم می کنه تا پام به زمین برسه. هردو به خونه نقلی نگاه می کنیم، یه دست مبلمان دسته دوم رنگ و رو رفته داره ... إکلاویا، اولین در توی حال رو باز می کنه :" اوه, یه اتاق خواب داره،با تخت یه نفره! آخ شوفاژاش تعطیل بنظر میاد."
کامل داخل اتاق میره .
صداش خفه میاد:" سرویس دستشویش خیلی تنگه! ولی حمومش خوبه".
بیرون میاد و آشپزخونه رو نگاهی میندازه، به سمت آپن میرم پشتش می ایستم کابینت های زنگ زده رو باز می کنه با دیدن اینکه خالین دهنش باز میمونه ، به سمت یخچال کوچیک میره و میزنش توی برق. با لبای آویزون اون سمت آپن رو به روم می ایسته: "سخته پسر... هیچی نداریم".
بیحال نگاش می کنم:" همه چیز درست میشه".
با همون لبای آویزونش ، نق می زنه: "مگه چقدر پول مونده "!
پول هایی که باقی مونده رو جلوم پخش می کنه :" فقط برای غذای فردا مونده،پول رنگ کابینتها! یه تخت دیگه؟ تازه مطمئنن لوله کشیش هم ایراد داره... تلویزون هم نداریم".
میرم روی یکی از مبل ها لم میدم: "تو روی تخت بخواب... لب تاب هم که داری کوله پشتیت رو فردا از اتاقم میارم، من کار می کنم، نگران مردنت از گشنگی نباش".
از آشپزخونه بیرون میاد بین پاهام که ازهم بازن میشینه دستامو میگیره: "اونوقت هرچی بخوام برام میخری؟"
بیحال نگاش می کنم ،سرمو تکون میدم. سرانگشتش کنار پیشونیم میکشه: "زخمه"!
حتی یادم نمیاد وقتی فیلیپ منو روی سکو رها کرد چطور از اون بالا پایین افتادم! از درد سرم رو عقب میبرم .
_پاهات!؟ درد،داری ؟

_نه...
دستامو نگاهی میندازه و مشتم رو باز می کنه: "این چیه"!
با تعحب نگاش می کنم، یادم رفته بود که اون تیکه شیشه رو برای چی برداشته بودم!
با اخم سرزنش آوری :" قصد خود زنی داشتی؟"
به کف دستم که نصف شیشه توش فرو رفته نگاه می کنم، شیشه رو از وسط دستم بیرون میکشه. بلند از دردی که با زخمش ...اون صحنه رو بهم یاد آوری میشه ناله می کنم،آکلاویا ،بزور بلندم می کنه و منو به سمت سینگ ظرفشویی میبره شیر آب رو باز میذاره، دستم رو میگیره زیر آب .
_آاااخخهه..
دستم رو میکشم که خیلی جدی بهم تشر میره: "تحمل کن."
یه دستش دور پهلومه که بخاطر ضعف خونریزی نیفتم و با دست دیگه اش زخم روی دستم رو میشوره. منو به حال خودم میذاره،و تیکه از پایین لباسش رو پاره می کنه تا دستم رو ببنده.
شیر آب رو میبندم : "میخوام یه دوش بگیرم".
_لباس نداری که...

با نا امیدی میرم سمت در اتاق:" اشکالی نداره."
پالتوش رو در میاره:" بیا ، وقتی اومدی اینو تنت کن".
با مهربونی نگاهم می کنه و تیکه پارچه پاره شده رو داخل جیبش میذاره
زودتر از من در حمام رو باز می کنه و پالتو
روی آویز میذاره . دوش برام باز می کنه یه دستش رو زیرش میگره:" آاااایی خیلی سرده" .
دوش رو میبنده:" آب گرم نداره!! بیخیال حموم شو."
گوشه لباسش رومیگیرم میکشمش سمت در:" من عادت دارم".
در، رو روی نگاه متعجبش میبندم و لباس های پیشخدمتی رو در میارم میرم زیر دوش آب سرد. کمی می لرزم سرم رو بالا می برم تا زیر آب سردو

یخی سر بشه
تن و بدنم رو دست میکشم .
دوش رو میبندم و پالتو رو تنم می کنم دکمه هاشو میبندم.گشاده و تا زیر زانوم می رسه، پارچه رو از جیبش در میارم لبه وان میشینم و دست زخمیم رو میبندم، با کمک دندونام گره ش رو محکم تر.
در حموم باز می کنم میرم بیرون، روی تخت دراز کشیده و داره با موبایلش کار می کنه،زیر چشمی نگاهی بهم میندازه:"موطلایی، سه خرس می دونند تو نمیری خونه؟"
ابروهام بالا میره : "سه خرس؟"
_آره ، لاکنا زنو بچه اش...
لبخندی میزنم: "بعدا بهش میگم."
بلند میشه چهار زانو روی تخت میشینه: "داستانش رو شنیدی"؟
سرمو تکون میدم، کنار خودش دستی روی تخت میکشه :" نمیای رو تخت ؟"
بهش نزدیک میشم:" دوتایی که جا نمیشیم"!
بلند میشه از اتاق بیرون میره... یکی از مبل های چهار نفرو رو به داخل اتاق می کشونه و کنار تخت خواب میذارش:" کمی از تخت کوتاه تره، من اینجام کنارت...تو خیلی کار کردی راحت استراحت کن".
از این مهربونی خجالت زده میشم،رویه بالشت رو در میارم و میندازم پایین تخت تا بعد بشورمش، سرم روی بالشت میذارم یه پام رو از زانو خم می کنم. دستی تو موهای خیسم میکشم .
إکلاویا ،یه دستش رومیذاره زیر سرش به سمتم می چرخه:"اون موقع که وکیلت شدم ... تبلیغات خواننده مورد علاقم شروع شده بود یه بیلیت رو سخت تونستم رزو کنم، فردریک هم یکی گیر آورد ،دوستمه".
سرم رو به سمتمش می چرخونم گوش میدم.
_فرداشب کنسرت برگذار میشه، میخوای بامن بیای؟
کمی فکر می کنم احتمالا ، بالیوین لاکنا بخاطر اتفاق دیشب حالم رو

میگیره با ناراحتی بهونه میارم:"منکه بیلیت ندارم".
_فردریک برای یه سفر کاری باید بره نمیتونه بیاد ... امشب که با بچه ها رفتیم بیرون بیلیت کنسرتش رو بهم داد، منم گفتم میدمش به موطلایی.
سرخ میشم.
_تو خیلی با من خوبی ...
لبخندی بهم می زنه : "پس منو هنوز نشناختی که فکر می کنی باهات خوبم".
_هوم؟
_من اصلا خوب نیستم ، دارم برای گذروندن وقتم تو رو با خودم می برم چون میشناسمت و باهات راحتم.

_برات عادی شده ...به هرحال برداشت من از رفتار تو اینه.
دیگه چیزی نمیگه و میره چراغ هارو خاموش می کنه ،روی مبلی که کنار تخت گذاشته دراز میکشه.
خیلی راحت میخوابه.
تو تاریکی اتاق غرق میشم،به سمت إکلاویا کامل میچرخم،مژه های سیاهش پلک های سفیدش رو خیلی خوب نشون میده،دلم میخواد روی صورت صافش دست بکشم ... نگاهم روی لباش می لرزه یعنی چه طعمی داره؟
چشمام رو میبندم اینا همش بخاطر دوران بلوغه...
حس بدی به خودم پیدا می کنم چطور میتونم راجب کسی که منو از مخمصه های اطرافم نجات داده همچین فکری کنم.
چشمام رو همونطور که بستم و خودم رو سرزنش می کنم بخواب میرم.
*
همه جا تاریکه، هرم نفس هایی که روی گردنم حس می کنم مو به تنم

سیخ میشه، با چشمای باز به چشمای سرخ و عصبانی فیلیپ نگاه می کنم.
_راحتت نمیزارم بچه.
میخوام بلند بشم که دستشو روی سینه ام میذاره و از گردنم خون میخوره.
بلند فریاد میزنم :" دست از سرم بردار... ولم کن"...
گریه ام میگیره ، با دهنی که خون ازش سرازیره برمیگرده سمتم و با دستاش خفم می کنه با دستو پا زدن سعی می کنم خودم رو از شرش راحت کنم
_چرا اینقدر ترسیدی ... مگه عاشق هم نبودیم
_ن... ه .. نه دیگه نمیخوام ببینمت.
دستشو از روی گردنم برمی داره از روی تخت بلند میشم که دورکمرم رو میگیره و منو به خودش می چسبونه،محکم میزنم توی صورتش.
اونم همینکارو می کنه، اشکای جلوی چشمام رو کنار میزنم به اطرافم نگاهی میندازم،درگوشم نگران نجوا می کنه: "داشتی کابوس میدی"...
برمیگردم سمت صدا این صدای فیلیپ نیست!با دیدن چشمای سیاه و آروم إکلاویا خودم تو بغلش جمع می کنم ، دستام دور گردنش قفل میشه جوری خودم رو نگه داشتم که دلم میخواد تو وجودش حل بشم ...
به پشت روی تخت میفته، دندونام رو بهم چفت می کنم و اشک می ریزم.
موهام رو آروم نوازش می کنه و من که محتاج همچین آرامشی ام با نوازش هاش به یه خواب عمیق راحت میرم.
*
باصدای در زدن، چشمام رو سخت باز می کنم، هنوز تو بغل پر کلاغی ام.
جای سیلی که توی صورتش زدم روی گونه اش رو سرخ کرده،از سیلی که جوابم رو داد و منو از کابوس بیرون آورد زیرلب ازش تشکر می کنم، کمی خودم رو بالا میارم و روی گونه اش رو با لبای خشکم می بوسم عمیق و کوتاه.
وقتی ازش فاصله میگیرم با نگاه خماری به لبام چشم میدوزه ، نگاهش سر

میخوره به پایین تر...
بلند میشم از کنارش پالتوی گشاد توی تنم از سرشونه دست راستم پایین اومده و یه طرفه سینه ام رو هم نشون میده. لبخندی می زنه مثل یه گرگ گرسنه که بره ایی به چنگ آورده زول زده،میگه:" بنظر خوشمزه میای."

گونه هام داغ میشن صدای در واضح تر میشه و کسی که پشت دره طاقتش تموم شده بلند داد می زنه:"کسی توی این خراب شده نیست؟؟"
إکلاویا, از حالت خلسه بیرون میاد بلند میشه،تا میخواد ازاتاق بیرون بره لباس و موهاش رو مرتب می کنه.
خندم میگیره که هول شده.
مرد وارد میشه ،اون با مشاور املاکی مشغول مکالمه میشه. لباس هامو از توی حموم در میارم تنم می کنم، پالتوش رو مرتب روی دسته مبل میذارم.
إکلاویا، کلید خونه رو بهم میده ازش خداحافظی می کنم و اونم برام دست تکون میده، وقتی از خونه بیرون میرم صداش رو میشنوم که داره از خونه ایراد میگیره، بازخنده ام میگیره ...
اولین کاری که قبل از رفتن به هتل لاکنا باید کنم اینه که وسایل کم طاقت رو ببرم وگرنه تا بعداز ظهرکلی کلافه میشه میزنه بیرون، اگه هم بلایی سرش بیاد سرو کارم با رئیس بزرگه.
فاصله زیادی تا خونه لاکنا داریم، قدم هام رو تند تر می کنم و از پنجره نیمه باز اتاقم وارد میشم که مجبور نباشم با مایلی و خانوم لاکنا سرو کله بزنم.
در کمدم رو باز می کنم یه سری از لوازم شخصیم و لباس هام رو تویه کیسه میذارم، نگاهم به پوتین و پالتو یی که فیلیپ برام آورده میفته، اونارو گوشه اتاق پرت می کنم تا مایلی برشون داره برای خودش...از توی حموم شامپو ویه سری خرت پرت میذارم تو وسایلم، کوله پشتی إکلا ویاهم از زیر تخت برمی دارم از پنجره باز میزنم بیرون.
تمام راه رو برمیگردم، کلید خونه رو میزنم و کوله پشتی و کیسه وسایلم

رو کنار دیوار میذارم همین که میخوام برگردم از سکوت خونه تعجب می کنم! انگار هیچکی نیست؟ نگران کامل وارد خونه میشم توی اتاق رو نگاهی میندازم.
میبینمش که رو تخت خوابیده... نفس راحتی میکشم و پتو روی تنش میذارم، دستم روی شوفاژ هایی که بنظر روشنن نزدیک می کنم، آه بالاخره این غرغر کردناش باعث انجام یه کاری شد.
از خونه بیرون میزنم میرم سمت هتل .
* از در که داخل میشم، گلوریا به سمتم هجوم میاره و بازوم رو میگیره: "ا لان چه وقت اومدن سرکاره!! "
منو داخل اتاق لاکنا پرت می کنه با عصبانیت لحن تندی رو به کار میگیره لاکنا، که پشت میز مات ما دوتا شده می شنوه: "ببینید چقدر دیر اومده تا ما خودمون مجبور بشیم گندکاری های دیشبش رو تمیز کنیم، لطفا باهاش برخورد کنید ."
از اتاق بیرون میره و درو میبنده.
سرم رو پایین میندازم از خجالت آب میشم.
_آاخ، از دست تو...مگه نگفتم دردسر درست نکن.
بلند میشه میاد جلو روم سرم رو بالا میاره و به لیستی که توی دستشه با انگشت اشاره می کنه:" ببین چقدر خسارت زدی؟ خشکشویی برای رو میزی های لک گرفته و ظروف گرون قیمتی که به سادگی شکوندیشون".
سرم رو دوباره پایین میگیرم آروم معذرت خواهی می کنم. پشتش رو بهم می کنه کاغذ رو روی میز میذاره، میگه: "دیشب کجا بودی؟که این وقت ساعت اومدی سر کار؟ "

گوشه لباسم رو تو مشتم مچاله می کنم: "می خواستم بهتون بگم".
لاکنا, برمیگرده سمتم و لبه میز میشینه و عینکش رو روی نگاه شرمندم تنظیم می کنه: "نه دیگه نیازی نیست به من جواب پس بدی... کار مهمتری

داری. وقتشه، حسابت رو با من صاف کنی".
آب دهنم قورت میدم... ادامه میده؛ "چگورا ، تو رو میخواد... طی این دوسال همیشه مبلغ بیشتر اون پیشنهاد داده".
با دهن باز به لاکنا نگاه می کنم، چگورا مرد ترسناکیه حتی بدتر از فیلیپ، اون خیلی پیر و بداخلاقه و از همه مهمتر یه عقده ایی که دم به دم سیگار میکشه. هربار منو بزور برای دیدنش می برد اون هیز و از خود راضی مثل یه برده باهام رفتار می کرد ... فکر اینکه یه عمر باید با اون زندگی کنم قلبم رو می إیستونه. لاکنا، نیش خندی می زنه:" الان تو اتاق پنجاهو چهار منتظرته تا حرفاشو بهت بزنه، آخر هفته هم میری خونه اش".
جلو چشمام سیاهی میره ، با ترس به لاکنا،نزدیک میشم:" خواهش می کنم ، منو به اون نده"... |
بدون اینکه دلش به حالم بسوزه مثل یه وسیله بهم نگاه می کنه که قراره خوب فروش بره.
توی چشمام اشک جمع می شه:" اون خیلی پیره ... "
_آه ، پس یه آلفای جوان مغرور می خوای؟ که بعد دوروز استفاده پرتت کنه بیرون!
_به حال تو چه فرقی داره؟
لاکنا, دستامو میگیره:" من دارم تو رو جایی می فرستم که تا آخر عمر تآمین بشی. اون اگه بمیره یه چیزی هم به تو می رسه، البته من ازش خواستم."
دستم هام رو میکشم و جلو صورتم میگیرم:" نه... من میمیرم"...
_چیه ...نکنه اون فیلیپ مغرور که پرتت کرد تو جاده و براش مهم نبود تو یخ میزنی یا نه رو میخوای؟ دلت پیش اونه؟
با گریه میفتم روی زمین:" نه، دیگه دلم هیشکی رو نمی خواد... "
لاکنا,بلندم می کنه:" خودتو نباز بچه ... تو به من تموم زندگیت رو مدیونی".
دستامو از جلو صورتم بر می داره؛ "من به این پولاحتیاج دارم ... ".

_من خودم رو میکشمم.
مچم رو میگیره و باخودش منو می کشونه تو آسانسور :" گریه نکن".
سعی می کنم دستم رو بکشم:"ولم کن"...
عصبانی نگام می کنه:" لجبازی تموم کن،انتخابی وجود نداره".
گریه ام بلند تر میشه از مچی که تو چنگ گرفته آویزون میشم در آسانسور باز میشه ،کشون کشون منو به سمت اتاق اون هیولا می بره.باز التماس می کنم شاید دلش به رحم بیاد:"بالوین... هرچی تو بگی... خواهش می کنم ... این یکی نه... "
یه ضرب منو می کشه به سمت در برمیگردونه.
دستش رو جلوی دهنم میگیره در می زنه، پیشخدمت در اتاق رو باز می کنه حتی دختر جوان با دیدن اشک ها و ترسم دلش به رحم میاد.
نگران از جلوی در کنار میره، همراه لاکنا وارد اتاق میشم.
فضا پر از دود سیگاره، پیرمرد نگاه خسته اش رو بالا میاره، همینطور که روی مبل نشسته با دیدنم سیگارو از لباش جدا می کنه روی زمین میندازه، چشمای تیره اش روی تنم میچرخه. لاکنا، کم کم رهام می کنه...
هیچکدوم نمیدونن چطور ذره ذره دارم میمیرم.

لاکنا,دستش رو از جلوی دهنم برمی داره از اتاق بیرون میره .
این اولین باره از پارسال تا حالا داره منو اون رو تنها میذاره، پیشخدمت هم به دنبالش از اتاق خارج میشه.
به درو دیوار بی روح اتاق خیره میشم هردو دستم گوشه لباسم رو به چنگ میگیره تا جلوی لرز بدنم رو بگیرم.
_ از چی ترسیدی نیگوئل؟ ...
چیزی نمیگم ، اشکام روی صورتم سر میخورن حتما گونه هام نوک بینی م قرمز شده ! سرم رو پایین میگیرم هنوز اتفاق دیشب از ذهنم پاک نشده چطور اینو هضم کنم!!

_ دارم با تو حرف میزنم بچه .
سرم رو بالا میارم، نگاهش می کنم با اشاره ازم میخواد که بهش نزدیک بشم همینکارو می کنم.
هنوز کامل روبه روش قرار نگرفتم که به سمتم خم میشه پهلوم رو میگیره همراه با دستش که بهم فشار میاره نزدیکش میشم، منو روی پاش مینشونه دستاشو دورم میذاره.
_ یه ساله که ندیدمت... دلم برات تنگ شده بود.
دستشو روی تنم میکشه گردنم رو بو می کنه چشمام رو می بندم.
_ چرا چیزی نمیگی؟
_چی میخوای بشنوی؟
به پوست دست، پر از چروکش نگاهی میندازم سرم رو میچرخونم توی چشماش میگم: "من مال تو نمیشم."
پیرمرد می خنده ،میتونم راحت حدس بزنم که دندون مصنوعیاش خوب قالب دهنشه : "دیگه شدی خبر نداری".
با گریه سرم رو به دوطرف تکون میدم : "اجازه نمیدم"...
بلند تر می خنده:" کی قراره از یه آمگا کوچولو اجازه بگیره".
بدنم رو محکم به خودش می چسبونه،از اینکه نژاد ضعیفم رو به رخم میکشه، خم میشم و بازوش رو گاز میگیرم .
وقتی از درد دستش ولم می کنه از صندلیش دور میشم ... با بدجنسی نگاهی بهم میندازه: "میدونی که من حوصله ندارم کل روز دنبال تو بدوم ... پس برای اینکه بتونم آروم تو رو کنارخودم نگه دارم میتونی حدس بزنی از چی استفاده می کنم؟"
بهش زول میزنم،شیشه ایی از جیبش در میاره:" با این ...وقتی بخوریش ، همش تو حالت خلسه ایی و قرار نیست با شیطنت کردن انرژیتو هدر بدی ... و از همه مهمتر همیشه تو دسترس منی".
تمام بدنم از تصور کردن همچین حالتی می لرزه .
در اتاق رو باز می کنم تا برم بیرون دم در محافظ پیرمرد رو میبینم، موقع

اومدن توی اتاق اصلا متوجه اش نشدم. اخمی می کنه جلوی راهم می ایسته. یه قدم که به سمتم برمی داره تا منو بگیره عقب میرم، پیرمرد به محافظش دستور میده منو بگیره .وقتی محافظ به سمتم میاد جا خالی میدم و از کنار دستش رد میشم و توی راهر رو می دوم ... صدای چگورا توسرم میپیچه که میخواد منو با دارو مریض خودش کنه و اگه این چیزیه که قراره سرنوشت من باشه باید بهش خاتمه بدم.
از پله ها میرم پایین محافظ همچنان دنبالمه... از در هتل که می خوام بیرون برم داد می زنه و به پیشخدمت ها میگه جلوم رو بگیرن. هرکدوم به سمتم میان تا منو گیر بندازن، راهمو کج می کنم. گلوریا، رو میبینم که از تو انبار بیرون میاد و می خواد با کلید روی در قفلش کنه، خودم رو بهش میرسونم زن رو به کنار هل میدم و کلید رو در میارم خودم رو داخل انباری میندازم و در رو محکم میبندم و از داخل قفل می کنم.
پشت در نفس نفس میزنم...
اشکام چشمام رو میسوزونن، بلند بلند گریه می کنم جوری که تمام آدم های بیرون، ساکت فقط به صدای گریه ام گوش میدن...

محافظ به در میکوبه و از مسئولای اونجا میخواد که کلید یدک رو بیارن، با پشت دست اشکام رو پاک می کنم ... اگه در رو باز کنه منو می بره!
همه اون آدم های پشت در بی رحمن هیچکدوم زندگی من براشون ارزشی نداره. توی جیب هام دنبال موبایلم
میگردم تا به إکلاویا بگم بیاد بهم کمک کنه... بیاد باز جلوی تمام اونا رو بگیره.
موبایلم نیست !!!
صدای خدمه ایی رو می شنوم که بلند داد می زنه:"ببین قاطی این دسته کلیدها، یدک هم پیدا میشه".
با ترس به سمت وسایلی که توی انبار چیده شدن حمله ور میشم و لابه لا

اشون رو میگردم.
قطعا مرگ بهتره از هم بستر شدن با چگوراست ...
لا به لای جعبه ها و وسایل باز نشده چشمم به تیزبر میفته... بازش می کنم و بدون هیچ رحمی روی رگ دستم میکشم. وقتی تیزبر از دستم رها میشه ،
ترس و دل هره زودتر از خون ریزی منو تو سیاهی مرگ پنهون می کنه.
***
چشمای آبی مهربونش، همراه با لبخند زیباش، موقع در آغوش گرفتنم شبیه نقاشی هاییه که همیشه بدون مداد رنگی و کاغذ توی ذهنم موقع دلتنگی ترسیم می کنم.
با حس کردن قطره اشکم روی صورتم از رویای نوئل بیرون میام.
چشمام به سقف سفید خیره میشه با ترس کامل بازش می کنم به اطراف میندازمشون، با دیدن تخت های خالی اطرافم و اتاقی که توشم میفهمم توی بیمارستانم.دکتر جوان سرمم رو چک می کنه پشت دستش رو روی پیشونیم میذاره ، چشمای نقره ایشو رو به نگاهم می دوزه ، دستم رو به آرومی بلند می کنه:" رگ دستت رو خیلی سخت تونستم ترمیم کنم".
آروم دستم رو کنار بدنم رها می کنه: "بهتره به کسی که رسوندنت بیمارستان خبر بدم که بهوش اومدی".
تا می خواد یه قدم برداره بلند میشم آستینش رو میگیرم:" نه ،نه خواهش می کنم بهم کمک کن. "
به سمتم برمیگرده وقتی اشک توی چشمام رو میبینه با شوک تخته شاسیشو رو تخت میندازه صورتم رو بین دستاش میگیره:"چی.. چرا؟"
_اگه برگردم بازم خودم رو میکشم..!
نگران سرشو تکون میده صورتم رو از بین دستاش عقب میکشم خم میشه به سمتم و سرم رو در میاره:" اونا اذیتت می کنند".
_اهوم.
_چکاری میتونم انجام بدم؟

از روی تخت پایین میام به سمت در اتاق میرم که دکتر نگران میگه:"ولی تو وضعیت جسمیت اصلا مناسب نیست."
بی اهمیت درو باز می کنم و سریع از بیمارستان خارج میشم.
محافظ در حالی که از چگورا که توی ماشین نشسته فاصله میگیره با دیدنم داد می زنه : "صبر کن پسر"...
با ترس می دوم، سرم گیج میره توی خیابون روی زمین میفتم، صدای بوق ماشین ها و مردمی که نزدیکم میشن وحشت ام رو دو برابر می کنه به سختی بلند میشم از تو کوچه ایی میگذرم و خودم رو به آپارتمان می رسونم که درش از خوشانسی بازه نمیدونم پله ها رو چطور طی می کنم فقط به در خونه که میرسم مثل روانی ها
دوتا دستام رو روش میکوبم .

إکلاویا, درو باز می کنه از وحشت صورتم جا میخوره بغلم می کنه .
حالا که میدونم جام أمنه به بدنم اجازه میدم آروم بگیره،منو بلند می کنه و داخل میاره روی تخت می خوابونم:"رنگ به روت نمونده! صبح که خوب بودی! "
موبایلش رو در میاره، با یه نفر تماس میگیره از اتاق بیرون میره متوجه مکالمه اش نمیشم نفس هام بند نمیاد ، زانوم بخاطر زمین خوردن هم درد می کنه.
درو می زنند، با ترس از روی تخت بلند میشم .
إکلاویا، همینطور که با پشت خطی حرف می زنه میخواد درو باز کنه که داد میزنم: "درو باز نکن"...
متوجه نمی شه، از جام بلند میشم وقتی محافظ چگورا، رو پشت در باز شده میبینم به زرنگیش قبطه میخورم که تمام مدت داشته تعقیبم می کرده و منه کودن تنها مکان أمنم رو لو داده ام. إکلاویا رو کنار می زنه، به زور وارد خونه میشه! در اتاق رو میبندم ، رو تختی رو برمی دارم وارد

حموم میشم و در رو از داخل قفل می کنم، از ترس مجنون شدم تیکه ایی از رو تختی رو پاره می کنم دور گردنم چند دور میپیچونم .
اون سر دیگه اش رو به راه آب توی وان میبندم و جلوی دریچه اش رو کیپ می کنم، تا موقعی که وان پر میشه از ترس بی اراده تو وان مچاله میشم.
آب سرد پر میشه و من نمیتونم حتی به حالت غریزی هم از خودم دفاع کنم کمی توی آب دستو پا میزنم از بی نفسی، پارچه دور گردنم به دریچه محکم بسته شده،دریچه گیر کرده ... دیگه فایده ایی نداره آب به راحتی منو احاطه می کنه و منو به کام مرگ میکشونه.

@HangoutsReadings❄

إکلاویا

موبایلم رو به سمتی پرت می کنم و با مردی که بزور وارد خونه شده رخ به رخ میشم. یقه ام رو میگیره و پرتم می کنه سمتی، محکم به دیوار میخورم بلند داد میزنم:" اااایییی دردم گرفت".
مرد, جدی و خشمگین به سمت در تنها اتاقمون میره دستگیره رو تکون میده.
با باز شدن در به سمتش میرم و ازپشت میگیرمش:" هی هی... این اتاق خصوصیه " .
از اینکه مثل کنه پشت کمرش چسبیدم عصبانی میشه ، دستام رو از دور تنش باز می کنه، وقتی که برمیگرده من خم میشم و کفشم رو از پام در میارم، کمی عقب میرم و با لنگه کفش کتونیم محکم میزنم تو صورتش.
مرد، که اصلا انتظار همچین واکنشی رو نداشت با همون ضربه زمین میفته
با عصبانیت اخمو تو صورت خشمگینش نگاه می کنم و همونطور که کفشم رو تکون میدم با جدیدت میگم: "همین الان از خونم گمشو بیرون, تا یه پرونده سیاه برات نساختم بفرستمت دادگاه".
مرد، بلند میشه بعداز نگاه کوتاهی به اتاق از خونه بیرون میره.
در رو محکم میبندم نفس راحتی میکشم... هوووف ،این دیگه کی بود!
کفشم رو پام می کنم دنبال موبایلم میگردم .
زیر مبل افتاده خم میشم تا برش دارم باز صدای درو می شنوم ،منتظرش میذارم روی زمین دراز میشم و دستم و دراز می کنم تا موبایل نازنینم رو نجات بدم، با پنجه می کشمش سمت خودم ... در رو باز می کنم با دیدن فیلیپو لبخندی میزنم: "آخیش رسیدی"...
دست پاچه نگام می کنه:" تا گفتی آورژانسیه خودم رو رسوندم".
بازوهاش رو میگیرم و می برمش سمت مبل.با کیف مخصوص وسایل

پزشکیش اومده و هنوز روپوش تنشه، نگران نگاهم می کنه: "لاویا ، کی ح
الش بده به جز منو تو بنظر کسی اینجا نیست؟"
موبایلم رو تو جیب جینم فرو می برم، میرم سمت اتاق:" هم خونه ام ...
حال نداره الان میارمش"...
وارد اتاق که میشم نمیبینمش!
حتما رفته توی حموم... صدای شیر آب رو از پشت در می شنوم
در میزنم:" مو طلایی، آقا خرسه رفت. درو باز کن."
صدایی نمیاد .
در میزنم و دستگیره رو تکون میدم. در رو چرا قفل کرده؟
در میزنم:" نیگوئل"!!!
از زیر در، آب داخل اتاق و زیر کفشام جمع میشه...
شیر آب باز گذاشته!؟
نکنه بلایی سرش اومده !!...
فیلیپو ، نگران وارد اتاق میشه و منو پشت در حموم میبینه:" داخل حمومه
؟"
_آره درو باز نمی کنه...
کنارم می ایسته نگران لب می زنه:" در رو بشکن. نکنه سر خورده ؟"!
عقب میرم و خودم رو به در میکوبم ... چند بار اینکارو می کنم که در
پوسیده لق میشه.
با ترس هردو داخل حموم میریم.
شیر آب سرد وان،همینطور بازه و آب با فشار از وان پر شده سرازیره...
فیلیپو، به سمت وان میره :" خدای من.... این همون پسره است"!
بدنم می لرزه، به سمتش میرم و مثل دیونه ها آب رو کنار میزنم تا
صورتش رو ببینم.
فیلیپو،منو کنار می زنه و شیر آب رو میبنده. سرم رو توی آب می برم و
چشمام رو سخت باز می کنم با دیدن چشمای بسته اش سرم رو بالا میارم،
شوکه از خودم می پرسم : "اون با خودش چیکار کرده!"

فیلیپو، یه دستش رو از آب بیرون میاره و نبضش رو میگیره: "خیلی ضعیفه یه غلتی کن"!|

میرم توی وان ،سرم رو می برم زیر.
به پارچه ایی که دور گردنشه نگاه می کنم یه دستم رو میذارم روی کمرش پشت گردنش رو میبینم، دست فیلیپو داخل آب میاد چاقو تیز مخصوصی رو تو دستش گرفته ،ازش میگرمش و دنباله پارچه رو که به درچه آب بسته رو پاره می کنم و پسرک رو از داخل آب بیرون میارم،نفس نفس میزنم ،فیلیپو پسرک رو از دستام میگیره و از حموم می برتش بیرون.موهام رو بالا میزنم با شوک از اتفاقی که افتاده توی وان میفتم.
باهاش چیکار کردن که حاضر شده همچین کار ترسناکی رو انجام بده!؟
بلند میشم و از حموم میرم بیرون
فیلیپو ،احیای قلبی رو دستی انجام میده و با چند بار نفس مصنوعی دادن نبضش رو چک می کنه، به پارچه ایی که دور گردنش شل شده با نفرت نگاه می کنم فیلیپو به سمتم می چرخه:"باید بری برام کپسول اکسی‌ژن بیاری"...
مثل موش آب کشیده ام ،ولی به سمتش میرم . کلید مطبش رو بهم میده و یه آدرس ،سرمو تکون میدم و از خونه میزنم بیرون ...
یه تاکسی میگیرم و به مطب خودم رو می رسونم. راننده، با گرفتن پولی که از جیبم در میارم و خیسه اخمی می کنه : "اگه می دونستم خیسی سوار ماشینم نمی کردمت".
_چشمات ضعیفه؟
مرد، پول خیس رو به سمتم پرت می کنه
خم میشم پول م رو بردارم یه تیکه برف هم موقع بلند شدن میگیرم دستم،

هنوز داره سرم غرغر می کنه .
برفی که تو مشتم قایم کردم رو میمالم تو صورتش : "دهنت رو ببند دیگه".
تا قبل از اینکه صورتش رو پاک کنه دست از شیطنت برمی دارم و داخل کوچه میرم و کلید میزنم، مطب شیکه الان هم که تعطیله.
اتاق های رو میگردم و لابه لای تجهیزاتش یه کپسول کوچیک به همراه چندتا از وسایلی که دیدم بهش وصل می کنند برمی دارم و میرم بیرون در رو قفل می کنم .حالا که بارم سنگینه و عمرا هم سوار تاکسی بشم مجبورم اونارو تا خونه حمل کنم...
لباسام خیسن و خیلی هوا سردتر شده و بدنم بخاطر لباس ها احساس سنگینی می کنه تا اونجایی که میتونم قدم های سریعی برمی دارم و امیدوارم فقط کسی که منو می شناسه تو این وضع باهام روبه رو نشه چون همیشه باید تو حافظه ها خوشتیپ باشم.
وارد آپارتمان که میشم، یه نفس پله هارو بالا میرم و خودم رو به فیلیپو می رسونم. دل ندارم ببینم چیکار می کنه میرم توی هال، روی مبل پهن میشم. نفسم که جا میاد با به یاد آوردن صحنه خودکشی پسرک حالم گرفته میشه. بیخودی به درگاه اتاق مات میمونم... صدای سرفه های سختی رو که می شنوم بلند میشم و سریع میرم تو اتاق:" زنده است".
فیلیپو، نگران دستشو رو صورت پسرک می کشه:" فعلا که دوباره از حال رفت".
بلند میشه و جلوم می ایسته:" إکلاویا اون کیه؟"
عقب میرم با لبای آویزون جواب میدم: "وکیلشم، هم خونه... و یه دوست."
مچم رو میگیره و منو به سمت مبل های زشتمون می بره.
باهم میشینیم :" اون امروز دومین باره که داره خودکشی می کنه".
تعجب کنم! یا عصبانی بشم؟ گیج نگاهش می کنم:" چیی؟ دو،بار؟"
فیلیپو، دکتر مهربان و دلسوزیه مثل من که در نقش یه وکیل همچین آدمی

ام. تکیه اش رو به مبل میده و نگاه نقره ایشو بهم می دوزه: "چند ساعت پیش آوردنش بخش آورژانس ، رگشو زده بود. و حالا یه خودکشی دیگه ... موضوع چیه؟"

با تعجب به لکنت میفتم:" من...خبر نداشتم. نمیدونم موضوع چیه!! پیش من حالش خوب بود".
_ به هرحال اون داره از یه چیزی فرار می کنه ، یه نوجوان کم سن و ساله اوضاع روحیش خرابه. کمکش کن.
به فیلیپو نزدیک میشم:"کی رسوندش بیمارستان؟"
_یه مرد درشت هیکل کچل کت و شلواری..
کمی فکر می کنم :"اووم, همونی بود که تا اینجا تعقیبش کرده؟"
_ من بالا سرش بودم وقتی بهوش اومد فرار کرد.
دستم رو دور گردن فیلیپو میندازم همینطور که دارم گفته هاش رو مرور می کنم، میگه:" وقتی معاینه اش کردم اوضاع جسمیش هم تعریفی نداره، سوئه تغذیه، ویتامین های بدنش خیلی کمه ،فشارش هم خیلی پایینه با خونی هم که از دست داد ،معجزه ترس بوده که تا اینجا تونسته خودش رو برسونه". |
برمیگردم نگاش می کنم.
هول میشه، غمگین میشم: "فکر کنم اونم باید مثل خودم تو این خونه حبس بشه".
فیلیپو، آهی میکشه:" رو من حساب کن دوست من، هروقت که تو بخوای من حاضرم".
لبخندی میزنم و سرم نزدیکتر می برم: "الانم میتونم برای یه چیز دیگه روت حساب کنم؟"
لبامو به لباش نزدیک می کنم ، نگاهشو به چشمام میدوزه سرش رو عقب می بره، نق میزنم: "از دوره دبیرستان حسرت یه بوس تو دلم گذاشتی"
لبخندی مهربان می زنه از کنارم بلند میشه:" تو از هرکی که دلت خواست

لب گرفتی".
_اونا خودشونم می خواستن ولی تو نمیخوای.
نگاهم می کنه:" دلت میخواد سرما بخوری؟ برو لباسات رو عوض کن."
_مگه چه اشکالی داره از دوتا مریض نگهداری کنی آقای دکتر؟
چیزی نمیگه، داخل آشپزخونه رونگاهی میندازه : "ناهار چی میخورین؟"
لباسم رو از تو کوله پشتی که نیگوئل برام آورده در میارم.پلیور سیاه که خیلی گرم و نرم و بلنده تابالای زانوم می رسه ، شلوار خیسم رو هم در میارم با یه راحتی عوضش می کنم. موهام رو حوله می کشم جواب میدم:"نمیدونم ، وقتی نیگوئل رو تو این وضع دیدم همه چی پرید".
فیلیپو ،از آشپزخونه بیرون میاد: "تا وقتی مطمئن بشم نیازی به بودنم نیست پیشت میمونم، یه غذای گرم و مقوی سفارش بده برای هرسه تامون "...
با لبخند بلند میشم:" پولشم حساب می کنی دیگه؟"
از سر تاپام رو نگاهی میندازه:" تو این لباس چقدر بامزه شدی"...
حوله نم دار رو تو صورتش میندازم، دیگه دیره زود سرد میشم.
شماره رستوران موردعلاقم رو میگیرم و از توی منوی که پشت تلفن برام میخونن یه مورد انتخاب می کنم.|
فیلیپو، بالا سر نیگوئل می آیسته و چکش می کنه. کارم که تموم میشه بهشون نزدیک میشم سر شونه های برهنه اش رو که میبینم : "لباساشو درآوردی؟"
فیلیپو ،اخمی به نگاه خیره که انداختم می کنه:" نمیشد که خیس بمونه".
دلخور لبه تخت میشینم: "کاش میذاشتی من اینکارو کنم"...
کمی ملافه رو کنار میزنم تا بدنش رو بیشتر ببینم که فیلیپو می زنه رو دستم.
_بهتره اتاق رو خشک کنی پر آب شده، و حموم.
آه بلندی میکشم: "حالا بیخیال."

پیک در می زنه، فیلیپو میره تا درو باز
و غذاها رو حساب کنه.
موهای نم دارپسرک رو کنار میزنم زیاد نمیشناسمش ولی توی این مدت بهم ثابت شده که پسر بدی نیست اون بیشتر از هم سن و سالاش کار می کنه ... چشماش بیشتر موقع ها خیسه، تاحالا همچین پسر احساساتی ندیده بودم.
_لاویا، غذا آماده اس.
بلند میشم ، گرسنه از اتاق بیرون میرم غذا هاروی میز کوتاه چوبی توی ه ال گذاشته روبه روش روی زمین میشینم و غذامو باز می کنم.فیلیپو، کمی از غذاشو میخوره:"سعی کن ازش حرف بکشی"...
با دهن پر نگاش می کنم غذامو سریع قورت میدم: "از من فوضول تر دیدی؟"
فیلیپو،سرشو تکون میده و با قاشقش غذارو از ظرف بر می داره :"دنبال کار باش ... اگه اون نمیتونه به خودش برسه این وظیفه توهه".
قاشق توی دهنش میذاره و بعداز جویدنش به نگاه نگرانم جواب میده:" یه دوست واقعی وظایف سنگینی داره".
_مثل تو که همه چیز رو رها کردی تا به من ونیگوئل کمک کنی.
لبخند ملایمی می زنه، از غذام چندتا قاشق میخورم :"اووم، یه کار اینترنتی دست و پا می کنم...
مثل دوران دانشجویی."
فیلیپو، بطری آب رو باز می کنه:"فکر خوبیه، درامدش هم بد نیست".
بعداز خوردن غذا کمی باهم گپ میزنیم و قضیه رو براش کامل میگم که چطور شد با نیگوئل دوست شدم و چه روزایی رو باهم گذروندیم. تقریبا نزدیک غروب میشه که با تماسی از بیمارستان مجبور میشه بره. تا دم در بدرقه اش می کنم، یه سری سفارش می کنه که نذارم چندروز از خونه

بیرون بره ...
حسابی ازش پرستاری کنم...
منم یه گوشم در، یه گوشم دروازه ...
اما به خودم تلقین می کنم که بهتره به حرفش گوش بدم.
وقتی در رو پشت سرش میبندم کمی توی خونه پرسه میزنم و دوباره میرم بالا سر پسرک.وقتی چشمای بازش رو میبینم که به در حموم کج شده دوخته شده شل میشم .نمیدونم باید چطور رفتار کنم!
باید خودم رو قوی نشون بدم؟
کنار تخت میشینم لبخندی میزنم:" خسته ایی؟"
معلوم نیست چه مدته که به در خشکش زده! مردمک فیروزه اییشو به سمتم میچرخونه ،همون نگاهش تو چشمام سقوط می کنه با مرطوب شدن جمع شدن قطره های اشک با خونسردی ادامه حرفم رو میزنم:" میخوایم بریم کنسرت. گفتی باهام میای"...|
اشک چشماش رو میسوزونه، سرشو کج می کنه که با درد گردنش مواجع میشه. نگاهم روی کبودی دور گردنش میفته ... که تنها دلیلش سفت بسته شدن اون پارچه اس .
بلند میشم تا کمی آروم بگیره.کنار کوله پشتیم یه کیسه دیده بودم ،بازش می کنم با دیدن لباس های پسرک لبخندی کوچیکی میزنم و یه جین،لباس زیر، ژاکت یقه اسکی در میارم... ولی اون پالتوی قرمز خوشرنگ رو پیدا نمی کنم! همونی که روز اول توی تنش دیدم اون رنگ خیلی بهش می اومد.
لباساشو میذارم کنار تخت،روی آرنج هاش بلند میشه ملافه از روی بدنش سر میخوره... ناخداگاه به بدن روشن ظریفش چشمم میفته.
نزدیکش میشم و بالشت رو پشت کمرش میذارم با خجالت نگاهم می کنه که چطور دستامو از کنار گردنش رد کردم و دارم بالشت پشت سرشو برای تکیه دادن آماده می کنم.
آب دهنم قورت میدم، اون تو این لحظه اونقدر ضعیف و جذابه که راحت

میتونم ببوسمش و اون بدن دست نخورده اش رو لمس کنم. ولی... نه !
دلم نمیخواد پیش من احساس نا امنی کنه. دستامو برمی دارم ،تکیه اش رو میده و روی گردنش رو دست میکشه... لباس سفید زیرش رو بالا میارم:" میخوای کمکت کنم اینارو تنت کنی؟"

با دست دیگه اش،لباس زیرش رو ازم میگیره خیلی آروم لب می زنه: "نه.. خودم میتونم."
بلند میشم تا از شر وسوسه هیز بازیم خلاص بشم :" من میرم آماده بشم،| باشلوار خونگی که نمیشه تو کنسرت رقصید... مخصوصا این که کشش شله".
می خنده ، با لبخند به لبای خشک صورتیش نگاه می کنم. صدای خندهاش بچهگانه و از ته دله. از اتاق بیرون میرم جین سیاه و پوتین هامو پام می کنم موهام رو حالت میدم و پالتوم روی پلیورم میپوشم، همین که آماده میشم چشمم به غذای که براش کنار گذاشته بودم میفته، چشمام رو میبندم ،گاد ...منو ببین می خواستم بچه رو گرسنه این ور اونور ببرم!
بعد به خودم میگم که نگرانشم...؟!
در غذارو باز می کنم و قاشق و چنگال رو کنارش میذارم هنوز گرمه.
داخل اتاق میرم شلوارشو پاش کرده، دستاش داخل ژاکته و سرش گیر کرده تو یقه اسکیش. ظرف غذاش رو میذارم لبه تخت و لباس رو میکشم، سرش رو درمیاد موهای بهم ریخته تو صورتش رو با آستین های بلندش کنار می زنه.
قبل از اینکه به خودم اجازه بدم پهلوهاش رو نوازش کنم یه قدم عقب میرم.|
به ظرف غذا نگاه می کنه.

_اینو بخور تا بریم.
آستیناشو بالا می زنه و ظرف رو یه دستش میگیره و خیلی آروم شروع می کنه به خوردن. پوتین هاشو برمی دارم هنوز کمی خیسن، سشوارم رو از کوله ام در میارم میزنم تو برق و میگیرم جلوش تا زودتر خشک بشه ،تو این فاصله اونم غذاشو میخوره.
 دستی توش میکشم خشک شده. وقتی میام توی اتاق، با دهن پر و اون لپ های سرخ باد کرده اش نگام می کنه.
 خم میشم و پاش رو میذارم تو پوتین و بندهاشو میبندم. از روی تخت پایین میاد دستشو میگیرم که توی آستین های بلند اون ژاکت قدیمی پنهون شده.
از خونه بیرون میریم.
_میتونی راه بری؟
پنجه هاش بیشتر رو دستم جمع میشه نفس عمیقی توی هوای تازه می کشه: "حالم خوبه".
 باهم قدم میزنیم و به شهر چراغونی نگاه می کنیم، میخوام
یه شب متفاوت رو تجربه کنه، انگار نه انگار که امروز چی بهش گذشته فقط امیدوارم فیلیپو تماس نگیره چون اگه بفهمه نذاشتم پسرک استراحت کنه اونو با خودش می بره بیمارستان و من حسابی توقیف میشم.
بیلیت های کنسرت رو در میارم و تحویل متصدی دم در میدم خیلی شلوغه ولی نظم برقراره وارد سالن کنسرت میشیم .پسرک ،با دهن نیمه باز به تجمل و شکوه داخل سالن نگاه می کنه و همینطور که دستش رو گرفتم دنبالم راه میاد. ما نزدیک سن هستیم و سر جایگاهمون می ایستیم.کم کم شلوغ میشه و چراغ ها خاموش میشن ...موزیک بلندی پخش میشه خواننده روی سن میاد، همه با هیجان و ذوق شوق براش دست تکون میدن و جیغ میزنند تشویقش می کنند.
خودمم براش سوت و کف میزنم. میخونه و همه محو صدای جذابش

میشیم... زیر لب شعرو باهاش هم خونی می کنم و زیر چشمی به پسرک نگاهی میندازم که چطور به مرد جون روی سن خیره شده. همه که دارن می رقصن یا تشویقش می کنند اما نیگوئل مات مونده و فقط به شعری که میخونه گوش میده!
میذارم تو فاز خودش باشه ...
 آهنگ اول تموم میشه، تراک دومی خیلی شاده... همه کسایی که اطرافمون هستن شروع می کنن به رقصیدن و بلند بلند باهاش همخانی کردن. پشت سر پسرک می ایستم تا کسی بهش نخوره دستامو دور کمرش میذارم کمی خم میشم درگوشش زمزمه می کنم:" دوست داری ماهم برقصیم؟"

بدونه اینکه به سمتم برگرده سرشو تکون میده. همینطور که دستام دور کمرشه تکونش میدم،هماهنگ با دستم میشه دوتایی بلند بلند میخونیم با خواننده همراه میشیم ...
ساعت ها میگذره و متوجه گذشت زمان نمیشیم اونقدر که موزیک، فضای شاد اونجا مارو دگیر کرده .
موقعی که کنسرت تموم میشه و از سالن بیرون میریم نیگوئل رو با چهره ی شاداب میبینم .
 کنارم راه میره:" ازت ممنونم تجربه خیلی جالبی بود."
نگاش می کنم با لبخند نگاهم رو جواب میده ،دستش رو میگیرم: "اگه دوست داشته باشی بازم میایم".
بازوم رو تو بغل میگیره سرش رو بهش میچسبونه. چیزی نمیگم، فقط کمی احساساتی میشم اینکار ساده من یعنی اینقدر خوشحالش کرده؟
وقتی به یاد میارم چطور پریشون در می زد و توی بغلم نفس هاش داشت خفش می کرد ترسیده بودم که همونجا تو بغلم بمیره. اما الان کنارمه، خیلی آروم ...

از اینکه تونستم خوشحالش کنم انرژی میگیرم.
باهم قدم میزنیم ، دلم میخواد بازم بریم بگردیم ... ولی حالش زیاد خوب نیست حتی اگه ظاهرش اینقدر عالی نشون میده بدنش خسته اس.
به خونه میرسیم . پالتوم رو درمیارم زودتر از من داخل اتاق میره، عطسه می کنم...آی گاد، فکر کنم بخاطر اون خیسی صبح امروز بوده که دارم سرما میخورم. از اتاق بیرون میاد، بدون پوتین و خشک کن و طی رو از گوشه آشپزخونه برمی داره ! پالتوم رو پرت می کنم روی مبل میرم دنبالش:" هی میخوای چیکار کنی؟"
_میخوام اتاق رو خشک کنم...
شونه هاشو میگیرم با لحن دستور جدی :" موطلایی، برو استراحت کن."
سرشو به دوطرف تکون میده:"نه، اینطور نمیتونم راحت باشم".
طی و خشک کن، رو از دستش رها و یکدفعه روی شونه ام بلندش می کنم ،خیلی سبکه.
تکون نمیخوره.روی تخت میخوابونمش،با تعجب بهم خیره شده.
_تا من دارم اینکارو انجام میدم برام تعریف کن از کنسرت خوشت اومد؟
چشماشو ازم میدزده، ازش فاصله میگیرم .آستین های شلوار و پلیورم رو ب "الا میزنم: "خب می شنوم".
طی رو برمی دارم و روی کاشی های اتاق میکشم.
روی تخت نیم خیز میشینه:" آهنگ اولی خیلی قشنگ بود".
به کارم میرسم:" آهان، اونو دارم میخوای گوشش کنی؟"
با ذوق بهم زول می زنه:" آ... آرههه"...
طی رو میندازم زمین و میرم سر کوله پشتی و هدفون بلوتوثی رو درمیارم و از توی لیست آهنگهای موبایلم همون آهنگ رو براش پخش می کنم .
هدفون روی گوشاش میذارم...متعجب از صدای صاف توی هدفون آروم تو خودش جمع میشه و به موزیک موردعلاقه اش گوش میده. با خیال راحت خشک کن رو برمی دارم.

کارم توی اتاق که تموم میشه... میرم سراغ حموم اونجارو طی میکشم ، این عطسه کردن پشت سرهم دیگه شروع می کنه به کلافه کردنم. تا جایی که دماغم کیپ میشه.از اینکه نمیتونم با دماغم نفس بکشم خندم میگیره این مشکل از بچگی داشتم هروقت سرما میخوردم دماغم تا دوسه روز کیپ کیپ میشد.
صدای، پسرک رو می شنوم که داره با آهنگ میخونه، با همون لبخند روی لبم و سروضع نظافتچی داشتنم توی چهارچوب در می ایستم .
بهم خیره میشه جوری که تاحالا خوشتیپ ندیده ،کلماتی که به کار می بره منو وسوسه می کنه که امشب قید همه چیزرو بزنم. به هر حال هروقت خواستم یه دوست پسر داشته باشم تیرم به سنگ خورده، با وضعیت که این داره و اونقدر حساسه اصلا دلم نمیخواد که باز بلایی سرش بیاد.
پس برمیگردم داخل حموم با دماغ کیپ شدم مبارزه می کنم، آب های جمع شده رو با خشک کن به راه آب،کف حمام می فرستم.

نیگوئل

هدفون رو از روی گوشم برمی دارم ، همینطور که روشنه میذارمش لبه تخت صدای عطسه کردنه پشت سرهم إکلاویا منو می خندونه .
جلوی دهنم رو با دستم میگیرم تا یه وقت نشنوه و ناراحت نشه ...
به کپسول اکسی‌ژن کنار تختم و آویز سرم نگاهم میفته با وجود اون کنسرتی که رفتیم حتی اگه بخوام به کار وحشت ناکی که باخودم کردم فکر کنم نمیتونم. تب و تاب و موسیقی منو درگیر کرده به یاد جملات آهنگی که منو شیفته خودش کرد میفتم.
It must be love coz
باید عشق باشه چون
Everytime you walk away I just fall apart
هر دفعه که از من دور میشی من خورد میشم
And I don’t know what it is,
و نمیدونم که این چیه
But I feel I’m in too deep
ولی بدجور توش غرق شدم
No, I don’t know what it is,
نه، نمیدونم این چیه
It must be love
باید عشق باشه
دستم روی قلبم میذارم، از زمزمه کردن این آهنگ تپش قلبم بالا میره.
إکلاویا،برمیگرده قیافه اش خسته اس!.. نگاه کوتاهی بهم میندازه از خجالت سرم پایین میگیرم؛حتما خیلی خسته شده، چند دقیقه بعد با یه دست لباس برمیگرده و میره تا یه دوش بگیره!
بلند میشم و ظرف غذای خالیمو توی سطل آشپزخونه میندازم. خونه

مرتبه، کیسه وسایلم، باز شده و یه سری لوازم بیرون ریخته شده. بلندش می کنم می برمش توی اتاق در کمد دیواری رو باز می کنم دوطبقه داره. وسایلم رو طبقه دوم میذارم،ترجیح میدم آلفای مهربونم بالا وسایلش رو بزاره.
سوالات عجیب به سراغم میان!
چرا، اون تیکه شعرو زمزمه کردم؟
و داشتم به لحظاتی که توی کنسرت با إکلاویا گذروندم فکر می کردم!؟
از حموم که بیرون میاد با صورت میفته روی تخت. درکمد روی هم میذارم و بهش نزدیک میشم با چشمای بسته اخمی می کنه سرشو روی تشک تکون میده : "آاآه, دماغم... هی بازو بسته میشه".
سرفه کوتاهی، آخر حرفش نشون میده که مریضیش پیشرفت کرده. دستم روی کتفش میذارم کمی خم میشم: "میخوای بریم دکتر؟"
یه چشمش رو باز می کنه:"چی؟ عمرا "!
لبخندی میزنم: "نمیخوای پولی برای سلامتیت خرج کنی؟"
_مگه تو تب نداشتی؟ چطور خوب شدی؟ منم همونطور ...تازه من از تو قوی ترم.
روی تخت می خزه و خودشو بالا میکشه سرش رو روی بالشت میذاره :" آیی، خیلی کار کردم کمرم داغون شد... "
باز شروع کرده به نق زدن، اگه جای من بود چی کار می کرد؟ نصف عمرم رو با اون جاروهای دستی گذرونده بودم. دستامو دوطرف شونه اش میذارم و شونه هاشو ماساژ میدم.
نفس راحتی میکشه:" آخیشش"...
بدن سقت محکمی داره، پنجه های ظریفم زود خسته میشن کف دستامو روی کتفش میذارم و کمی فشار میدم نمیدونم چه بلایی سرم داره میاد!
دوست دارم موهاشو لمس کنم. اون خیلی عجیب شده واسم...
از خجالته طرز نگاهم عقب میرم که برمیگرده و یهو ساق دستم رو میگیره با چشمای خسته سیاهش نگاهم می کنه: "همین؟ "

منو برمیگردونه سرجای اولم.
دستم رو رها می کنه:"بیشتر ... اصلا صبر کن".
لباسشو از پهلوهاش میگیره و میکشه بالا. به بدن سفیدبدون مویی که جلو چشمم برهنه میشه خیره میشم.
نباید اجازه می دادم ،اونم الان...
تو موقعیتی که دارم با دودلی توی وجودم می جنگم.

لباسشو تو بغل میگیره و اون هیکل خوش فرم سیکس پک دار رو ازم پنهون می کنه.روی شکم تختش می خوابه، آب دهنم رو قورت میدم انگار دوتا شاخ بالا سرم در میارم و لبخند شیطانی میزنم بدنش رو دوست دارم، با اکو شدن صدام توی ذهنم چشمام رو میبندم سرم رو به دو طرف تکون میدم.
دوباره به حالت اولم برمیگردم، دستم روی شونه های برهنه اش میذارم . بعداز چند دقیقه میبینم که از خستگی خوابش برده. لبخندی میزنم با زانو روی تخت میرم و کنارش دراز میشم.
به چشمای بسته و دماغ ی که نوکش سرخ شده نگاه می کنم بی اختیار بیشتر بهش نزدیک میشم ... با جابجا کردن سرش سریع خودم رو به خواب میزنم و تو همون حال خوابم میبره.
یه خواب عمیق و سنگین،انگار سالهاست خسنگی توی تنم مونده.
* بوی شیر داغ هوس انگیزی، باعث میشه بیدار بشم. إکلاویا، با لبخندی مهربون سرشو به سمتم میچرخونه، اون توی آشپزخونه روی آپن نشسته و یه کاسه دستش گرفته داره چیزی رو هم می زنه.میخوام بلند شم که سریع به سمتم میاد:" بلند نشو،نیگوئل"
با تعجب نگاهش می کنم!!
تختم رو مرتب می کنه:"بابت دیشب معذرت میخوام حتما خیلی اذیت شدی." بالشت رو برام تکیه گاه می کنه دستشو روی سینه ام میذاره تا

تکیه بدم.
از اتاق بیرون میره!منتظرش میمونم، با یه سینی که صبحانه مفصلی توش آماده ست برمیگرده !
سینی روی پام میذاره:" آاممم...فیلیپو، اومد صبح یه سری بهمون زد کلی برامون خرید کرده بود،منم ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم"...
کنار شقیقه اش رو می خارونه:"خب اونم خیلی دعوام کرد ... گفت، امروز بازم بهمون سر می زنه، هممم... میخوام به حرفش گوش بدم پس خوب استراحت کن".
نون تست گرم رو ی دستم میگیرم با دیدن مربا و شکلات صبحانه و یه لیوان بزرگ شیر لبخند محوی میزنم. یادم نمیاد آخرین باری که صبحونه خوردم کی بوده!؟
نگاش می کنم :" تو خوردی؟"
سرشو به حالت تأیید تکون میده و لپ تابش رو از توی کمد درمیاره.
از لای در نیمه باز کمد متوجه میشم که وقتی خواب بودم کلی اطرافم خبرایی بوده ،وسایلش رو تو کمد گذاشته و حضور دوباره فیلیپو .
تیکه ایی از نون رو داخل مربا میزنم و همینطور که میخورم با لب تاپش کنارم مینشینه:" چه فیلمی دوست داری؟"
زبونم روی لب مربااییم میکشم:"اووم. فیلم؟"
یه فایل باز می کنه و بین فیلم هاشو میگرده:"ترسناک؟ غمگین؟ عاشقانه؟"
یه تیکه دیگه از نون مربایی رو میخورم: "میخوای برام فیلم بذاری؟"
با جدیت برمیگرده سمتم:" آره تا حوصله ات سر نره ... ما مجبوریم چند روز تو خونه حبس باشیم".
لیوان شیرو که میخوام بلند کنم روی دستم سنگینی می کنه همین که میخوام رهاش کنم، إکلاویا زیر لیوان رو برام نگه میداره نگاهم به مچ باند پیچی شده ام میفته ... تا قبل از اینکه بغض کنم لیوان رو با کمک دستش به سمت دهنم می فرستم ازش لب میگیرم و آروم آروم شیر گرم رو می بلعم. یه فیلم پخش می کنه لیوان رو توی سینی میذاریم.

_این فیلم طنزه دوس داری؟
کمی انرژی گرفتم :" ممنونم ".

موهام رو بهم میریزه و منو تو اتاق تنها میذاره.از این وضعیت خوشم میاد به صبحونه خوردنم ادامه میدم و از دیدن فیلمی که برام پخش کرده لذت میبرم.| کل روز به همین منوال میگذره و إکلاویا با وجود سرما خوردگیش حسابی ازم پرستاری می کنه.
***
روز پنجم .
هردو کلافه از این چهاردیواری بهم خیره میشیم.
_بریم بیرون؟
واقعا منتظر بود من چی بگم !
لب میزنم:" بریم".
هردو آماده میشیم و از آپارتمان بیرون میزنیم. از در کافه پنی که رد میشیم إکلاویا آه بلندی میکشه:" گاااد ، نمیتونم پام اون تو بزارم."
با لبی آویزون به در ورودیش خیره میشه.دستش رو میگیرم و با خودم می برمش به سمت دیگه ایی...
از کنار پارکی رد میشیم نق می زنه:"ما یه قرونم تو جیبمون نداریم... "
به وسایل بازی نگاهی میندازم:" ما پول نداریم ولی"...
جلوتر ازمن قدم برمی داره جلوم می ایسته و سرشو کج می کنه:" هیی، راست میگی ما پول نداریم ولی همدیگه رو داریم".
بهم دیگه لبخندی میزنیم بلند تر می خنده:"وای ،چه جمله ایی ساختیم".
بهم نزدیک میشه با دستم عقب هولش میدم و توی پارک می دوم. دنبالم میاد خیلی راحت بغلم می کنه، روی تاب مینشونم پشت سرم می ایسته و هولم میده : "خوشت میاد؟"
وقتی تاب بالا میره پام رو توهوا تکون میدم ،موهام پخش میشن...

اونقدر بلند شدن که توی دهنمم میرن. بالا که میرم دیگه نیازی به هول دادن نیست روی تاب کناریم میشینه و خودش رو تاب میده، پس تاب بازی همچین مزه ایی میده!
إکلاویا، زنجیرهای اطراف تابی که روش نشسته رو میگیره و برعکس میشه سرشو عقب می بره :" آااخ... پول میخوام . بابام منو فراموش کرده!...
نمیتونم برم سرکار."
تاب رو نگه می دارم و پیاده میشم.
برف می باره دستامو باز می کنم به کف دستم خیره میمونم تا دونه های برف
روش بنشینه ...
خیلی طول می کشه تا دونه برفی که توجه ام رو جلب کرده به آرومی روی بند انگشتم فرود بیاد .برمیگردم سمت إکلاویا،سرشو به زنجیره تاب تکیه داده بهم خیره شده .نزدیکش میشم:"دلت می خواد بری کافه؟"
سرشو تکون میده. دستش رو میگیرم، به یاد میارم که الک ،از یه کافه خیلی ارزون حرف می زد که همیشه شلوغه و فضای گرم و خوبی داره.
همینطور که دستش رو گرفتم، عقب عقب میرم تا اونو از روی تاب بلند کنم: "تا نگی بلند نمیشم".
لبخندی میزنم:" می برمت کافه".
_پول داری؟
_یه جایی رو میشناسم که نیازی به پول نداره ، میتونیم فقط از محیطش استفاده کنیم.
چشماش رو ریز می کنه بلند میشه .
به محله های پایین شهر می رسیم... إکلاویا، با فاصله ازم قدم برمی داره و با جدیت دستاشو تو جیب پالتوش میبره.
بی تفاوت به سکوت ترسناک محله و مردمی که درحال پرسه زدن هستن بهش نزدیک میشم:" یادمه گفتی زیاداینجور محله ها می اومدی "...

إکلاویا، دستم رو میگیره:" تنهایی آره، نه با یه موطلایی"..
کلبه چوبی بزرگ وسط کوچه با در نیمه باز ... داخل میرم .همونجور که الک گفته بود شلوغ آرومه ، موزیک از توی ضبط قدیمی پخش میشه.بوی الکل و دود سیگار اذیتم می کنه. چندقدم برمی دارم متصدی بد اخلاق با مردی درگیرمیشه که یکی از شیشه های نوشیدنی رو شکسته! با ترس عقب میرم، که میخورم به مرد پشت سرم .

إکلاویا،منو می بره سمت کانتر هردو روی صندلی های پایه بلند میشینیم و به نقاشی های عجیب غریب که روی دیوار کافه نصب شده نگاه می کنیم. متصدی بعداز دعوای که کرد عوض میشه و مرد جوان تری به سمت ما میاد:" چیزی می خورید؟"
ازنگاه إکلاویا روی تن پسرک دلخور میشم ، لبخندی جذاب بهش تحویل میده و همین که پسر کانتر رو دور می زنه نگاه إکلاویا تعقیبش می کنه.
دلم میخواد مشتی به بازوش بزنم اما نفسی بیرون میدم تااز این خشم ناگهانی دور بشم. هردو خیلی خوش صحبتن و راحت گرم میگیرند.متصدی، ماجرای دعوارو تعریف می کنه و إکلاویا با دقت گوش میده و هی سرحرفش میپره و سوال پیچش می کنه، انگار که ازم خسته شده ...
پنج رو جز من کسی کنارش نبوده و اون آدمی نیست که به همچین وضعی عادت داشته باشه. به خودم تلقین می کنم از روی بیکاریه که حسادتم گل کرده... تردید به سراغم میاد...
نکنه اونو متعلق به خودم میدونم!
در ادامه پسرک از مشکلاتش میگه. زیرلب فحشی بهش میدم چون إکلاویا فقط باید ناجی من باشه.
موهای مرتب و چهره ساده متصدی جوان با کک مک های روی گونه اش...
آره باید بگم خوشقیافه اش کرده.
گوشه پالتوی إکلاویا رو آروم میکشم، اما اون داره لاس می زنه و لعنت به

من که اونو آوردم اینجا .
متصدی اونو با یه لیوان نوشیدنی مجانی مهمون و جادو می کنه.
.متوجه من نیستن
از روی صندلی کنارش بلند میشم ، نگاهمو به دیواره های کافه میچرخونم، به سمت یکی از تابلو ها میرم که کج شده و آویزونه، چهره پیرمردی رنجیده خاطری ترسیم شده .ازش چیزی نمیفهمم فقط دارم الکی خودم رو سرگرم می کنم. کمی برمیگردم تا ببینم متوجه رفتنم شده!
إکلاویا، لیوان نوشیدنی رو سر میکشه نگاه پسرک هم همراهشه با انگشت بهم اشاره می کنه و دوباره به سمت متصدی برمیگرده! حس بدی بهم دست میده، از لابه لای میزهای که رد شدم بهشون نزدیک میشم. می شنوم که با لحنی طعنه آمیز میگه:"فکر کن، تو خونه... بایه نفر که دوبار خودکشی کرده زندانی بشی!
دستای آویزونم رو مشت می کنم، همینطور که پشتش بهمه با حالت عصبی لبامو تکون میدم :" تو داشتی منو تحمل می کردی؟"
هردو بهم نگاه می کنند .
شونه ایی بالا میندازه:"تو خسته نشدی؟"
با حرص داد میزنم سرش:"آره خسته شدم...از توهه نق نقوی مسخره ... "
رنگ از صورتش میپره، زیرلب تو چشماش همونطور که زول زدم میگم: "آلفای لعنتی"...
بلند می خنده از تمسخره اش حسابی ازش ناامید میشم از کافه بیرون میزنم.چرا فکر می کردم اون میتونه آدم خوبی باشه! حتی اگه این موضوع واقعیت داشته باشه ، درباره من نباید جوری به زبون می آورد که ناراحت بشم. اون چی میدونه چی به من گذشته که مجبور به خودکشی شدم.|یه ترسو اممم.
پشت سرم صداشو می شنوم:"مو طلایی"...
هنوز داره می خنده،کجای حرفم خنده دار بوده ؟!
با لجبازی می دوم ،از کوچه بیرون میرم برای اینکه پیدام نکنه یه

فروشگاه لباس میبینم میرم داخلش... بچه ها و پدر رو مادرای شیک پوش در حال انتخاب کردن لباسن. إکلاویا، رو از درشیشه ایی که وارد شدم میبینم اونم منو میبینه و داخل میاد. به ته سالن بوتیک میرم و از پله می دوم بالا ...
لباس های مردونه .
یه گروهی از دانشجوها درحال خرید لباسن از بینشون رد میشم و به سمت اتاقک های پرو میرم. در یکیشون بازه و خالی ،قبل از اینکه یه قدم بر دارم برم داخلش مرد مسنی منو کنار می زنه و همراه با کت و شلواری که توی دسته وارد اتاقک میشه...

پوکر میشم، به سمت اتاقک های دیگه میرم چرا همه پر هستند؟
با نا امیدی در آخری رو چک می کنم صدای باز شدن قفلش از داخله کنار می ایستم، مرد قد بلندی از در باز شده بیرون میاد بدون اینکه بهش نگاهی بندازم داخل اتاقک میشم. برمیگرده سمتم و میخواد لباسی که پرو کرده بود رو از روی آویز برداره.
آاه حتی بهش مهلت اینکارو نداده بودم، سنگینی نگاهش حس میشه. سرم رو بالا می برم میبینمش. انگار زمان می ایسته.
صدای إکلاویا، مارو از شوک دیداردوباره بیرون میاره صداش توی سالن میپیچه: "نیگوئل!!! کجایی؟"
فیلیپ، در اتاقک رو قفل می کنه.
از ترس به دیواره اتاقک میچسبم:"باز بهم رسیدیم".
سعی می کنم جسور باشم کنار میزنمش: "تو حق نداشتی در رو ببندی."
منو میگیره و برمیگردونه سرجام ، دوقدم بیشتر نیست و این فاصله کم نگرانم می کنه.
به در تکیه میده:" نکنه میخوای پیدات کنه!"
_اون بامن کاری نداره.
پوزخندی می زنه:"تو چرا وکیلت رو هنوز میبینی؟"

به چشمای سرخش نگاه می کنم:" به تو مربوط نیست."
بهم خیره میشه سرم رو میچرخونم و توی آینه قدی خودم رو میبینم.
موهای بهم ریخته طلاییم رو دست میکشم، چشمم به سر آستین ژاکت کهنه گشادم میفته که نخ کشی شده وچهره جدی فیلیپ از توی آینه ثابت بهم مونده. به سر پوتین هان نگاهمو میدم:" انگار دست از سرم برداشته."
شونه هامو میگیره:"برای اون شب "...
دستاش روی شونه هام سنگینی می کنه به سینه تختش خیره میشم، سرم رو بالا تر می برم:" فیلیپ برای من از اون شب مرد. نیازی نیست متاسف باشی".
به سمتم خم میشه:" آخ خدایا، ببین چه زبونی داریا... انگار نه انگار یه آمگای".
دستاشو از روی شونه هام برمی دارم: "چیه حسودیت میشه مال تو نمیشم"!
فیلیپ،جدی تر از قبل میشه:" موقع دوره هیت اولین کسی که سراغش میای منم ... شرط میبندم".
از حرص لبخندی میزنم:"آخی پس منتظرم بودی".
اخمی می کنه، کنجکاوش کردم. خونسردیم رو حفظ می کنم،برای انتقام از احساسی که زیر پاش له کرده از خودم دروغی میسازم:" دوره هیت رو گذروندم ، و حالا یه جفت دارم".

با جدیت درادامه حرفم میگم:
"حالا برو کنار".
به در ی که تیکه داده نزدیک میشم، کنجکاو می پرسه:" با کی رابطه دای؟"
سکوتم باعث میشه خودش حدس بزنه: "نکنه ، همون ... وکیله؟"
شونه ایی بالا میندازم:"آره ، تازه ماباهم زندگی می کنیم".
یقه ام رو میگیره میزنم به دیواراتاقک: "دوره هیت ... تو، پیش... اون؟"
_اولین باره میبینم داری از حسودی میمیری.

این حرفو با لذت میزنم تا زخمی روی قلبش حک کنم.
مات مونده، با احتیاط ادامه میدم:" حالا که باهاش خوابیدم، جفت ام شده ، دیگه نمیتونم مال کسی باشم. من آغوش آلفای خودم رو دارم".
صورتش رو نزدیکم میاره، با خشن ترین لحن ممکن:"خفه شو نیگوئل"..
چشماش قرمز تر میشن. جسورتر میشم ناراحتیش قدرتم رو زیاد می کنه.
_هومم؟ این همه مدت منتظر بودی که دوره هیت از راه برسه و حالا خیلی برات دردناکه که به راحتی ...
دستشو روی دهنم میذاره.
چشماشو میبنده ، چیزی نمیگم از حسادت داره منفجر میشه. یقه ام رو رها می کنه و دستشو بیشتر روی دهنم فشار میده وقتی چشماش باز میشن اونقدر ترسناک شده که بدنم کمی می لرزه.
_به همین سادگی...
دستش شل میشه ... با لحن لرزونی از فرصتم برای سوزوندن بیشتر استفاده می کنم:"به همون آسونی که تو منو زدی کنار".
خیلی ناگهانی منوبه سمت خودش میکشه، گردنم رو گاز میگیره...با فرو رفتن دندون های نیشش لباسشو به چنگ میگیرم : "اااههه... بزار برم".
بیشتر گاز میگیره دهنم برای یه فریاد دردناک باز میشه ، دوباره دستشو روی دهنم میذاره.این مدل خون مکیدن و گاز گرفتنش منو می ترسونه.خیلی میسوزه! گردنم وبدنم سرد و گرم میشه.
دیگه خون نمی مکه،انگار اون تیزیه دندونا، شیره ایی رو به رگم تزریق می کنه میتونم حس کنم جریان خون ام کندشده! عقب میره لبای خونیش رو بهم میماله .چرا از حال نرفتم ؟ سرم گیج نمیره !
بدنم یهو سنگین میشه به پشت میفتم.
دست به کمر خم میشه به نگاه خیره ام زول می زنه:" یادته بهت گفتم تو باید مال من بشی".
چیزی نمیگم موهام رو تو چنگ میگیره و سرم رو بالا میاره، بلند میشم تا موهام رو نکشه.

_حالا توهم خون آشام شدی.شاید ضعیف ترین خون آشام عالم بشی ولی یه آمگایی ... تنها آمگایی که میتونه با کسی جز آلفای جفت شده اش رابطه داشته باشه.
اونقدر صریح این حرفا رو زد که فرصتی برای درک کردن نمیمونه،با ترس میخوام بگم که داری دروغ میگی حقیقت نداره ! منو برمیگردونه سمت دیوار، دستش دورم میذاره. از شوک به دیوار کرم رنگ روبه روم خشکم می زنه،حواسم به تغیر درونم پرت میشه که رگ های بدنم سرد و یخی میشه.
_وقتی یه خون آشام شدم، باورم نمی شد همچین چیزی وجود داشته باشه. ولی همون کسی که باعث شد یه خون خوار بشم از آمگای حرف زد که آرزو داشت به چشم ببینه. اون بهم گفت؛ اگه می تونست اونو تبدیل به یه خون آشام کنه وقتی آلفا ریختن سرش نمی مرد.
یه دستم روی دیوار میذارم به چیزای که می شنوم فکر می کنم.سرشو روی سرم میذاره خودش رو بهم می چسبونه:" تو فقط از جفت خودت باردار میشی...
و اگه با آلفای دیگه ایی باشی جونتو از دست نمیدی".

به دستاش که دور بدنم حلقه شده چشم میدوزم:" من نمیخوام یه هرزه باشم".
کنار گوشم لب می زنه:"تو حق داشتن اون بچه رو ازم گرفتی، منم ازت نمیگذرم. از بدنی که صاحبش بودم".
از لحن صداش میترسم، میخوام بهش بگم که دروغ گفتم... هنوز باکره ام، پشیمونم از حرفی که زدم.
دستش از روی شکمم سر میخوره به سمت پایین تنه ام.ازجا میپرم اما اونقدر منو محکم توبغلش نگه داشته که چیزی متوجه نمی شه. لبم رو تر می کنم ، سرشو به گونه ام تکیه میده آروم باهام حرف می زنه:"هیچوقت نتونستم به کارولین اونطوری که به تو نگاه می کردم نگاه کنم".

لایه گوشم رو لب می زنه شل میشم.از جمله اش خوشم اومد،اون میدونه چطور منو از پا در بیاره. یاد روزایی که برای آغوشش میمردم،از احساساتم باهاش حرف میزدم و اون سختگیرانه سعی داشت توجه ام رو جلب کنه،میفتم.
سرشو تو گردنم فرو می کنه دست دیگه اش رو از زیر ژاکتم رد و با حالت نوازشی آروم روی عصابم راه میره .
پلکام داغ میشن،چشمام رو که میبندم دلم میخواد که همینطور به لمس کردنم ادامه بده و عاشقم باشه.
_دوره هیت بازبه سراغت اومده... دارم عطر محشرت رو حس می کنم.
چشمام بزور باز میشه اون چی گفت!؟ گردنم رو به دندون میگیره و با حرص گاز می زنه .دهنم باز مونده از این انقلاب...
چرا خودم متوجه نشدم، احساس نیازم به جسم بی نقصش اونقدر زیاد شده که دارم عقلم رو از دست میدم.
کمی به سمتش برمیگردم ،نگاهم می کنه هردو مست خمار بنظر میرسیم و آینه قدی سمت چپ دیواره اتاقک نیم رخ های مارو به تصویر میکشه.
_عطر؟
بوسه ریزی روی لبم میکاره: "آی کیو ت به نیم درصد می رسه و جز لذت جنسی به چیزی نمیتونی فکر کنی ... حتی با اینکه یه خون آشامی".
به دیوار تکیه میدم راست میگه.
مثل یه توهمه حس شور و شوقی انتظارم رو به مرز می رسونه، دستم روی صورتش میکشم، بعداز نوازش کوتاهی اشکی از چشمم سرازیرمیشه.
اون نمیدونه که این اولین تجربه منه ،چیزی که هردو منتظرش بودیم تا باهم به اوج برسونیمش.
با لمس کردن صورتش به لبام هجوم میاره، به دیوار اتاقک میچسبم، ساده و کوتاه تمومش می کنه ،زیپ و دکمه جینم رو باز ،به آرومی دستش رو از لباس زیرم رد می کنه. از داغی گونه هام و لمس انگشت هاش روی عضوم هم خجالت میکشم و هم یه حس عجیبه مثل آروم شدن دارم.

کف دستام رو به دوطرف سینه اش تکیه میدم ،لبم رو گاز میزنم ،به آرومی ادامه میده تا اینکه طاقتم تموم میشه نفس لرزونم رو بیرون میدم لبام رو سریع بهم چفت می کنم. فیلیپ، دستشو می کشه و دوباره منو به پشت برمیگردونه، پیشونیم رو به دیوار تکیه میدم. انگشت هاش رو کنار پهلوهام حس می کنم که خیلی با احتیاط داره کمر جینم رو به پایین میکشه...

خماره به چهره سرخ شدم که به دیوار لم داده تو آینه خیره میشم و اون شلوار جین که داره از روی پام سرمیخوره به پایین. دست فیلیپ روی کمرم کشیده میشه... آرومم، تحت کنترلش
میخوام امتحانش کنم.
چشمام رو میچرخونم، چهره فیلیپ هنوز جدیه خالی از احساسه، وقتی دستش به سمت دکمه شلوارش می بره چشمام رو میبندم. دستامو میگیره و بالا ی سرم نگه می داره، با دست دیگه اش بیشتر پایین تنه ام رو لمس می کنه، پشت گردنم رو می بوسه.
تشنه تر میشم، خودم رو به بدنش که پشت سرمه نزدیک می کنم درگوشم زمزمه می کنه:"امیدوارم منو ببخشیده باشی"
این جمله رو اونقدر آروم شمرده می زنه که به راحتی تو این حال پرازنیازم میتونم هضمش کنم.
به خودم میام!
من دارم چی کار می کنم؟
مثل اینکه یادم رفته که اصلا رابطه نداشتم و اگه اولین سکس رو با فیلیپ داشته باشم اون جفت ام میشه و مجبورم بچه اونو به دنیا بیارم!!!
اونوقت مطمئنن اون بچه رو ازم میگیره تا با اون دختره بزرگش کنه ، اونوقت من برای هردوره هیت باید بیوفتم دنبال یه آلفا....
این زندگی نیست که میخوام داشته باشم. باید اراده م رو جمع کنم جلوشو

بگیرم.اما روحم نمیتونه،جلوی جسم ناتوانم رو بگیره ،دارم ذره ذره از این حس لذت می برم.
دندونام رو بهم چفت می کنم با وجود این دوره هیت که داره منو بیچاره می کنه باید برای آیندم بجنگم. دستامو سفت گرفته اسمش رو صدا میزنم.
_فیلیپ ، دستام درد گرفتن.
رهاشون می کنه ،همون موقع دستش رو از روی آلتم برمی دارم و آشفته به سمتش برمیگردم. با حالت مست بهم حمله می کنه میخواد لباسم رو بزور از تنم در بیاره، دستامو میذارم روی دستاش تا از خودم دورش کنم ولی فایده نداره. برای اینکه آروم ترم کنه شروع می کنه به خوردن گردنم ...
کمی خم میشم و لبه های کمر جینم رو که تا رونم پایین اومده رو با سر انگشتام میگیرم ،آه بلندی از دهنم در میره.
گیج میزنم و دهنم حسابی آب افتاده ،سخت شلوارم رو بالا میکشم و دکمه اش رو میبندم. دور کمرم رو میگیره ... تنم گر گرفته اصلا آسون نیست ،این نیاز طبیعی وحشی یه آمگاست ... بی قراره و بی صبرانه تمام توجه ش رو میخوام و من دارم با خودم می جنگم با طبیعت م .
بیحال تر از قبل میشم، فیلیپ رهام می کنه روی زمین میفتم، دستی به موهاش می کشه از بالا به من که زیر پاش افتادم نگاه می ندازه، دکمه های پیرهنش رو تند تند با حرص باز می کنه، نگاه خمارم رو ازش میگیرم و از بین پاهاش که بازشون کرده رد میشم همونطور که روی زانوهم قفل کوچیک رو با انگشتای لرزونم عقب می فرستم در باز میشه... از روی زانو بلند میشم و تا جایی که عقلم جواب میده می دوم.
نمیدونم پشت سرم چه خبره؟! فقط به جلو و راهی که بتونه منو بفرسته بیرون فروشگاه نگاه می کنم.
در حال دویدن چشمای همه روی من متمرکز میشه! بوی عطرم بیشتر شده! ؟
این شهر پراز آلفاست، که سالهاست بوی عطر و دیدن لحظه ایی نژاد آمگا تو دلشون حسرت شده .

با همچین وضعیت خمارنیازمندم،پاهام یاریم نمی کنند و چندبار سکندری میخورم. اما خودم رو نمی بازم می دوم. ازفروشگاه که میخوام بیرون بزنم ، درها بسته میشن! دری که چشمی داشت و با دیدن هر شخص به صورت کشویی باز می شد الان چه بلایی سرش اومده؟! پشت درهای شیشه ایی می ایستم وبا ترس برمیگردم.
فروشنده پشت صندوق همینطور که زبونش روی لبش به صورت چندشی می کشه بلند میگه:" بعد سالها یه آمگا توی فروشگاه من پیداش شده! "
هرکس که توی فروشگاهه بهم زول می زنه.فیلیپ، از پله های طبقه دوم پایین میاد:"لعنتی ... تو نباید بیرون می اومدی".
به اطرافم نگاه می کنم اون دانشجوها و مردای که همراه زن و بچه هاشون اومده بودن برای خرید لباس،بعداز جمله ایی که از فروشنده شنیدن و حس کردن عطر بدنم آرام و بی صدا بهم نزدیک میشن. این شروع یه حمله بی رحمانه جمعی از آلفاهاست که میخوان منو به فاک بدن.
زن های مردا و حتی بچه هاشون از این واکنش شوکه شدن.
یهو همه جا غرق سکوت ترسناکی می شه. فیلیپ، از بین اونا با سرعت بهم نزدیک میشه و این کار احمقانه اش حس رقابت رو بین آلفا برای هرچه زودتر بدست آوردن منو بیشتر می کنه.
وحشت می کنم و برمیگردم سمت در، نمیخوام مثل نوئل بهم تجاوز کنند...
با گریه دوتا دستام روی درهای شیشه ایی میکوبم.صدای دویدن و پس زدن همدیگه و درگیری زودتر رسیدنشون تمام تنم رو می لرزونه .
إکلاویا، رو بیخیال میبینم که داره به سمت کوچه ایی میره محکم تر به دیواره شیشه میکوبم و با تمام وجودم اسمش رو داد میزنم...
حاضرم تا آخر عمر حسادت کنم و نق نق های مسخره اش رو گوش بدم ولی تو دستای کسایی که منو به چشم یه وسیله برای لذتشون میبینن پاره

نشم.
صدام رو نمی شنوه!
کمی برمیگردم،میبینم که فیلیپ باهاشون درگیر شده، ولی تعداد اونا زیاد تره و اونو می زنند زمین و از روش رد میشن.
با ترس وحشت بیشتری به درشیشه ایی میکوبم... بیشتر داد میزنم:"إکلا ویاااا."
قبل از اینکه یه قدم دیگه برداره موبایلش از دستش میفته، خم میشه تا برش داره سرش رو کمی به سمت خیابان میچرخونه. با دیدن من که دارم به در میکوبم هول میشه... به سمت فروشگاه می دوه. دستی پشت کمرم حس می کنم مردی منو به سمت خودش می کشه که یه نفر اونو به سمتی هول میده.
صدای جعروبحششون بالا میگیره ! پریشون نگاه کوتاهی به پشت سرم میندازم، دارن همدیگرو بخاطر من میکشن!
دوسه نفر که به دعوای اونا می خندن و خونسرد ترن خودشونو بهم می رسونن برمیگردم به إکلاویا نگاه می کنم که پشت دیواره شیشه ایی ایستاده با دهن باز به وضعیت پشت سرم زول زده.
با گریه ناخن هامو روی شیشه میکشم دیگه نمیتونم روی پام بأیستم روی زانو میفتم که مرد صندوق دار پهلوهام رو میگیره:"هوم... یه بیبی بوی آمگا ... ببین چه عطری راه انداختی."
چشمام رو خمار باز می کنم بلند میشم.

از کنار سرم مشتی توی فکش می خوابه! و آلفای دیگه منو سمت خودش میکشونه، به إکلاویا نگاه می کنم که عصبانی وارد مغازه روبه روی فروشگاه میشه و کپسول آتش نشانی رو از روی دیوار برمی داره و برمیگرده.
اصلا برام مهم نیست که یه آلفای وحشی داره منو به سمت خودش میکشه

و داره چیزی میگه ،تو چشمای إکلاویا غرق شدم سیاه و مهربان ...
اون به راحتی نگرانم میشه و اینکه مثل یه فرشته با موهای سیاهش همیشه به دادم می رسه ،میتونه تنها چیزی باشه که توی زندگیم بهش احتیاج دارم ،
کسی مثل من که هیچی نداره حتی هویت.
با چندبار ضربه زدن در شیشه ایی شکسته میشه و آلفایی که منو به خودش چسبونده رو جوری می زنه که مرد به پشت میفته و نمیبینم که بلند بشه! میپرم تو بغلش بلند گریه می کنم.
منو از خودش جدا می کنه و مچم رو میگیره از فروشگاه می زنه بیرون.
دنبالش میرم باهمدیگه می دویم ... همه اونا هم میفتن دنبالمون! إکلاویا با تعجب به پشت سرش نگاهی میندازه و سریعتر می دوه برام سخته پابه پاش بدوم ولی چاره ایی هم ندارم:"چیکار کردی موطلایی؟"
خسته می خندم...
اون چیزی نمیدونه، هنوزم مریضه شاید یه سرما خوردگی ساده داشته باشه ولی چون دکتر نرفته و دارو مصرف نکرده بیماریش طولانی تر شده و هنوزم دماغش کیپه،پس نمیتونه عطر منو حس کنه و سنسورای آلفا بودنش رو به رخم بکشه و منم تصمیم ندارم بهش بگم تا اون منو واسه خودم بخواد نه بخاطراینکه یه آمگام.
به سمت خونه نمیریم وارد همون پارکی میشیم که چند ساعت پیش رفته بودیم! مکثی می کنه و با چشماش پارک رو میگرده، تو این فرصت کوتاه نفس هام رو جا میارم. دوباره می دوه به پشت پارک میریم که اسباب بازیای کهنه رو انداختن ، دور تا دورش فنز بندی شده که إکلاویا تیکه ایی از فنز به ظاهر سبک رو بالا میده و منو می فرسته اونطرف و بعد خودش میاد و فنز رو سرجاش میذاره به اسباب بازی های کهنه که روش برف نشسته نگاهی میندازم .اکلاویا،از جلوی نگاهم رد میشه و به سمت یه لوله پلاستیکی نسبتا بزرگ میره و با حالت چهار دستو پا میره توش، منم دنبالش میرم کمی توش برف نشسته و سقفش کمی بازه و حاله ایی از نور

بعداز ظهر به داخل می تابه. اکلاویا ، نفس نفس می زنه و همینطور که پاهاش رو جمع کرده روبه رومه، منم توی همون حالت میشینم. اشک هام رو با آستین های گشادم پاک می کنم نفس عمیقی میکشم.
_اینجا فعلا جامون امنه...
آروم نگاش می کنم، جدی میشه:"تو چیکار کردی؟ که اونا اینطور افتاده بودن به جونت...؟"
سرم پایین میندازم، چی بگم؟
دروغی به ذهنم نمی رسه!

خیلی طول میکشه و اون منتظره... که با سرفه کردن های مکررم بیخیالم میشه. کمی ازم فاصله میگیره لوله پلاستیکی درازه اون سرش رو نمیتونم تشخیص بدم که به کجا می رسه!
حتما از این سرسره لوله ایی ها بوده که بخاطر سقف پوسیده اش انداختنش یه گوشه.إکلاویا، دراز میکشه یه دستش رو زیر سرش میذاره همونطور که نشستم بهش نگاه می کنم میپرسم:" تو اینجارو از کجا بلد بودی؟"
_یه بار که داشتم با موکلم از دست طلبکاراش فرار می کردم اینجارو نشونم داد.
سرم روی زانوهام میذارم:" اون چی؟ پرونده اش به جایی رسید؟"
_نه ،الانم تو زندانه... بهت که گفتم تو اولین برگ برنده منی .
بعداز این مقدمه و اینکه اونقدر آرومه بهم پرخواش نمی کنه دلگرم میشم که بازم بهش اعتماد کردم و کنارشم.
از روی شرمندگی بهش چشم میدوزم همونطور که بالا سرش نشستم: "إکلاویا،ازت معذرت میخوام. نباید سرت داد می کشیدم".
بعداز مکث طولانی جوابم رو میده:"چرا اینکارو کردی؟"

اخم می کنم:" خب تو خیلی هیزو لاس زنی."
تک خنده ی سر میده: "اوو ,موطلایی اگه بخاطر این هیز بازیام نبود تو الا ن تو زندان داشتی آب خنک میخوردی".
سرم رو بلند می کنم و با بند پوتین هام ور میرم با کنجکاوی میپرسم: "چرا؟"
توهمون حالت خیلی خونسرد میگه:" خب بازم رویه نفر کراش زده بودم ، وقتی رفتم به آپارتمانش اون دزد هارو پیدا کردم".
دلم یهو میریزه ،آلفای دسته دوم؟
با اخم چهار دستو پا میرم بالا سرش ، سرم رو پایین میگیرم دستام اطراف سرشه و جهت مخالفشم .
به چشماش خیره میشم: "تو تا حالا با کسی خوابیدی؟"
نیش خندی میزنه بهم زول می زنه: "خیلی زیاد"...
لبام میلرزه بغض می کنم: "نمیفهمم منظورت رو".
لبخندش جمع میشه:" شوخی کردم، اصلا کسی بهم پا نداد که بخوام باهاش بخوابم...بنظرت مشکلی دارم؟"
با بغض می خندم:"نه، تو خیلی جذابی."
لباش رو الکی آویزون می کنه:" اینو که میدونم یه چیزجدید بگو".
دستش رو بالا میاره و چشماشو کمی ریز می کنه، بند های انگشتش روی گردنم میکشه: "چرا کبود شده؟"
لبامو از هم باز می کنم باز غرق نیاز میشم...
به صورتش نزدیک میشم و روی آرنج هام خم میشم لبام روی لباش میذارم تا اولین دوره هیت رو کنار آلفای مهربونم بگذرونم. دستش روی گردنم میذاره و از لبام استقبال می کنه، خیلی راحت بوسه عمیق رو از سر میگیره و لبام رو به دندون میکشه،داغی تنم داره میسوزونم برای آغوشش دارم پر پر میشم، سرم رو بلند می کنم عقب میرم. إکلاویا،بلند میشه وقتی میشینه و به سمتم برمیگرده متعجب با لبای مرطوب نگاهم می کنه:"تا حا لا همچین لبای نرم و شیرینی رو مزه نکرده بودم "!

لبخندی خبیث میزنم، آلفای ساده من نمیدونه یه امگا رو به روش نشسته ...
رد نگاهش روی لبام میفته با همون لبخندی که روی لبمه چهاردستو پا بهش نزدیک میشم. آب گلوش رو قورت میده و همینطور که نشسته کمی عقب میره، بهش نزدیک تر میشم ولی اون بازم ازم فاصله میگیره.لبخندم جمع میشه کلافه به چشمای متعجبش نگاه می کنم: "راجب من چی ،تا حا لا نتونستم توجهت رو جلب کنم؟"
إکلاویا،چشماشو می دزده:" اووووم ... اگه بهت بگم آره از دستم فرار نمی کنی مثل بقیه؟"

میرم توی آشپزخونه در یخچال رو باز می کنم. خامه، شکلات صبحانه و کره و مربا رو برمی دارم میذارم روی آپن. هردو خیلی گرسنه ایم سینی بشقابی رو آب میزنم و خشک می کنم و خوراکی هارو داخلش میذارم تا بیدار بشه باهم بخوریم. پنجره هال رو باز می کنم تا هوای خونه عوض بشه به بیرون نگاهی میندازم برف می باره هوا خنکه.
دیگه اونقدر هام سردم نمیشه،دستم روی شکمم میذارم،تا اونجایی که میدونم آمگا ها با اولین رابطه اشون صاحب بچه میشن. نگرانم و میترسم اما خب الان که هیچ خبری نیست.
دستای إکلاویا دور کمرم حلقه میشه سرشو روی شونه ام میذاره نیشم بیشتر باز میشه.
_ موطلایی زود بیدار شدی.
گردنم رو می بوسه، همینطور ادامه میده. داغ میشم برمیگردم سمتش لباشو می بوسم، بلندم می کنه و لبه پنجره مینشونم. به بوسیدن همدیگه ادامه میدیم روی پاهام دست میکشه پام رو مثل حصار دورش میذارم انگشت هام رو لای موهاش تکون میدم .
صدای بوق ماشینی بالامیره و مارو از حالو هوای خودمون در میاره.

هردو برمیگردیم به سمت خیابان ، با دیدن راننده عصبانی هردو خشکمون می زنه!
همون مرده کچل ، محافظ چگوراس که از ماشین پیاده میشه.
با استرس برمیگردم سمت إکلاویا.
بلندم می کنه روبه روی هم می ایستیم.
اشکام سرازیر میشه و نفسم بند میاد سریع میره توی اتاق شلوارم رو به سمتم پرت می کنه:"بپوش... باید بریم".
با اضطراب شلوارم رو بزور پام می کنم، پالتوش رو برمی داره و به سمت در میره دنبالش میرم ...به سمت راه پله هایی اضطراری .
_اونا کین؟
سعی می کنم عقب نمونم:" لاکنا, میخواد منو بفروشه به یه پیرمرد پولدار اون مرده هم محافظشه".
روی پله ها می ایسته و به سمتم برمیگرده از واکنشش متعجب میشم اخمی می کنه:" یعنی چی؟ تو برای همین خواستی یهویی باهام رابطه داشته باشی که منو بندازی تو دردسر ؟
به لاکنا بگی با من رابطه داری راحت بشی؟"
بهش نزدیک میشم:" نه... احساس من به تو خیلی وقته که وجود داشته".
بغض می کنه : "دروغ میگی".
انگار تمام دنیا رو سرم خراب میشه اون شک کرده !!!
اشکای جمع شدم با پشت دست کنار میزنم:"دروغ نگفتم. .. لاکنا به تو کاری نداره چون من هیچوقت راجب تو بهش چیزی نمیگم"...
روی یکی از پله ها میشینه،نرده پله هارو تو دست میگیرم:"برای اینکه از دست چگورا فرار کنم به تو پناه آوردم اما اونا دنبالم بودن نمی خواستم تو دردسر بیفتی برای همین برای دومین بار خودکشی کردم.تو برام مهم تر بودی... ترس تمام جونم رو گرفته بود جز تو نمیتونستم کسی رو که قابل اعتماد باشه رو پیدا کنم.
و من با ترسم باعث شدم با محافظش درگیر بشی"...

با ترس نگاش می کنم ،چیزی نمیگه
از کنارش رد میشم:" منو ببخش که روت حساب کردم. منو از جهنمی که توشم نجات بدی". |
از در راه پله بیرون میرم...
باید ترکش کنم، فرار کنم هرجایی که شده.
اگه اون نمیتونه پابه پام باشه نباید سرزنشش کنم.
حتی نمیتونم به پشت سرم نگاه کنم یعنی واقعا هیچی بینمون اونقدر قوی نبوده!
به سمت خیابان میرم محافظ دیگه ایی از ماشین پیاده میشه و به سمتم میاد، هول میشم و قبل از اینکه از سمتی پا به فرار بزارم پام پیچ میخوره به پشت میفتم مرد نزدیکم میشه و یقه ام رو میگیره خیلی راحت بلندم می کنه. با بیسیمی که به گوشش وصله به محافظی که دنبالمون توی ساختمون اومده بود چیزی میگه . از درد پام به سختی می ایستم در عقب رو باز می کنه و مجبورم میشم بشینم رو صندلی. محافظ از ساختمان خارج میشه و هردو جلو میشینن، ماشین حرکت می کنه سرم رو کمی برمیگردونم از شیشه عقب به آپارتمانمون نگاه می کنم...
یهو إکلاویا از ساختمان خارج میشه
با سرک کشیدن به اطراف، توی خیابان می دوه با دیدن من توی ماشین...

سرم رو به دو طرف تکون میدم خیلی راحت میگم: "میخوام مال من باشی". |
خشکش می زنه: "موطلایی؟... "
از بین پاهاش که کمی تا زانو خم شده رد میشم و یه دستم رو کنار پهلوهاش میذارم، دست دیگه ام رو روی شونه اش و گردنش رو لمس می کنم و پنجه هامو به موهای پشت سرش میرسونم.
إکلاویا، حالا که باید إغوا بشه نمیدونم چرا جدی تر بهم نگاهشو میدوزه:

"تو حالت خوبه؟"
موهاشو نوازش می کنم، مبهوت بی هدفی میشم،تمام چیزای که از سر گذروندم مرور میشه :" اصلا خوب نیستم...تمام زندگیم فکر می کردم یه آدم پوچ بی ارزشم که آینده ایی نا معلوم رو درپیش داره، وقتی فیلیپ تو زندگیم پا گذاشت مفهوم مهربانی و توجه رو با مادیات فهمیدم هدیه های گروه قیمت و تجملات سرگرم کننده ،حرفای سرد نگاه های جدی منتظرش برای من که دنبال خوشبختی بودم با ارزش شد.میدونی وقتی مفهوم یه چیز با درک و منطقت هضم میشه بیرون دادنش چقدر سخته،تو اومدی روزی که دادگاه می خواست برای جرمی که نکردم منوبه حبس بندازه ، اومدی و بهم نشون دادی اعتماد رنگ دیگه ایی داره تو وظیفه ایی نداشتی اما منو انتخاب کردی تو خواستی بهم کمک کنی و بار ها اینکارو تکرار کردی...
دست خالی از خودت مایه گذاشتی ... منو دوست خودت دونستی و نذاشتی که توی شرایط بدم تنها باشم،تو مجبور نبودی ولی خواستی انجامش بدی.اون منو دوست داشت اما بارها اشکم رو درآورد ، آرامشم رو ازم گرفت،آرامشی که از وجودش برام ساخته بود.رفت انتخاب کرد که بره ... حتما فکر می کنی بخاطر کارای که انجام دادی کمبود محبت هام بهم غلبه کرده که دارم این حرفا رو میزنم ...
چانه ام رو میگیره : "اینطور نیست مگه نه؟"
اشکم سرازیر میشه چشماش براق شدن صدام میلرزه:" میخوام با تو باشم و تمام وجود مهربونت رو مال خودم کنم، میخوام فقط به من نگاه کنی، شاید کامل نباشم اما باهر بار دیدنت احساس شادی می کنم میتونم بگم که خیلی دوست دارم"...
اشکم سرازیر میشه.إکلاویا،پلک هاشو میبنده اشکی که توی چشماش جمع شده رو رها می کنه، دستشو از زیر چانه ام بر می داره،به سختی لبخند محوی می زنه خودشو بهم نزدیک می کنه : "اگه توخوابم هم می دیدم باور نمی کردم".

چشمای خیسمون بهم خیره میشه.
_ پس داری منو به یه زندگی عاشقانه دعوت می کنی؟
از جمله ایی که میگه لبخندی میزنم جدی میشه:" مطمئنی پشیمون نمیشی ؟چون من خیلی زود وابسته میشم، اصلا نمیتونم تحمل کنم کسی دلم رو بشکنه".|
بغلش می کنم و سرم رو زیر گردش میچسبونم، اونم بغلم می کنه طاقتم به سر میاد سرم رو بلند می کنم :" بهت قول میدم پشیمون نمیشی".
لبخند خبیثی بی اراده روی لبم میشینه متعجب میشه ، سرم رو نزدیک تر میبرم و زبونم رو خیلی آروم روی لبای خوش فرمش میکشم ،هنوز ازش فاصله نگرفتم که بوسه ریزی گوشه لبم می کاره یه دستش رو دور کمرم میندازه و سرش میبره سمت گردنم روی برف های کف لوله پلاستیکی دراز میکشم .بوسه های عمیقش خون سرد شاهرگم رو به جریان میندازه... آهییی میکشم پاهامو اطراف بدنش باز می کنم. دستش رو از زیر ژاکتم رد می کنه ،بی قرار از حس بندهای انگشتش روی سینه ام و مک زدن های روی گردنم، زیر تنش تکون میخورم و توی موهاش چنگ میزنم نفس زدن هام حتی برای خودم هم هوس انگیز شده ... خودم رو کمی با لا میکشم .إکلاویا ،کمی عقب میره. ژاکتم رو از بالا سرم میکشم و درش میارم میندازم بالا سرم ، تیله های سیاه روی بدنم سر میخوره بوسه ایی داغ وسط سینه ام مهر می شه. پالتوش رودر میاره ، از روم کنار میره و بلندم می کنه.
چی شد!!!
میبینم که پالتوش رو پهن می کنه روی سطح لوله و منو میذاره روش همینطور که نشستم با تعجب نگاش می کنم اونم قصد داره ژاکتش رو داره دربیاره وقتی لباسش رو از بالای سرش میکشه دستام روی بدنش میذارم و اون پک های سفید و سفت رو لمس می کنم. روی زانو جلوم بلند میشه و ژاکت رو کامل درمیاره. مست میشم و همونطور که فیلیپ گفت آی کیو و منطق رو کنار میره ،همه چیز رنگ نیاز و خواستن برام میگیره

لبام روی بدن برهنه اش میذارم و میبوسمش، دستام روی تنش چنگ میشه... موهام رو نوازش می کنه سرم رو بالا میارم، لبامون رو باز بهم میدوزیم و بدن های برهنه امون رو بهم میچسبونیم.

نفس نفس میزنم و همینطور که توی آغوشش آرومم پشتم رو بهش می کنم دستش روی سینه ام می کشه و پشت کمرم رو می بوسه، روی دستام خودمو نگه می دارم دستش روی لبام میچرخه دهنم رو باز می کنم و انگشت کشیده اش رو توی دهنم می برم، نفسی بیرون میده :" مطمئنی میخوای انجامش بدیم."
صورت داغم رو به سمتش میچرخونم ، لبخندی می زنه:" اوضات خیلی بدهه."
دوتایی می خندیم تو همون حالت دراز میکشم و روی کمر میچرخم شلوارم رو باز می کنم.آکلاویا، از بین پام رد میشه و لباشو روی شکم تخت و صافم میذاره و می بوسه، شلوارم رو تا زانو پایین میکشم ، ادامه اش رو با دستاش میگیره و روی ساقم دست میکشه کنار میذارش. من کاملا برهنه در اختیارشم .
برای رسیدن بهش دل تو دلم نیست پشت پام رو میگیره خودشو بهم نزدیک می کنه:"تو خیلی خوشگل و نرمی "...
لبخندی میزنم توی موهام دست میکشم. یه پام رو روی شونه اش میذارم نیش خندی تحویلم میده و سرش رو می بره لای پام زبونش روی جاهای حساسم میکشه، پنچه هام توموهام چنگ میشن از صدای ناله هام خجالت زده تر میشم و اونم همینطور ادامه میده لبای گرمش خیلی زود جاشو با آلتش عوض می کنه، خیلی آروم راه معقدم براش باز میشه زیرلب اعتراض می کنم از سوزش و درد: "إکلاویا.|.. یواش ترر"
یه دستش رو پشت پایین تنم میبره و کمی بالا میگیرش:" از این آروم تر

نمیشه"...
ادامه میده، دادی میزنم پهلوهام رو نوازش می کنه خودشو عقب میکشه
_آاااهه همینطور خوبه.
_ نگران نباش جر نمیخوری...
با درد می خندم دوباره عضوشو حرکت میده و بیشتر فرو می کنه آهی از درد میکشم بازوش که میذاره کناره شونه ام رو چنگ میزنم:"آاااهه حالا بهتره"...|
خنده اش میگیره: "از دست تو"...
خودشو عقب جلو می کنه با درد تو صورتش فریاد میزنم چشمام رو که باز می کنم به صورتم خیره شده لبامو ازهم باز و نفسم رو تو صورتش میپاشم آااه میکشم، لبشو گاز میگیره و با شیطنت ازم فاصله میگیره. دردش بیشتر میشه دستامو روی صورتم میذارم، صدام رو خفه می کنم اشکام سرازیر میشه ، کمی آروم میگیره پشت دستامو می بوسه. یه دستم رو برمی دارم اشکم رو که میبینه صورتش روی صورت خیسم میکشه. گلوم رومی بوسه دوباره ادامه میده ...
* هردو باهم ارضا میشیم با حس کردن خالی شدن إکلاویا توی وجودم لبخندی از اینکه بتونم بچه اونو داشته باشم روی لبم میشنه.اکلاویا، آلتش رو درمیاره شلوار شو بالا می کشه و به پشت میفته . هردو بی حرکت به سقف پوسیده خیره میشیم. روی آرنج بلند میشم کمرم و پایین تنه ام درد خفیفی داره. به إکلاویا نگاهی میندازم به سمتش میخزم و خودم روی تنش میکشم.
سرم رو توی گردنش فرو می کنم.
روی کمرم دست میکشه ،آروم می بوسمش، اونقدر خسته ام که از حال میرم. توی خواب و بیداریم که إکلاویا بلند میشه و پالتوش دور تنم میپیچه همونطوره که بغلم کرده میخواد از لوله سرسره بیرون بیاد، که خودم رو از تو بغلش در میارم و شلوارم رو پام می کنم، هردو لباسامونو میپوشیم.پالتوش روی شونه ام میندازه و از لوله پلاستیکی بزرگ بیرون

میره منم دنبالش میرم ولی به سختی میتونم روی پام بایستم ... چند قدم بعدی میرسیم به فنز ها و از بینشون رد میشیم. دیگه نمیتونم بلند بشم.
فنز رو سر جاش میذاره :"چیشده؟"
نگران درحالی که روی زانو نشستم نگاهش می کنم:" نمیتونم ,ارد دارم".
بلندم می کنه پشت زانوهام رو میگیره و یه دستش روی کتف ام میذاره.
سرم رو به سینه اش تکیه میدم یه دستم دور گردنش میندازم،میخوابم.
***
با تکون آرومی، چشمام رو باز می کنم،اتاق تاریکه و من روی تخت دراز کشیدم،برمیگردم و به إکلاویا نگاه می کنم موهاش نم دارن و لباسش رو عوض کرده لبخندی به چهره غرق خوابش میزنم...
نفس راحتی میکشم از اینکه کنارشم و مال اون.
بلند میشم و از توی کمدم یه ژاکت قهوه ایی گرم برمی دارم یه دوش میگیرم شلوار توی پام خیلی اذیتم کرده پس ژاکت روکه میپوشم فقط یه لباس زیر پایین تنه ام رو میپوشونه، بلندی ژاکت تاروی رون پام می رسه.
موهام رو با حوله خشک می کنم میرم سمت هال. نگاهم به ساعت مچی إک لاویا میفته که روی میز گذاشته شده.
نزدیک صبحه...

تلاشش رو بیشتر می کنه، وقتی اسمم رو صدا می زنه میفهمم که اونم دیگه منو دوست داره. با دل قرص و محکمی که بهم هدیه میده در عقب رو باز و خودم رو میندازم بیرون...
چند بار غلت میخورم وسط خیابان میفتم. إکلاویا،به سمتم میاد ،محافظ ها ماشین رو نگه میدارن و پیاده میشن. روی دستام بلند میشم با اینکه پام پیچ خورده به زحمت می ایستم تامیخوام برم ... محافظ منو میگیره از این بد شانسی و ناتوانی جیغ میزنم.إکلاویا، با محافظ درگیر میشه

محافظی که منو گرفته پرتم می کنه تو ماشین و در رو ایندفعه قفل می کنه. دوتایی به جون إکلاویا میفتن، با ترس و گریه به شیشه میکوبم:"ولش کنید"...
روی زمین میفته، محافظ ها که حسابی ازش کتک خوردن دست از سرش برنمی دارن یکیشون دستاشو از پشت میگیره و اون یکی اسلحه اش رو آماده شلیک می کنه! سعی می کنم درو باز کنم اونا نمیتونن باهاش همچین کاری کنند... صدای شلیک رو که میشنوم به چهره إکلاویا خیره میشم.
چشمای سیاهشو میبنده و روی زمین میفته!
اونا رهاش می کنند و تاقبل از اینکه مردم جمع بشن سوار ماشین میشن حرکت می کنند. هنوز به پر کلاغی خیره ام خیابان رو طی میشه، اما اون هنوزجلوی چشم منه. قلبم رو حس نمی کنم خونی که بخاطر من ریخته شده نمیتونه بی جواب بمونه.
نفسام سرد میشن با عصبانیت به دو محافظی که روی صندلی جلو نشستن نگاهی میندازم دستامو مشت می کنم. چشمامو میبندم مثل یه خون آشام وحشی میشم تغیر شکل ناچیز دندون های نیشم درد بدی رو راه میندازه بلند میشم از بین صندلی ها خودم رو رد می کنم گردن مرد رو گاز میگیرم و با مشت میکوبم بهش.اسلحه اش رو زیر گلوم میذاره دستش رو میگیرم و بعداز گاز زدن گردنش فرو کردن دندون های نیشم حس قدرت بیشتری می کنم و اسلحه رو از دستش به سختی میگیرم. راننده ماشین رو نگه می داره و پهلوهام رو میگیره و منو از روی محافظی که دارم حسابشو میرسم جدا می کنه .دستمالی رو جلوی دهنم میذاره و بعد چند لحظه دیگه چیزی نمیفهمم. |***
سرو صدای خنده اطرافم مثل ویز ویز پشه دور سرم میچرخه و کلافه ام می کنه چشمام رو با ترس باز می کنم چگورا...محافظ ها و یه عالمه آلفای دیگه اطرافم هستن ،لاکنا روبه روم بلندبلند می خنده و همه به سمتش اسکناس می ریزند. مرد، دستاشو بازمی کنه و از اسکناس ها با خوشحالی استقبال می کنه دسته ایی از پول ها رو به لباش میچسبونه می بوسه.

وقتی بهم نگاه می کنه سرم رو پایین میگیرم و رد خون روی بدنم ترسم رو بیشتر می کنه سرم رو برمیگردونم و بدن بی جون إکلاویا رو کنارم میبینم، نیمه جونه با نفرت نگاهم می کنه. کامل که به سمتش میچرخم از سرجاش بلند میشه و از بین آلفایی که دورم کردن،زخمی رد میشه و میره...
داد میزنم ،که کشیده ایی محکم توی صورتم میخوره!
با دیدن لاکنا توی اتاق متعجب چشمای خیسم رو می مالم .
من تو یکی از اتاق های هتلم!
داشتم کابوس میدیدم...
بلند میشم تا بشینم لاکنا یقه ام رو میگیره: "کدوم گوری بودی تا الان! فکر کردی پیدات نمی کنم".

حق حق می کنم، دستم روی دستش میذارم لاکنا عصبانی رهام می کنه.
_دیگه راه فراری نمونده، امروز تورو با چگورا معامله می کنم، با اینکه بخاطر فرارت مجبورم کمتر از اون مبلغ بفروشمت ولی چاره ایی ندارم بهتره زودتر از شرت راحت بشم.

گلوم میسوزه بغض نمیذاره گریه کنم. فقط با هر تپش قلبم حق حقی دردناک به سراغم میاد به لاکنا نگاه می کنم که لحظه ایی ازم چشم برنمی داره ،در اتاق زده میشه ...
لحظه شلیک گلوله به إکلاویا، لحظه ایی که تیزبر، روی دستم کشیدم و داشتم توی وان زیر آب خفه می شدم.
همه همه جلوی چشمام میاد با حالت تهوعی که بهم دست میده از روی تخت پایین میام قبل از اینکه بلند بشم با صورت روی زمین میفتم. لاکنا، زیر لب فحشی بهم میده، بدونه اینکه درو باز کنه به سمتم میاد به سختی سرفه می کنم و عق میزنم و خونی که از گلوم بالا میاد رو بیرون میدم .لا

اکنا، خم میشه تا کمکم کنه.
داد میزنم:" ازم دور شو"...
سینه ام میسوزه چند بار دیگه سرفه می کنم و با حالت بدی خون زیادی رو بیرون میدم. ادستم رو جلوی دهنم میگیرم،لاکنا متوقف می شه به سمت در برمیگرده، در اتاق رو باز می کنه.
چگورا وارد اتاق میشه با دیدن حال بدم روبه لاکنا می کنه:"چه بلایی سرش اومده"!
_نمیدونم ... از وقتی بهوش اومده اینطوره.
همینطور که نشستم و سعی می کنم کنترل حالم رو بدست بگیرم به اون پیرمرد بی رحم نگاهی میندازم که به در نزدیک میشه تا محافظش رو صدا کنه. جلوی چشمام سیاهی میره... که صدای آشنا یی می شنوم!!
_واو چگورا ... با لاکنا دزدکی قرار میذاری به من نمیگی.
پیرمرد، با بد اخلاقی مرد رو کنار می زنه و از اتاق خارج میشه .
_آندره ،چگورا اصلا حوصله نداره.

آندره اسمیت وارد اتاق میشه با دیدن من گوشه اتاق خشکش می زنه:"این بچه؟"
لاکنا،به سمتم میاد و بلندم می کنه با مشت های ضعیفم به بدنش ضربه ایی میزنم.
پرخاشگر شدم و هرکس که بهم دست بزنه رو پس میزنم.
روی تخت میندازم:"یکم دیگه تحمل کن الان چگورا میبرت".
از روی تخت بلند میشه روی شکم دراز کشیدم و دستام اطراف سرمه و موهام صورتم رو پوشونده بیحال به تصویر چهره اسمیت نگاه می کنم و اون شب رو بیاد میارم که تونستم لحظه ایی فراموش کنم کی هستم و جایگاه سیاهم کجاست.
به چشمام خیره میشه و دستاشو تو جیبش میبره:" تو میخوای این بچه "؟..رو بدی به چگورا

لاکنا، روی صندلی میشینه:" پس برای چی این همه سال پیش خودم نگهش داشتم؟"
آندره،کمی بهش نزدیک میشه و لبخندی می زنه:"چقدر بهت پیشنهاد داده؟"
بیهوش میشم*
همه جارو سیاه میبینم، نفس کشیدن برام سخت میشه با احساس خفگی بلند میشم چشمام رو باز می کنم.
آندره کنارم نشسته تشت کوچیکی رو زیر صورتم میگیر، بازم خون زیادی رو بالا میارم، سرفه های سخت پشت سرهم اشکم رو در میاره، دست سنگینش کمرم رو میماله و دستمالی رو روی لبام می کشه. برمیگردم نگاهش می کنم مهربان جدیه ،صورتش رو ازم برمی گردونه، چیزی نمیگه.
تشتک رو برمی داره روی میز کنار تخت میذاره، کمکم می کنه دراز بکشم.
به اتاق آبی رنگ که احساس امنیت و آرامش رو بهم وعده میده نگاهی میندازم.

چشمام رو میچرخونم،تمام وسایل سفیدن و ملافه ایی که روی بدنمه گرم و نرمه.
موهام رو نوازش می کنه: "آمگا کوچولوی ما حالش بهتره؟"
با ترس برمیگردم سمتش، به چشمای ترسیدم نگاه آرومی میندازه.
زیرلب با لحن لرزونی میپرسم:" تو میدونی من یه آمگام؟"
سرشو آروم تکون میده،بلند میشم ملافه رو کنار میزنم تا از روی تخت پایین برم.

_پس واسه همین منو با خودت آوردی اینجاا....؟!
تا بلند میشم از پشت بغلم می کنه و منو سمت خودش می کشه،دستاش دورمه و با تکون های که میخورم نمیتونم خودم رو آزاد کنم. داد میزنم:" دست از سرم بردار"...

با فریادم بغضم میترکه،تا میتونم بلند بلندگریه می کنم .مشت هامو روی تختی که نشسته ام میکوبم،آندره چیزی نمیگه فقط نگه ام داشته.خیلی طول می کشه تا خودم رو تخلیه کنم.
باز بیحال میشم، آروم منو سمت خودش برمیگردونه:"از وقتی که تو مهمونی دیدمت می دونستم یه بچه آمگایی،تو پسر نوئلی و اینجا اتاق اونه".
با تعجب خشکم می زنه ، از بغلش بیرون میام و به تاج تخت تکیه میدم.
دستم رو میگیره و به چشمام نگاهی میانداز، زیرلب با صدای گرفته میپرسم: "تو پدرمی؟ "
دستش روی صورتم میذاره به آرومی نوازشم می کنه:"این آرزوی من بود که پدر تو باشم ولی هیچوقت اتفاق نیوفتاد".
لبخند تلخی می زنه:" من عاشق نوئل بودم، اما اون منو به چشم یه دوست می دید و از عشق مرد دیگه ایی لذت میبرد،آلفایی که جز مصیبت چیزی براش نداشت و در نهایت اونو با تو تنها گذاشت...این اتاق برای اون آماده کرده بودم ... تو اینجا به دنیا اومدی تو بغل نوئل گریه می کردی و منو اون بهت خوش آمد می گفتیم".
آندره، از م فاصله میگیره اشکی که از چشماش سرازیر میشه رو ازم پنهان می کنه، احساسی که بهم منتقل کرد، دلگرم کننده اس به مرد نزدیک میشم اونو در آغوش میگیرم.یه دستش رو دور بدنم حلقه و یه دستش رو پشت سرم میذاره : "میشه بازم برام تعریف کنی"...
همونطور که توی آغوششم ادامه میده: "اون خیلی خوشحال بود و می خواست تورو به پدرت نشون بده،من مخالفت کردم چون اوایل بارداریش تنهاش گذاشت و اون توی شرایط خیلی بدی قرار گرفته بود. وقتی پیداش کردم کنار خیابان از حال رفته بود ...

موهای بلند، بلوند اون هیکل ظریفش دل هر آلفایی رو می لرزوند. از

دستش عصبانی بودم، که چرا این موضوع رو باهام درمیون نذاشته و آوردمش اینجا تا ازش نگهداری کنم.
وقتی تورو برداشت و رفت از اشتیاق روبه رو شدن با آلفایی که عاشقش بود صحبت می کرد که ممکنه با دیدن تو دلش آروم بگیره و دوباره باهم رابطه داشته باشند. جلوشو گرفتم ولی اون فکر می کرد دارم حسادت می کنم. بهش اعتراف کرده بودم اما اون دلش جای گیر کرده بود،نوئل خیلی ساده زود باور بود خیلی ساده.
دیگه هیچ خبری ازش نتونستم پیدا کنم ... وقتی عکسش رو توی روزنامه دیدم و حادثه ایی که براش پیش اومده تمام شهر رو زیر رو کردم تا تورو پیدا کنم اما نتونستم.
می تونستم حدس بزنم نوئل خسته دلم، بعداز ترد شدن روی برگشتن پیش منو نداشته. کاش بیشتر اصرار می کردم اما طاقت دیدن ناراحتی و اشکاش رو نداشتم. وقتی اخم می کرد میمردم و با لبخندش همه چیز تازه می شد".

سرشو روی شونه ام میذاره.
_تو خیلی شبیه اونی... چشمات حالت صورتت ، انگار نوئل دوباره به وجود اومده.

وقتی بیاد میارم که اون مراسم توی هتل رو به نوئل تقدیم کرد، لبخندی میزنم اون گفت سالگرد روزیه که اونو از دست داده... حالا دلیلش رو میدونم وقتی ازم خواست که باهاش آواز بخونم . همونطور که بغلم کرده درازم می کنه دستاشو اطراف سرم میذاره و گونه ام رو می بوسه: "نترس نیگوئل، دیگه هیچکی اذیتت نمی کنه من موضوع چگورا رو حل کردم".
دستامو روی سینه اش میذارم : "چیکار کردی؟"
_چند برابر اون مبلغی که چگورا می خواست به لاکنا بده رو ریختم تو حسابش و حالا اون هیچ حقی نداره که برات تصمیم بگیره و منم تو رو

آزاد میذارم .

لبخندی میزنم،اشک باقی مونده روی مژه ام توی چشمم می پره،با پشت دست چشمم رو میمالم دستم رو از روی چشمم برمی داره: "حالا خوب استراحت کن "...
سرم روی بالشت میذارم، بلند میشه دستش رو میگیرم:" إکلاویا"...|
کمی فکر می کنه و منتظر میمونه با ناراحتی میگم:" اون می خواست کمکم کنه و منو از دست محافظ های چگورا نجات بده ... اما اونا بهش شلیک کردن. من نمیدونم چه بلایی سرش اومده".
با سوال لبه تخت میشینه:" تو با یه آلفا رابطه داری؟"
دستامو میذارم زیر سرم همونطور که به پهلو دراز کشیدم:"بله، و مطمئنم اشتباه نکردم".
نگران نگاهم می کنه:" چطور مطمئن شدی؟"
_فیلیپ، اولین انتخابم بود و من نمی خواستم مثل نوئل یه بیچاره ولگرد باشم،هرچقدرم برام سخت بود تمومش کردم منم یه گزینه شبیه تو توی زندگیم داشتم به اسم إکلاویا که نمیتونستم پسش بزنم.
ملافه رو روی تنم می کشه: "حتما همینطوره ...اآاام تو که فیلیپ آمیک رو نمیگی؟"
مردد نگاش می کنم، آه اونم توی مراسم توی هتل بود:" آره"...
_اون درسته یه تاجر سرد و جدیه ولی بنظر نمیاد سنگدل باشه.
_دیگه برام اهمیتی نداره.کمکم می کنی لاویا رو پیداش کنم؟

_البته، تا تو استراحت می کنی من به دوستام می سپارم، فقط مشخصاتش رو بهم بده.
موهاش سیاهه و پر کلاغی، چشمای درشت مشکی داره، قد بلنده پوستش سفیده، دوتا نقطه خال سیاه کوچیک روی گردنشه و إکلاویا إلنوره._

لبخند گرمی می زنه : "پسر کارخونه دار إلنور بزرگ رو میگی؟ که ورشکست شدن؟"
لبم رو تر می کنم:"شما میشناسیدش؟"
بلند میشه و نفس راحتی می کشه: "آه ، معلومه که میشناسمش،فکر کنم تو مهمونی هم دعوتش کرده بودم ولی پدرش نیومد. اون پسر مهربون و خوش اخلاقیه و تنها وارث پدر سخت گیرش. ببینم اون از رابطه پسرش با تو خبر داره؟"
از جا میپرم:" نه نه...إحتی إکلاویا هم نمی دونه که من یه آمگام".
متعجب میشه:" هومم، تو باید خیلی مواظب باشی چون إلنور بزرگ، روی وارثش خیلی حساسه با اینکه اون دیگه بیست و سه چهارسالشه ولی اونقدر شیطنت داشته که پدرش رو نا امیدکنه.
پرده هارو می کشه:"حتما باید راجب این موضوع با إکلاویا حرف بزنی".
نگران سرم رو برمیگردونم:"یعنی ممکنه نذاره پسرش باهام بمونه".
_ممکنه، إکلاویا که فکر نکنم ازت بگذره ولی تو یه آمگایی و سالهاست همچین نژادی به چشم دیده نشده ، و پدرش هم دنبال دردسر نیست.
_اگه الان بفهمه اون بخاطر من تیر خورده حسابم رو می رسه.
با ترس بلند میشم:"اونوقت نمی ذاره بهش برسم."
هردو بهم نگاه می کنیم یه دستش تو جیبش میبره:" اینکارو می کنه، من إلنور رو میشناسم همینطور که از بتاها متنفره، نسبت به إمگاها هم همین حسوداره".
ملافه رو به چنگ میگیرم میخوام چیزی بگم که باز به سرفه میفتم ... دستم رو جلوی دهنم میذارم و سرم رو برمیگردونم، به تشتک روی میز نزدیک میشم و بازم خون بالا میارم .
آندره،تخت رو دور می زنه سرم رو بالا می برم،تا از روی تخت بلند بشم .
مرد کمکم می کنه:"تو مریضی؟"
سرم رو تکون میدم ... به سمت سرویس بهداشتی راهنماییم می کنه:
"آااهه نه، مریض نیستم".

در سرویس رو بازمی کنه:" پس این چه وضعیه؟"
نگاهی به چهره رنگ پریده ام می کنم زیر چشمام سرخ شدن و لبام دیگه رنگ رو ندارن، گونه هام سرخ داغ شدن رنگ چشمام تیره تر. دستم رو زیر شیر آب می برم که چشمی داره و آب می ریزه روی کف دستم، به صورتم آب میزنم: "من دارم خون آشام میشم"...
به چهار چوب در تکیه میده، با لحن آرومی می پرسه،:" چطور؟"
دست خیسم روی گردنم میکشم:"یه خون آشام گازم گرفت... من عصبی شدم بعداز دیدن اتفاقی که برای إکلاویا افتاد، نتونستم آروم باشم همون محافظی که بهش شلیک کرده رو گاز گرفتم اصلا نفهمیدم چطور این همه خون رو بلعیدم و الان دارم پسش میدم.استرس،ضعفم مراحل تبدیلم رو سریعتر کرده...اینطور فکر می کنم".
با یه دست منو میگیره و با حوله ایی روی صورتم رو خشک می کنه:"خون آشام کوچولو هنوز تازه کاری"...
دستم روی سرم میذارم و لبه تخت میشینم.
_بعد از این گپ طولانی من که حسابی احساس گرسنگی می کنم تو چطور!؟
_لبخندی میزنم:"موافقم".
به سمت در اتاق میره:" خب من یه تماس با یکی از دوستام میگیرم که از إکلاویا خبر بگیرم و میز ناهار رو آماده کنم.

بشقابم رو برمی داره و برام غذا می کشه:" تا وقتی به بالای بیست سال نرسیدی باردار نشی".
لبم رو از خجالت میگزم زیر چشمی نگاش می کنم،باوجود داشتن إکلاویا نمیتونم قولی بدم.بشقاب پر از غذا رو جلوم میذاره: نوئل بیست و پنج س الش بود که تو رو به دنیا آورد بازم خیلی ضعیف بود... دلم نمیخواد از دستت بدم.
کلی سوال برام پیش میاد با نگرانی میپرسم:"مگه میشه؟ چطور جلوی

"!باردارشدنم رو بگیرم

برای خودش هم غذا می کشه نگاه خجالت آورم رو میبینه:" اونی که تور خون آشام کرده خیلی دوست داشته".
با دهن باز خشکم می زنه.فیلیپ!
چنگالشو برمی داره: "اینطوری خیلی از احوالاتت رو میتونی کنترل کنی."
شروع می کنم به غذا خوردن، باید خوب غذا بخورم تا ناامیدش نکنم .
*بعداز اینکه یه دل سیر غذا میخورم دست میکشم.
_ هیچوقت اینقدر باخیال راحت غذا نخورده بودم.
لیوانشو به سمتم میگیره:"دلت میخواد بعد چیکار کنیم؟"
صندلیمو کمی عقب میفرستم و با دستمال کنار بشقابم دهنم رو تمیز می کنم: "خبری از اإکلاویا گیر آوردین؟"
جرعه ای از نوشیدنیش میخوره،سرشو تکون میده:" آره، الان تو بیمارستانه با پرستار بخش هم صحبت کردم گفت که فیلیپو چم، بالا سرشه یکی از پرستارای درجه یکه، ازش خواستم که گوشی رو بهش بده... باهاش صحبت کردم و حالش رو پرسیدم و بهش گفتم از طرف تو تماس گرفتم،بهم گفت إکلاویا رو پیش خودش نگه می داره .
جا میخورم، یعنی چی؟ نمیخواد برگرده پیشم؟
_بهش آدرسم رو دادم و همینطور شماره تلفنم که باهام تماس بگیره.
دمغ میشم سرم رو پایین میندازم حرفایی که توی راه پله بهم زد شروع می کنه به اذیت کردنم.
دستاشو روی شونه هام حس می کنم صندلی رو عقب می کشه: "فعلا به خودت فکر کن نیگوئل. بعد باهم میریم بیمارستان ملاقاتش".
با خوشحالی برمیگردم سمتش، خم شده و درست صورتش روبه روی صورتمه گونه اش رو می بوسم،از روی صندلی بلند میشم :"ممنونم".
کمی ازم فاصله میگیره.
_نگفتی دوست داری چیکار کنیم؟

کمی فکر می کنم به یاد حال خوشی که برام ساخته بود میفتم :" میشه باهم آواز بخونیم و موسیقی بزنیم"!

با مهربونی نگاهی بهم میندازه و از اتاق بیرون میره.
به پشت روی تخت میفتم، بالاخره باهم آشنا شدیم ...
لبخندی از این شانس خوب میزنم با کنجکاوی به کمد سفید رنگ دو در، کنار میز توالت نگاهی میندازم ، اینجا اتاق نوئل بوده خیلی دلم میخواد وسایلش رو ببینم.
بلند میشم به سمت یکی از در های کمد میرم و بازش می کنم با دیدن لباس های رنگا رنگ مرتب روی چوب لباسی و کفش و پوتین ها، کمی به فکر میرم ، در دیگه اش رو باز می کنم با دیدن چند دست لباس بچه و یه عروسک خرگوش سیاه و سفید چندتا تیکه کاغذ لبخندی میزنم.
کاغذ هارو سمت خودم برمیگردونم با دیدن عکس بچگیام تعجب می کنم چقدر چاق وبامزه به نظر می اومدم کچل با چشمای بسته یه دماغ فینگیلی .کاغذ بعدی رو که برمیگردونم به نوئل خیره میشم که روی تخته سنگ لبه دریا نشسته و به دریای روبه روش نگاه می کنه، نیم رخش شبیه منه و موهای بلندی داره که تا کمرش می رسه.دستم میلرزه وقتی زیرلب اسمش رو میارم ... دلم براش تنگ شده، سرم رو به در کمد تکیه میدم حتی نمیدونم چندسالم بود که ازدستش دادم، فقط چندتا تصویر ازش به خاطر دارم؛شبای که کنارم می خوابید و توی گوشم حرف می زد، ما به چشمای هم زول میزدیم تا خوابمون بگیره.
قطره اشکم روی عکسش میفته ، تمیزش می کنم و عکسارو میذارم سرجاش. توی لباساشو میگردم، چشمم به یه لباس خوشگل میفته که به جین سیاه و کتونی هام میخوره یه پلیوره نرم و پشمالوهه، دست که روش میکشم اونقدر نرمه که دلم میخواد بغلش کنم و صورتم رو بهش بمالم بوی خوبی ام میده.

ژاکت کهنه ام رو درمیارم و پلیور شیری رنگ رو تنم می کنم که طرح توپک های پفی داره.آستین هاش کمی برام بلندو گشاده، به هرحال فقط پونزده سالمه.
آه اصلا نفهمیدم کی به سن بلوغ رسیدم! چرا همه چیز اینقدر سریع پشت سر هم اتفاق افتاد!
نگاهی به لباسم توی آینه میز توالت میندازم، نه قد زیاد بلندی دارم نه هیکل درست و حسابی ولی توی این لباس خیلی هم بد نشدم .یقه اسکی دنباله داری داره که تا روی سینه ام می رسه، موهام رو مرتب می کنم، درکمد هارو میبندم و ژاکت کهنه رو میندازم توی سطل زباله و از اتاق میزنم بیرون.روبه روی اتاقم یه تراس بزرگه و نمای زیبای باغ یخ زده منو جذب می کنه به سمت تراس میرم و دستامو روی نرده میذارم، نسیم خنکی صورتم رو نوازش می کنه .باغ پراز برفه و درخت های بلند و زیبا خشک شدن، امیدوارم از اینجا به بعد خوب پیش بره تا منم طعم یه زندگی آروم رو بچشم. برمیگردم و به سمت پله هامیرم. آندره رو میبینم که داره میز رو میچینه، سالن پذیرایی نسبتا بزرگه و دور تا دورش از شیشه اس نمای باغ یخ زده کاملا پیداست که حسابی إشتها رو زیاد می کنه. به سمت میز میرم، کمی برمیگرده سمتم با دیدنم خشکش می زنه! چیزی نمیگم و دستامو پشت کمرم قلاب می کنم .
کامل برمیگرده :"چقدر بهت میاد."
با خجالت نگاش می کنم، نزدیکم میشه :" توی این لباس شبیه بچه ها شدی".
یه دستش روی کمرم میذاره و منو تا میز ناهار خوری میبره:" بچه؟"
_تا زیر هیجده سال رو بچه نمیگن؟
روی صندلی میشینم: "خوبه پس، چون اصلا بچگی نکردم."
صندلیمو جلو میبره و خودشم کنارم سمت دیگه میز مینشینه:" قراره حسابی خوشبگذرونیم ... فقط یه شرط داره".

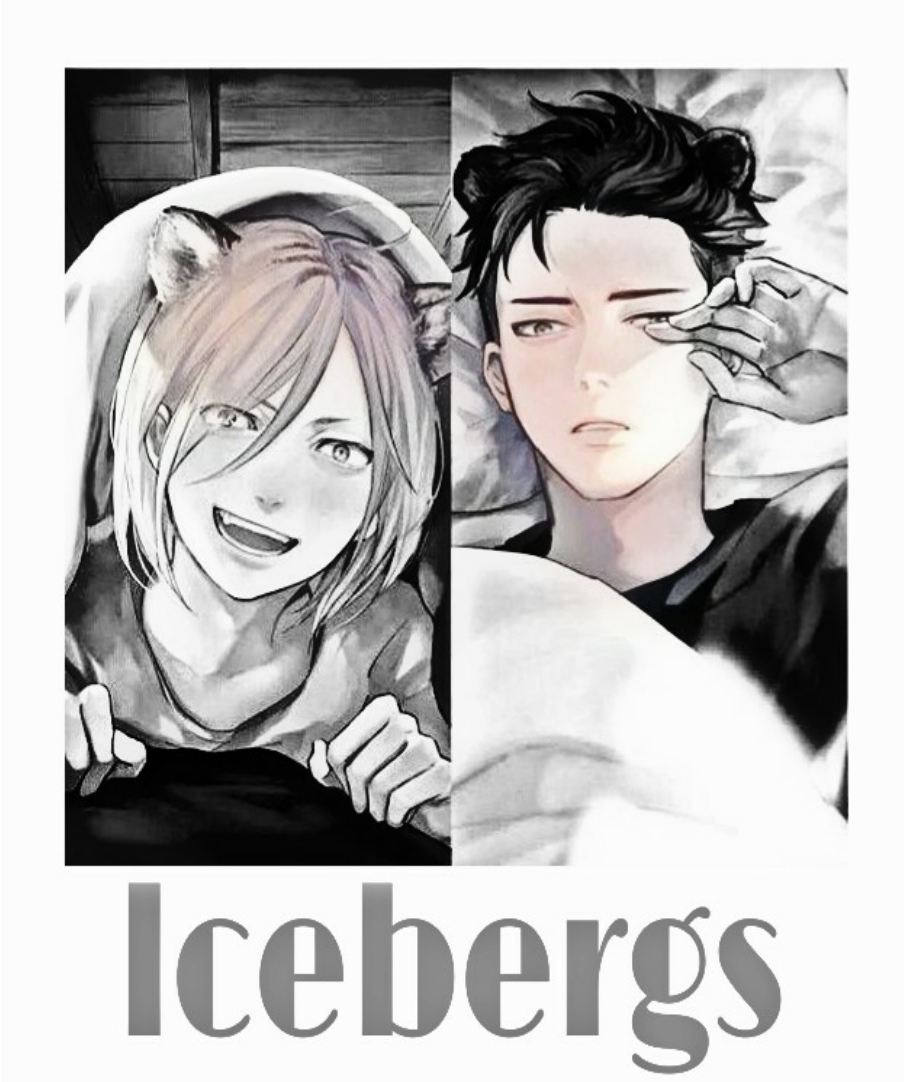

إكلاويا

دستم روی جای بخیه ام میذارم. فیلیپو، داخل اتاق میشه :" بهتری؟"
با چشمای بسته نق میزنم: "خیلی درد دارم "...
به تختم نزدیک میشه:" جای تیر برای بچه سوسولا اینقدر درد داره...

تا تو باشی قهرمان بازی در نیاری".
چشمام رو باز می کنم لباسم رو بالا میزنم:"لعنتی اگه جاش بمونه راحتت نمیذارم."
می خنده, جدی نگاش می کنم: "خودت چی از درد زخم چاقوی جراحی تا یه هفته ناله نمی کردی؟"
لبخندش رو جمع می کنه،دستش روی دستم میذاره :"بزار نگاش کنم."
دستم رو برمی دارم و نیم خیز میشینم :" تیر می کشه".
لباسم رو پایین میاره و دوباره درازم می کنه:"تخت ها پرشدن ... باید امشب ببرمت خونه ام".
_نه موطلایی بهم احتیاج داره.
_یه مردی به نام آندره_إسمیت، باهام تماس گرفت گفت نیگوئل پیش اونه نیازی نیست نگران باشی.
نفس راحتی میکشم...
اون مرد خوبیه فقط چطور سرو کله اش پیدا شد سردر نمیارم.
برمیگردم سر بحث خودمون.
_مگه خونه ام داری... توکه همش تو خوابگاهی!
_اینجا یه بیمارستات دولتیه ، بیمارامحتاج تر از تو به این اتاق و تجهیزات احتیاج دارند،نمیتونم اجازه بدم همینطور اینجا ولو بشی و غرغر کنی.
با پنبه دستم رو آماده آمپول زدن می کنه:" اصلا با بیمارت خوش رفتار نیستی".
سوزن رو توی رگم فرو می کنه ...
با دهن باز به چهره جدیش خیره میشم.
_امروز خیلی بهم استرس وارد شده حداقل خوش رفتاریمو ببین ، این آرامش بخش برای چندساعت راحتت میذاره تا من شیفتم تموم بشه و بیام دنبالت.
از اتاق بیرون میره و من کم کم بخواب میرم*.
سرم رو ازدستم درمیارم چشمای خسته ام رو باز می کنم.فیلیپو،رو پوشش

رو در میاره و کنار میذاره : "پاشو بریم".
بلند میشم لبه تخت میشینم، نگران پشت دستش روی پیشونیم میذاره:" چند ساعت پیش آمپول سرماخوردگی بهت زدم نمیدونم چرا هنوز تب داری"!
اخم می کنم:" کی زدی متوجه نشدم؟"
آستین های لباسشو بالا می زنه:" تو خواب و بیداری بودی،معلومه که یادت نمیاد".
از روی تخت پایین میام:" بی اجازه شلوارم رو کشیدی پایین".
با لبخند نگاهم می کنه:" نه اینکه تو بدت میاد"!
دستم روی پهلوم میذارم دنبالش راه میفتم تا از اتاق بریم بیرون. با تعجب نگام می کنه :" چته یهو جدی شدی".
دستم روی شونه اش میذارم:" میخوام از این به بعد سنگین باشم".
از راهررو رد میشیم : "تو که نمیخوای بگی با نیگوئل ریختی روهم"!
به چهره منتظرش نگاه می کنم از در بیمارستان خارج میشیم،به یاد لحظه سکسمون لبخندی میزنم:" اونم چه ریختنی"...
خنده اش میگیره و جلوتر از من راه میره : "اون فقط یه بچه اس".
آروم آروم قدم برمی دارم:"من قبول ندارم".
در ماشینش رو باز می کنه و پشت فرمون میشینه، درجلورو باز می کنم و با درد روی صندلی میفتم :" اااخخع... خیلی گرسنمه"!
إستارت می زنه:" یکم جلوتر دو پرس غذا میخرم".
روی صندلی لم میدم چشمامو میبندم،تصویر چهره نگرانش که داشت از خودش دفاع می کرد برای داشتنم لبخندی روی لبم میاره ، فکر می کردم توی زندگیم هیچی کم ندارم و داشتن یه دوست پسر مناسب دیگه همه چیز اوکی تر میشه اما به همین راحتی نبود نیست ،بین این همه آدم چرخیدم درحالی که دل یکی پیشم گیر کرده بود ، نباید ناراحتش می کردم که ازم جدا بشه ولی": اون وقتی میترسه خیلی خوشگل میشه"...
نشگونی از بازوم میگیره، چشمامو باز می کنم و بازومو میمالم:" بی رحم

من بیمارتم"!
فیلیپو،با لبخندی حواسشو به رانندگیش میده:"افکارت رو بلند بلند به زبون نیار".
_از کجاش رو بلند گفتم؟

نگاه کوتاهی بهم میندازه:" تو ماشین منتظر باش تا من برگردم".
از جواب دادن خوب طفرع رفت. ماشین رو کنار خیابان نگه می داره و پیاده می شه، میره توی ساختمان رستوران قسمت غذای بیرون بر.
ماشینی اون سمت خیابان نگه می داره چندتا مرد پیاده میشن که بد جوری زول زدن به من!
داشبورت رو باز می کنم و داخلش رو میگردم. با دیدن پاکت آدامس ، دستم رو دراز می کنم یه دونه از توش در میارم که در سمتم بازمیشه،جا میخورم وقتی یکی از اون مردا رو میبینم!
_ سلام إلنور کوچیکه.
اسلحه روی شقیه ام میذاره مجبورم می کنه بلند بشم .منو سمت ماشین خودشون می برند، که فیلیپو با پاکت غذاها از ساختمون بیرون میاد،با دیدن وضع من بهمون نزدیک می شه.
 مرد اسلحه روی شقیقه ام فشار میده روبه فیلیپو میگه:"اگه با پلیس تماس بگیری میکشیمش.بهتره دخالت نکنی".
روی صندلی عقب میشینم، باورم نمی شه دشمنای پدرم پیدام کرده باشن! اونم تو این وضعیتی که دارم.
اگه پدرم بفهمه از خونه بیرون زدم و نیگوئل ازم جداست حتما حسابشو می رسه.
چشمامو می بندن و اسلحه رو زیرگلوم میذارن.
نمیدونم چی در انتظارمه فقط از این بدتر نشه.

نیگوئل

گیتار بزرگی رو به دستم میده،یکم سنگینی می کنه انگشتم رو روی تار هاش میذارم. صدای جالبی ازش درمیاد لبخندی میزنم و به آندره نگاه می کنم، روی صندلی مینشینه و دفتر نوت موسیقی رو ورق می زنه.
بهش نزدیک میشم،دفتر رو کنار میذاره و بغلم می کنه روی پاش میشینم.دستاشو از کنار پهلوهام رد می کنه و بدنه گیتارو روی پام نگه می داره و دستش روی دستم میذاره تا باهم تار هاشو کوک کنیم، آهنگی رو در گوشم زمزمه می کنه.
There is something I gotta tell you
می خوام یه چیزی بهت بگم
It goes like this
اینجوریه که
Do you know you control
میدونی، تو کنترل می کنی
Every single breath I take
همه نفسهای منو
You can see through my soul,
تو روح منو میبینی
I feel it in the love we make

سرم رو به سمتش برمیگردونم موهام توی صورتم می ریزه، زیر لب ادامه اش رو میخونم:"این باید عشق باشه"...
چشمای پراز تردیدش به جمله ایی که گفتم عکسلعمل نشون میده سرم رو نزدیک تر می برم تا نفس هاش روی صورتم حس کنم، پلک هامو می بندم و لب هاشو می بوسم،اون لیاقتش رو داره. برای لحظه ایی فکر می کنم

خودم نیستم، انگار روح نوئل وارد جسمم شده تا کار با ارزش آندره رو جبران کنه. اونقدر آروم صورتم رو نوازش می کنه که قطره اشکم از این وسواس روی گونه ام سر میخوره. لبامو از روی لب هاش کمی عقب می برم چشمامون رو باز می کنیم همون موقع صدای زنگ تلفن هردومونو از حال عجیبی که گرفتارمون کرده بیرون میاره.از روی پاش بلند میشم آندره، دستی روی صورتش می کشه و به سمت میز کوچیک کنار دیوار میره و تلفن رو جواب میده. گیتار رو توبغلم میگیرم به چهره نگران آندره خیره می شم. اونی که پشت خطه صداش واضح نمیاد ولی یه ریز داره حرف می زنه و مرد فقط گوش میده.

_خیله خب ... ممنون.

گوشی رو که میذاره دستاشو تو جیبش می بره از همون فاصله ایی که بین ماست میپرسم:" اتفاقی برای لاویا افتاده؟"

مکث می کنه،آروم بهم نزدیک می شه. میترسم، روبه روم روی زانو میشینه و دستامو که دور گیتار حلقه شده رو لمس می کنه، میخواد برای چی منو آماده کنه؟ قلبم داره میاد تو دهنم!!

_دشمنای إلنور ... إکلاویارو پیدا کردن.

خشکم می زنه!

_این اتفاق نباید می افتاد...پدرش اینطوری دیگه اجازه نمی ده ما باهم باشیم.

عقب میرم، گیتارو روی صندلی میذارم. افکار بهم ریخته و حرف های رئیس توی سرم میچرخه؛ اون پسرشو به من سپرده بود.آندره،منو برمیگردونه سمت خودش:" تو نگران چی هستی؟ اون بلایی سرش نمیاد... افراد إلنور نجاتش میدن".

_از همین میترسم.

به چشمام نگاه می کنه:" نمیخوای از دستش بدی؟"

بغضم میگیره، چیزی نمیتونم بگم.

_ هرچیزی که پیش بیاد می خوام بدونی اینجا خونه توهه... جایگاه تو

برای من خیلی با ارزشه ... حتی اگه إلنور، إکلاویا رو از تو جدا کنه.

با ترس عقب میرم:"چه کاری می تونیم انجام بدیم ".
بلند میشه:"من کاری نمیتونم کاری کنم چون فقط یه خواننده و موسیقی دانم، نه بادیگارد دارم نه افراد گنگستری"...
با دستام جلوی صورتم رو میگیرم فکر می کنم.چیکاری میتونم انجام بدم؟! درحالی که آندره میخواد منو از برگردوندن لاویا منصرف کنه من برای برگردوندش اینقدر دست پاچه ام.
به یاد فیلیپ میفتم. اون یه تاجره و کلی آدم میشناسه، ازاونجایی که توی فروشگاه بازم اعتراف کرد که منو دوست داره و وقتی آلفا می خواستن بهم حمله کنند اومد تا بهم کمک کنه شاید بتونم توی این مورد هم بهش اعتماد کنم.
به اطراف خونه نگاهمو میدم تا در خروجی رو پیدا کنم.آندره جلومو میگیره: "چه فکری داری؟"
_میخوام برم پیش فیلیپ اون بهم کمک می کنه.
_تنهایی؟
فقط نگاش می کنم. سوئچ رو از جیب پالتوش که روی آویزه برمی داره، با لبخند محوی به سمتم میاد:"باهم بریم".
بغلش می کنم:"ممنونم کمکم می کنی شانسم برای نجاتش امتحان کنم".
دستی روی سرم می کشه ، باهم از خونه بیرون میزنیم در ماشین رو برام باز می کنه. میشینم روی صندلی اونم پشت فرمون میشینه؛آدرس شرکت ش رو تیکه تیکه میگم، اونم با حوصله به حرفم گوش میده و جلوی در شرکت نگه می داره:"منتظرت میمونم".
لبخندی میزنم از ماشین پیاده میشم. داخل شرکت میرم این دفعه سعی می کنم مثل یه آقای محترم بنظر بیام مثل دفعه قبلی آشفته و حراسون نباشم که مثل جن زده ها پریدم تو شرکت،ازبیادآوردن افتضاح قبلی خودم

کلی خجالت میکشم،هیچکس حواسش به من نیست و منم مثل مراجعه کننده های دیگه ام. ایندفعه ام عجله دارم چون لاویا جونش در خطره، اما بایدخونسردیمو حفظ کنم. وارد آسانسور میشم، از توی آیینه دستی به موهام میکشم درهای آسانسور که باز میشن وارد سالن روبه روم میشم. منشی عوض شده و یه خانوم دیگه ست که داره با کامپیوتر روبه روش کار می کنه. به سمت میزش میرم:"ببخشید من با آقای آمیک کاردارم."
بدونه اینکه نگاهی بهم بندازه میپرسه: "وقت قبلی داشتین؟"
_نه.
_اسمتون!
_نیگوئل.
چشمای روشنش رو بهم میدوزه و به صندلیش تکیه میده. میتونم توی چشماش بخونم که اسم و فامیلم رو میخواد، سرم رو پایین میگیرم:" شما اسم منو بگید خودش متوجه می شه".
گوشی تلفنه روی میزش رو برمی داره، همینطور که ظاهرم رو برانداز می کنه و متعجبه. هوم منم بودم تعجب می کردم که پسری تو سن و سال من تو یه شرکت تجاری چه کاری میتونه داشته باشه؟ اونم بدون کت و شلوار یا همون لباس رسمی.
وقتی منشی اسمم رو به زبون میاره و اجازه ورود به گوشش می رسه بیشتر تعجب می کنه و گوشی رو سرجاش میذاره.با دست بهم اشاره می کنه: "بفرمایید".
به سمت در که میرم فیلیپ در رو باز می کنه، با دیدن لبخندش از روی خوشحالی اون چشمای آلبالویی و صورت جدیش، مثل زمانی می شه که باهم می رفتیم گردش و خوشگذرونی. خیلی وقته همچین چهره ایی به خودش نگرفته.یه چسب زخم پارچه ایی گوشه پیشونیش چسبیده،
لبخندی میزنم. کنار می ایسته
. داخل میرم در رو پشت سرم می بنده
صدای جدی ش رو از پشت سرم می شنوم و توی اتاق کار مرتبش می

.ایستم
_همش به این فکر می کردم چه بلایی سرت اومده؟

روبه روم می ایسته،لباشو بهم چفت می کنه این نگاه نگران رو میشناسم تا وقتی که منو بغل نکنه آروم نمی شه دستامو از هم باز می کنم تا بغلش کنم خودش زودتر از من اینکارو می کنه : "خیلی نگرانت شدم "...
از اینکه منو توی آغوشش اینقدر فشار میده و با اون لحن جدی ش ابراز نگرانی می کنه، دلم می لرزه شاید اگه سخت نمی گرفتم باهاش میموندم و إکلاویا هیچوقت مجبور نمی شد به خاطر من زخمی بشه و مدت زیادی بیرون از خونه بگذرونه تا دشمناش پیداش کنند. منو لاویا راه زیادی رو برای شناختن همدیگه باید طی کنیم هردو بچه گونه رفتار کردیم
منکرش نمیشم من بیشتر از لاویا.
فیلیپ از بغلم بیرون میاد، دستش روی کمرم میذاره و به سمت صندلی راهنماییم می کنه خودشم همزمان روبه روم مینشینه:"من نفهمیدم چطور از فروشگاه فرار کردی! "
خجالت میکشم که جلوش قراره اسم لاویا رو بیارم ولی صحنه تیر خوردنش ضعفم رو کنار میذاره:" إکلاویا کمکم کرد، همون اطراف داشت دنبالم می گشت".
آه بلندی می کشه و به صندلی مبلی شکل تکیه میده و پاش رو پا میندازه دستاشو روی دسته صندلی میذاره: "پس باز دوره هیت رو با اون گذروندی".
سرخ میشم با آستین های ژاکتم ور میرم.
سکوت بینمون خیلی آزار دهنده می شه:" الان برای إکلاویا اینجام"...
اخم می کنه،لبم رو گاز میزنم
_خب؟

_آاام... لاکنا می خواست منو بفروشه به چگورا... اونم برای اینکه جلوشو بگیره تیر خورد.
با حسادت صورتش رو برمیگردونه خیلی سرد نگاهم می کنه که آب میشم:
"چگورا ی،لعنتی به چه جرعتی حتی بهت فکر کرده".
دستای مشت شده ام توی آستین های گشادم پنهون می شه:" آندره اسمیت ، منو خرید و حالا نه دیگه از طرف لاکنا نه چگورا تهدیدی برام وجود نداره".
با همون اخم جذاب و صورت جدی ش بهم خیره میشه. دهنم آب میفته چشمام رو میدزدم، خم می شه و آرنج هاشو روی زانو هاش میذاره و انگشتاشو بهم گره می زنه:" یادته نذاشتی من بخرمت حالا ببین این همه مشکل تراشیدی"...
_اسمیت منو آزاد میذاره .
_حالا اون پسره إکلاویا تیر خورده به خاطر تو ...
با خجالت نگاه سردشو میخرم:" اونو بردن بیمارستان، ولی دشمنای پدرش دزدیدنش... اونا از إلنور کارخونه دار اخاذی می کنند درحالی که اون ورشکسته ست داره سعیشو می کنه اوضاع رو به راه کنه.من نمیدونم چرا جون لاویا توی خطره فقط نمیخوام رییس إلنور با خبر بشه چون اونو به من سپرده بود".
_یه پسر بیست و سه ساله رو بسپاره به تو! فقط پونزده سالته؟!
چیزی نمیگم. از توی جاسیگاری روی میز بینمون یه سیگار برگ در میاره:
"میدونی إلنور یه امپراطوری بزرگ داره؟ زنجیره ایی از کارخونه هایی که قلب هر کشوری محسوب می شه و اون کارخونه ایی که ورشکست شد اصلی ترین شعبه بود،برای اینکه وارث همچین امپراطوری رو از بین ببرند دنبال إکلاویان، چون إلنور اینطوری دست از تلاش برای برگردوندن کارخونه مغز برمی داره و از پا میفته باعث بالا رفتن رقیب ها می شه . میلیاردها دلار ضرر و بیکاری فلاکت خیلی از آدما رو درگیر می کنه امگا کوچولو.

وقتی اون فاجعه رو تصور می کنم، به خودم می لرزم اصلا نمی دونستم إکلاویا اینقدر میتونه مهم باشه!!
فقط برای اینکه دوستش دارم می خواستم کمکش کنم و البته گیر نیوفتادن تو دست إلنور.
سیگارشو بین لباش میذاره و همینطور که روشنش می کنه دوباره به مبل تکیه میده با گوشه چشم ،خشن سردش حالی به حالی میشم.
پوکی می زنه، به دودی که توی اتاق پخش می شه نگاهی میندازه:"من خودمم یکی از رقیب هاش هستم اما قانونی بدون دردسر کار می کنم جوری که حاضر شده دخترشو بهم بده تا برای ورشکستگی کارخونه اش چاره ایی باشم.
پدرم، از کارولین خیلی خوشش میاد برای همین بدونه اینکه تصمیم من براش مهم باشه دستور داد باهاش ازدواج کنم".
دهنم باز میمونه آروم بلند میشم:" تو داری با خواهر لاویا ازدواج می کنی؟ "
سرشو تکون میده و کام دیگه ایی از سیگارش میگیره:" بده, باهم فامیل بشیم؟"
به دود خاکستری که ازبین لباش رد می شه نگاهم میفته، دلم رو میسوزونه با اینکه ما باهم خیلی سرد و یخمکی بودیم اما انگار از ته دل همو دوست داشتیم. |
از کنار میز رد میشم و روبه روش می ایستم،پنجه هام لبه های پلیورم رو مچاله می کنه با خجالت نگاش می کنم:" میشه کمکش کنی! "
سیگار رو با دو انگشتش از روی لبش برمی داره به چشمام نگاه سردشو میده :" این جمله میدونی چقدر برای من معنی داره؟
نجاتش بده می خوام باهاش باشم. نجاتش بده می خوام بچه اونو به دنیا بیارم.

نجاتش بده از دست دادنش ...
دستم روی لب هام میذارم، چشمام پراز اشک می شه و فیلیپ ازم رو برمیگردونه:"تو نمیفهمی... بچه ایی احمق.
راحت نیست حداقل برای من".
روی زانو جلوش میشینم, دستامو روی پاش میذارم:"فیلیپ، بهم اجازه بده زندگی کردن رو تجربه کنم مثل وقتی ما دوتا باهم تنها بودیم".
نگاه خیسم رو می بینه.
_منم می تونستم برات زندگی بسازم ، مابهم قول داده بودیم".
به گریه میفتم :"تو ... باید دنبالم می اومدی و منو قانع می کردی".
سیگار رو توی جاسیگاری خاموش می کنه:" مگه اینکارو نکردم؟غرور گرفتت فکر کردی واسه خودت کسی هستی یه نژاد کم یاب".
_غرور نه، ترسیدم... اگه باهات ادامه بدم از چشمت بیوفتم ولم کنی.
صورتم رو بین دستاش میگیره ، گریه می کنم خودم رو عقب میکشم، از روی مبل پایین میاد روی زانو جلوم مینشینه:" گریه نکن".
بیشتر گریه ام میگیره ،یه دستش رو دور بدنم حلقه می کنه منم صورتم خیسم رو جلوی صورتش میارم تا دوباره ازش بخوام لاویا رو نجات بده که لب هام رو می بوسه، یقه اش رو به چنگ میگیرم لبای خیسم رو بین لباش جا میده و بعداز مک عمیقی به آرومی دوباره می بوسه. شل میشم به دستش که دور بدنمه تکیه میدم و همراهیش می کنم به پشت درازم می کنه ، همینطور که لب هام رو مزه مزه خیلی لطیف می بوسه دستم روی گردنش میکشم و موهای پشت سرش رو نوازش می کنم.دفعه اول که همدیگه رو بوسیدیم به اندازه الان نتونستم لذت ببرم، بعداز دوره هیت خیلی هوس باز شدم سست عنصر، نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم راحت تحریک میشم.

دستش زیر چشمام می کشه و اشکام رو پاک می کنه.از روم بلند میشه.

خمار به لبای روشنش که به قرمزی می زنه نگاهم میفته ، دستش رو به سمتم دراز می کنه دستش رو میگیرم خیلی راحت منو می کشه تا روی پاهام بایستم. دستم توی دستشه به لبه میز تکیه میده :"به همدیگه نیاز داریم... تو آزادی إکلاویا رو می خوای و منم چیزی که ازم دریغ کردی رو".
سرد میشم. دستم رو به سمت خودم میکشم که با یه کشیدن ساده منو به خودش نزدیک می کنه :" حاضری در مقابل آزادیش یه شب باهام باشی؟"
اون یکی دستم روی دستش میذارم : "اول باید نجاتش بدی".
دستم رها می کنه و چانه ام رو میگیره: "اگه بزنی زیرش میفرستمش همونجایی که بوده".
سرمو تکون میدم:"قبوله".
موهای لختم رو بالا می زنه دستش سر میخوره پشت سرم، با فشار ناچیزی بیشتر نزدیکش میشم،گوشه لبم رو می بوسه زبونش روی لبام می کشه از بین لبام ردش می کنه. دستم روی صورتش میشینه، سرش رو عقب میبره :" می خوای باهام بیای ؟"
_میتونم؟
_مگه نمیخوای مطمئن بشی، یادمه گفتی بهم اعتماد نداری. |
خجالت زده میشم : "هر کاری بگی می کنم".
شونه هامو میگیره و منو سمت صندلی میبره مینشونم روش، تا به کارایی که تا نصفه رها کرده برسه. چندتااز کاغذ ها روی میز رو دسته می کنه میذاره توی کاور ***.
پالتوی قهوه ایش رو برمی داره به همراه یه کیف دستی :" همراهم بیا".
بلند میشم و دنبالش میرم باهم از اتاق بیرون میریم به سمت آسانسور. توی همین مسیر نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که به چهره اش نگاه نکنم و فکر اینکه سکس با اون چطور میتونه باشه؟ با إکلاویا که خیلی راحت بودم، حسابی می خندیدیم و مست همدیگه شده بودیم.
قبل از اینکه از آسانسور بیرون برم سرم گیج میره!دستم رو می خوام روی دیواره آسانسور بذارم که جلوی چشمام سیاهی میره. فیلیپ،سریع با یه

دست نگه ام می داره. به دستش که روی کمرمه تکیه میدم، چشمای یاقوتیش نگران نگاهم می کنه.
تا به ماشین توی پارکینگ برسیم هم قدمم می شه،روی صندلی که میشینم از توی داشپورت پاکتی در میاره میده دستم با سوال به پاکت نگاه می کنم؟!
_بخور... خون ه.
_خون بخورم؟
ماشین روشن می کنه:" اگه می خوای رنگ چشمات مثل من تغیر نکنه باید خون زیادی به خودت برسونی".
گوشه پاکت رو باز می کنم و با لبام شروع می کنم به مکیدن خون.
ازپارکینگ که بیرون میره چشمم به اسمیت میفته که بیرون از ماشین ایستاده! کلا اونو فراموش کرده بودم. دستم روی دست فیلیپ که روی فرمونه میذارم:" اام می شه یکم نگه داری."
نزدیک اسمیت ماشینو نگه می داره شیشه رو پایین میکشم، سرم رو بیرون میبرم.آندره، نزدیکم می شه کمی خم و یه نگاهی به فیلیپ میندازه که اهمیتی به وجودش نمیده حتی سردی رفتار فیلیپ، آندره رو برای لحظه ایی ساکت نگه می داره :
"کجا داری میری؟"
لبخندی میزنم:" میرم تا لاویا رو نجات بدم".
یه قدم از ماشین فاصله میگیره وبا استاشو توی جیباش میبره:" منو بی خبر نذار."
سرمو تکون میدم و همون موقع فیلیپ ماشین رو حرکت میده.

تقریبا نزدیک غروب می شه که توی خیابان نگه می داره و با موبایلش چندتا ایمیل می زنه. منم بقیه خون توی پاکت رو میخورم حسابی سر حال میشم.
موبایلش رو کنار میذاره ، به سمتش میچرخم به خیابان خلوت خیره ست

و چیزی نمیگه. آروم بی حرکت میشینم تا اینکه چندتا ون سیاه رنگ جلو عقب ماشینمون پارک می کنند.فیلیپ، که انگار منتظر همچین منظره ایی بود از ماشین پیاده می شه و به سمت ماشینی که جلو پارک شده میره ،آب گلوم رو قورت میدم. اگه آقای إلنور بدونه که دامادش چقدر برای پسرش سنگه تموم گذاشته حتما علاقه اش نسبت بهش چند برابر می شه و کلا ازمن نا امید.
ربع ساعتی طول می کشه که فیلیپ دوباره برمیگرده و ماشین رو حرکت میده... دنبال اون ماشینا حرکت می کنیم.
_تونستین پیداش کنید؟
_آره به کمک یه نفوذی.
یه ساعت و نیم طول می کشه که ما ازشهر خارج میشیم. از جاده ایی بزرگ رد میشم تا اینکه به شهرکی میرسیم. اول های شهرک جلوی جاده ایی بن بست نگه می داره ماشین های ون پراکنده پارک میشن و افرادی که کاملا مجهز و پوشیده اند از ماشین پیاده. هیجان زده به صحنه ایی که دارم جلوی چشمم میبینم خیره میشم. اونا وارد خیابان بن بست و انبار بزرگ مخروبه ایی رو محاصره می کنند. فیلیپ، هم تو همین فاصله سیگاری رو آماده کشیدن می کنه...
به در انبارکه داخل خیابان باز می شه زول میزنم که از سمت پنجره راننده قابل دیدنه. خیلی طولش میدن حتی چند بارصدای تیراندازی می شنوم مجبورم نگران بیشتر انتظار بکشم. خاکستر سیگارشو بیرون می ریزه به چهره آشفته ام لبخندی محو می زنه: "نترس"...
_چرا؟
_چون فقط توی همین واکنش خیلی هات میشی.
سرخ میشم، همون موقع در انبار باز می شه و چندتا از اون افراد بیرون میان که همراه یکیشون إکلاویاس! دستشو دور گردن یکی از اون آدما انداخته و درحال غرغر کردن قدم برمی داره. ناخداگاه به سمت پنجره سمت فیلیپ هجوم می برم و پنجه هامو لبه شیشه باز میذارم. إکلاویا،

سرشو بالا میاره و بهم خیره می شه براش دست تکون میدم. اونقدر خوشحالم که اخم و تعجبش برام معنی نداره. فیلیپ، پهلوهام رو میگیره و منو مثل یه بچه که از دیدن چیزی هیجان زده شده روی پاش مینشونه تا راحت تر باشم. إکلاویا، سریع عکسعلمعل نشون میده! با وجود حال بدی که داره به سمت ماشین فیلیپ میاد.
نزدیکو نزدیک تر که می شه زیر نگاه عصبانیش له میشم.
_تو اینکارو کردی؟
سرم رو توی ماشین می برم،داد میزنه: "در قبال چی ؟ مگه کسی ازت کمک خواست؟ "
یه دستش رو لبه سقف ماشین میذاره. وقتی میفهمم که داره به فیلیپ نگاه می کنه و اونم چیزی نمیگه با لحن لرزونی زبون باز می کنم: "من ازش خواستم" .
مات نگاهم زمزمه می کنه:"نیگوئل"!!
میپرسم :"برای چی عصبانی؟"
_چون تو اینجایی... چرا رفتی پیش اون!!!!...

_ اون تنها کسی که می تونست بهت کمک کنه...
احساس مالکیتش گل می کنه،در ماشین رو میخواد باز کنه :"حالا پیاده شو ، با من بیا".
همون موقع فیلیپ در ماشین رو می بنده و با دست به اون افراد اشاره ایی می کنه. أکلاویا،متعجب دوباره سعی داره در رو باز کنه که از داخل قفل می شه،عصبی می پرسه:" اینکارا چه معنی میده"؟
اون افراد إکلاویا رو از پشت میگیرن و با خودشون می برن سمت ون. إک لاویا، بهم نگاه می کنه: "چیکار میخوای کنی!؟"
سرم رو برمیگردونم به فیلیپ که بهم زول زده خیره میشم ، پاشو روی پدال گاز فشار میده و از کنار لاویا با سرعت رد می شه. صداشو می شنوم

که بلند دادمی زنه:"لعنتیی".
برمیگردم روی صندلی کمک راننده و کمربند ایمنی رو میبندم.
الان راجبم چی فکر می کنه؟
هرچی باشه اونقدر پیش میره که بتونه حدس بزنه!نکته مثبتش این میتونه باشه که جونش تو خطر نیست.
تمام طول راه رو با بغضم کلنجار میرم. بجایی اینکه الان کنارش باشم دارم به درد هاش اضافه می کنم، البته هنوز مطمئن نیستم که اون منو دوست داره یا نه.
جلوی در هتل شیکی نگه می داره و پیاده می شه منم همراهش پیاده میشم. کنارش می ایستم قبل از اینکه قدمی برداریم به سمت ورودی بغلش می کنم:" ازت ممنونم... اگه تورو نداشتم نمی دونستم چیکار می تونستم کنم".
یه دستش روی شونه ام میذاره سرم رو بالا میبرم چیزی نمیگه، باهم داخل میریم... سالن بزرگ بعداز ورود به دوبخش تقسیم می شه ،منو سمت میز و صندلی های لابی میفرسته و به منو اشاره می کنه:" هرچی دوست داری سفارش بده تا من یه اتاق رزو کنم".
روی صندلی میشینم که خیلی نرم و راحته. لبخندی روی لبم از آرامشی که صندلی یهو بهم انتقال میده میشینه. با لذت تکیه ام رو میدم و چشمام رو می بندم. بعداز نفس راحتی منو رو از روی شیشه ایی تمیز برمی دارم و نگاهی بهش میندازم ،با دیدن قیمت هاش سرم سوت می کشه!
حتی یه بستنی ساده اش با قیمت یه دست کت و شلوار مارک دار مدل مشهور دانته ناکو، مو نمی زنه. قیمت هاش دقیق یکیه ، چطور یه نفر میتونه از یه کت و شلوار به اون شیکی بگذره و با پولش یه بستنی بخوره!
جوابش ساده اس،آلفاهای پولداری مثل فیلیپ!
به عکس بقیه و اسم های إشتها آور تنقلات رنگا رنگ نگاه می کنم. گارسون که پسر نوجوانی تقریبا چندسال ازمن بزرگتره با لباس مرتب و فرمی کنار

میزم می ایسته:" چی سفارش میدین آقا"...
از اینکه بهم میگه آقا، لبخندی میزنم و سیخ میشینم. منو روی میز میذارم به پسرک میگم :" بهتره یادداشت کنی".
سرشو تکون میده:" بله آقا".
دفترچه یادداشت همراه خودکار از جیب جلوی پیش بندش در میاره.
اینکه دوباره بهم گفت آقا، نیشم غیرارادی بازمی شه، سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم تا واقعا یه آقا بنظر بیام:" یه لیوان بزرگ بستنی شکلاتی که روش با تیکه های آبنبات تزئین شده باشه، ازاین شیرینی های مخصوص و معجون میوه هم لطفا برام بیارید"...

نگاهی بهم میندازه:" امر دیگه ایی ندارید".
از این همه احترام جو زده میشم قبلاهم با فیلیپ اینجور جاها اومده بودم ولی تاحالا تنهایی سفارش نداده بودم ، تا میخوام جوابش رو بدم که نه میتونه بره...
فیلیپ،روی صندلی روبه روم میشینه. گارسون جوان، سمت مرد مقابلم میچرخه و چشماش بدجوری برق می زنه ، با دست پاچگی ازابهت و سردی که توی چهره اش می بینه با احتیاط زبونش رو می جنبونه:" شما سفارشی ندارید؟"
بی توجه به اینکه من چی سفارش دادم میگه: "هرچی سفارش داده دوتا بیار".
گارسون، سرشو تکون میده و از میز فاصله میگیره.
حسادت نکردم هرکس با فیلیپ برخورد کنه همچین واکنشی نشون میده.برام عادی شده.
_بعداز شام دوست داری بریم گیم نت؟
با ذوق نگاش می کنم:"آرهه ... تا حالا امتحانش نکردم. "
_ بهت خوشمیگذره.|
سفارش هامونو سرمیز میذارن و میرن. من با هیجان به بستنی بزرگ و

شیرینی و معجون خیره میشم ولی فیلیپ با اخم!
_قرار بود شام سفارش بدی!
لیوان بزرگ بستنی رو بلند می کنم با قاشق کمی از اونو توی دهنم میذارم لبخندی میزنم.باز اعتراض می کنه:"تو میدونی من ازاینچیزا خوشم نمیاد".
با همون لبخند به بستنیش اشاره می کنم:" یه بار امتحانش کن."
یدونه شیرینی توی دهنش میذاره و معجون رو مزه می کنه.
لیوان بزرگ بستنی رو تموم می کنم و معجون گرم خوش طمع رو سرش میخورم. اونقدر سنگین میشم که کمرم روی تکیه گاه صندلی لم میده. به سختی لبخندی میزنم. بلند میشه ..
_طبقه دوم یه گیم نت بزرگه .
با حیرت بلند میشم و باهم از پله های کنار سالن غذاخوری بالا میریم.
با دیدن میز های بازی انواع گیم و نور ها رنگا رنگی که همه جا پخشه و صدای موزیک به وجد میام.
فیلیپ، دستم رومیگیره هردوجلوی دوتاآینه بزرگ می ایستیم که منو خیلی چاق خیکی نشون میده با سر کوچیک دستو پای کوتاه و فیلیپ رو دراز بی قواره و دست و پای شلنگ مانند. هردو باهم میخندیم. بازی که شروع می شه یه مسابقه خونه سازیه زیر پام چندتا چراغ روشنن که خیلی سریع قبل ازاینکه خاموش بشن باید پام روش بذارم و توی مانیتور قدی منو به شکل خنده داری شبیه سازی می کنه.

می خندم, از خنده رودبور میشم میفتم روی زمین .فیلیپ، با تعجب نگاهم می کنه درحالی که آژیر بازی به صدا درمیاد باختن منو جارمی زنه بلند میشم به سمت یه بازی دیگه میرم خیلی خوشحالم انگار تمام هیجان بازی کردنی که تخلیه نشده بهم داره هجوم میاره. اسلحه های سبک رو برمی دارم هرچی به مانیتور نگاه می کنم چیزی نشون نمیده!فیلیپ، منو تو یه جایگاه مربعی میذاره و دور بدندم رو با کمربندی میبنده و یه عینک عجیب روی چشمام میذاره.

دیدن دنیای مجازی روبه روم متعجبم کرده!! دنیای سیاه پر از تباهی.
همه جا مه آلود هوا ابری بارونیه... حتی خیس شدن رو احساس می کنم! مردمانی که دارند فرار می کنند.حتی صدای جیغ زن و بچه ایی رو می شنوم که کمک میخوان به سمتشون قدم برمی دارم ، واقعا دارم راه میرم و اونقدر جلوی دیدم طبیعیه که حسه یه ابر قهرمان بهم دست میده.
اسلحه رو به سمت مهاجمای فضایی میگیرم و شلیک می کنم.
زیاد ترمیشن ، به هرطرف که فکر می کنم امنه می دوم و به سمتشون شلیک می کنم. یهو زیادتر و محاصرم می کنند از اطراف سرم صداهای ترسناک می شنوم بدنم می لرزه ... اونقدر که اسلحه از دستم میفته به اطرافم نگاهی میندازم با دیدن یه آدم فضایی بزرگ جلوی صورتم بلند داد میزنم و میفتم روی زمین.
صدای کمک خواستن کسی توجه ام رو جلب می کنه؟ همینطور که دارم از ترس می لرزم به سمت صدا نگاهی میندازم. پسر موسیاهی که اسیر آدم فضایی ها شده ازم کمک می خواد! می خوام به سمتش برم که یکی از آدم فضایی ها اونو با یه تیر خلاص می کنه. به گریه میفتم عینک که از روی چشمم برداشته می شه با چهره گرفته فیلیپ رو به رو میشم:" این چه طرز بازی کردنه"!
دلم میگیره. من اینجا چی کار می کنم؟ اومدم تا به کسی که گفتم دوستش دارم خیانت کنم!
سرم رو پایین میندازم :" خسته ام".
فیلیپ، اسلحه رو از زیر دستم برمی داره و بازومو میگیره تا کاملا روی پام بایستم... وقتی دستم رو رها می کنه برمیگرده تا اسلحه اسباب بازی رو سرجاش بذاره به فکر فرار میفتم.
إکلاویا، بخاطر من داشت جونشو از دست می داد، بهم گفته بود که زیر حرفم نزنم. اگه امشب تموم بشه چطور میتونم تو چشمای سیاهش نگاه کنم؟ چطورمیتونم پنهون کنم!
چند قدم عقب عقب میرم ...سرعتم رو زیاد می کنم به سمتی می دوم .

فیلیپ، متوجه رفتارم می شه! منه ترسو از حماقت هایی که قولشونو میدم میترسم. از خودم از همه... جز إکلاویا میترسم.
نباید دلش رو با اینکارم بشکنم.
گیم نت، خیلی شلوغه و کلی مانیتور وسیله بازی اطراف هست از هر طرف که میرم راه خروج رو پیدا نمی کنم با پشت دستم چشمای خیسم رو پاک می کنم که دست فیلیپ دور تنم حلقه می شه! سرم رو میچرخونم، با جدیدت بهم تشر میره:" میخوای بزنی زیر قولت؟"
با فشاری که بهم میاره بدنم رو به خودش می چسبونه. بین هوس عذاب وجدان معلق میمونم،دستم روی دستش میذارم:" می شه یه شرط دیگه بذاری؟"
رهام می کنه روبه روم می ایسته: "یادته بهت گفتم بزنی زیر حرفت تحویلش میدم به همون آدم بدها".
نگران نگاش می کنم:"تو اینکارو نمی کنی. چون داری دامادشون میشی".
_این وصلت برام اهمیت چندانی نداره موقعیتم ازهمه چیز مهم تره! پس بدون اونو حاضرم قربانی کنم، فکر می کنی اونا نمیگردن دنبال کسی که پسر إلنورو آزاد کرده؟

نفس عمیق و غمگینی میکشم.
دستم رو میگیره و مجبورم می کنه باهاش همقدم بشم...
شاید حالا نوبت منه نشون بدم حاضرم چه فدا کاری هایی برای داشتن إکلا ویا انجام بدم.
و به قیمت از دست دادنش واسه همیشه تموم بشه.
وقتی در اتاق رو باز می کنه بغض می کنم ، منو إکلاویا مثل دوتا ولگرد خیابانی اولین سکسمون رو تجربه کردیم.اما این اتاق مرتب که فقط با نور آباژور روشنه... چقدر فضارو آروم رمانتی کرده.
نگاهم روی تخت دونفره سفید رنگ ثابت میمونه با شنیدن چفت شدن در قطره اشکم سر میخوره.

دستامو جلو صورتم میذارم، کمی آروم میشم هیچ صدایی نمی شنوم تصوری ندارم از رفتار فیلیپ.
دوتا از انگشت هامو از هم فاصله میدم، میبینمش که لبه تخت نشسته بهم خیره مونده:" تا کی می خوای اونجا بایستی؟"
چند قدم برمی دارم، میخوام باهاش رو راست باشم:" اگه امشب با تو باشم فردا چطور با إکلاویا رو به روشم؟ خیلی سخته"!
به آرومی دست آویزونم رو میگیره و همینطور که تو چشمام زول زده، سرد جواب میده:" بهش بگو تو اول آمگای کی بودی"...
_آمگا بودنم دلیل نمیشه که خیانت کنم.
_اون موقع که داشتی باهام معامله می کردی چطور به این موضوع فکر نکردی؟
سرخ میشم. خیلی نامحسوس منو به سمت خودش می کشه و دستش رو به حالت نوازش از لای انگشتام رد می کنه و از آستین های پلیورم خودش رو به ساقم می رسونه، نزدیک گوشم لب می زنه : "مثل اولین دیدارمون، بیا همون قدر تشنه هم باشیم".
یه دستم روی سینه اش میذارم توی چشمای یاقوتی براقش خیره میشم : "میترسم"...
_من همیشه کنارتم.
به گریه میفتم:" دروغ میگی".
اشک روی لبم رو می بوسه :" بزاربگم ، توهم باور کن. فقط همین لحظه همین امشب ... بهم فکر کن".
بوسه هاشو تا روی چانه ام میکاره و تا روی گردنم ادامه میده،رام شده رویه پاش میشینم، یه دستش رو روی کمرم میذاره و کمی جابه جا می شه روی تخت درازم می کنه.
سرم رو بالا میدم ،دستم روی صورتش میذارم :" نه ... فیلیپ."
صورتش رو زیر دستم سر میده تا به لباش میخوره، بوسه ایی کف دستم مینشونه: "می دونستی منو یه آمگا به دنیا آورده؟ "

با تعجب نگاش می کنم، وزنش روی یه دستش میندازه همینطور که روم سایه انداخته با دست دیگه اش موهام رو نوازش می کنه :"من تا نوجوانی کنار اون زندگی می کردم، پدرم آلفای عجیبی بود و فقط اون اَمگای احساساتی مهربون می تونست تحملش کنه، وقتی اونو از دست دادیم آرزو کردم منم بتونم مثل پدرم طمع خوشبختی و شیرنی داشتن یه آمگارو کنار خودم احساس کنم. بعدش هرچی بخواد پیش بیاد مهم نیست".
درک رفتار فیلیپ،برام قابل تحمل تر می شه :" من اشتباه کردم"...
اخم می کنه با لحن لرزونی ادامه میدم: "نباید می اومدن دنبالت".
_اومدی چون إکلاویا رو دوست داشتی.
_این چه دوست داشتنیه که روی تخت رقیبش بهش خیانت کنم! نمی خوام تصوری که از من داره رو خراب کنم.
فیلیپ، همینطور که دست از نوازش موهام برنداشته،سرشو به دوطرف تکون میده:"تو نمیتونی اینقدر راحت پسم بزنی."
رویه آرنجم بلند میشم که با فشار دادن شونه ام روم خیز برمی داره باز سعی می کنه آرومم کنه. پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه. دست هام رو اطراف صورتش میذارم: "مگه من نمی خواستم ... تنهایمو باهام شریک بودی و نتونستی بین من موقعیتت منو انتخاب کنی قبول کن اون پول ثروت جایگاه بالاتری برای تو دارن".
بی اهمیت به گفته هام دستشو تو موهام چنگ می کنه لبم رو بین لباش جا میده، که در اتاق با لگدی محکم باز می شه! فیلیپ، به آرومی سرشو به سمت در برمیگردونه خودشو بلند می کنه. همینطور که دراز شدم با دیدن إکلاویا نفسم می بره!
لنگون عصبانی و زخمی، به سمتمون میاد. فیلیپ، کامل از روی تخت بلند می شه: "کی به تو اجازه داده همینطور سرتو بندازی پایین بیای داخل!؟"
إکلاویا، با مشتی که توی صورت فیلیپ می زنه با طعنه میگه:" حالا تو بگو کی بهت اجاز داده به چیزی که مال خودت نیست دست بزنی؟"

فیلیپ، بلند می شه و هردو به جون هم میفتن!با ترس بلند میشم تکیه ام رو به تاج تخت میدم و پاهام رو جمع می کنم. فیلیپ چند بار إکلاویا رو به دیوار میکوبه و إکلاویا هم با لگدی که وسط پای حریفش می زنه اونو از خودش دور می کنه و با فاصله کمی که بینشونه دوباره به سمتش حمله ور می شه اونو میندازه روی زمین و روی سینه اش میشینه و یقه اش رو میگیره تا با مشت صورتش رو صاف کاری کنه ،إکلاویا توی این تیپ بهم ریخته گشاد خیلی لش و جذاب شده مخصوصا با اون زخم و غیرتی که به خودش گرفته و فیلیپ توی این تیپ جلتنمنانه از خودش دفاع می کنه تا اونو از خودش دور کنه.اوف من چرا دارم هیز بازی درمیارم تو این موقعیت! ملافه روی تخت رو برمی دارم و میرم زیرش قایم میشم .

دستام رو گوشام میذارم، چشمام رو می بندم و سرم رو بین پاهام که تو سینه ام جمعشون کردم پنهون می کنم. صدای شکستن چیزی میاد! بیشتر تو خودم جمع میشم،
ملافه رو کسی بالا می زنه !!؟
یه چشمم رو باز می کنم با دیدن لبخند خونی روی لب إکلاویا دستامو از روی گوشام برمی دارم،مثل اینکه اون پیروز شده!
سرشو داخل ملافه میاره رو به روی صورتم لب می زنه:" بیا بریم خونه."
قشنگترین جمله ایی که می تونست الان بزنه ،با لبخندی ازش استقبال می کنم.
دستامو دور گردنش میندازم و اون لبای خونیش رو می بوسم و با لذت خون روی لب هاشو میمکم.
از رفتار ناگهانیم متعجب شده، اصلا همراهیم نمی کنه ، میکشمش سمت خودم که تسلیم می شه و همراه با من زیر ملافه سفید رنگ دراز می کشه.
تقلای من برای خوردن خون بیشتر و بی تجربه بودنم توی این کار باعث می شه خیلی غیر عادی پیش برم. سرش رو عقب می کشه. دستش روی

دهنم میذاره:" دهنم پاره کردی... "
بلند میشم و دستشو از روی دهنم برمی دارم :" ببخشید تازه خون آشام شدم".
با دهن باز لحظه ایی بهم خیره می شه! اخم می کنه، مچم رو میگیره تا از روی تخت بلندم کنه: "دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟"
ابروهای سیاهش بهم گره خوردن و اون چشمای ذغالی منتظر دنبال جواب سوالش توی چشمام غرق شده . بلند میشم با همون لبخنداز ته دل که بخاطر وجود لاویا روی لبام نشسته کنارش می ایستم: "همه چیزو برات میگم".
صورتش رو برمیگردونه، باهم به سمت در اتاق میریم. فیلیپ، روی زمین افتاده وقتی از کنارش رد میشیم پام رو میگیره ، نگاهش می کنم پام رو میکشم. إکلاویا، متوجه گیر کردنم می شه همون موقع فیلیپ روی پاهاش می ایسته:" نمیذارم ببریش".
من وسط دوتا آلفا ی عصبانی ایستادم ، نگاهشون به همدیگه اونقدر تیزه که نفسام رو میبره.| فیلیپ، ابرویی بالا میده : "نیگوئل، باید رو قولش بمونه، در مقابل آزادی تو با من باشه... "
یخ میزنم،دست إکلاویا که مچم رو گرفته رو نگاه می کنم ، مبادا رهام کنه!فیلیپ، ادامه میده:"من دوست پسر سابقش بودم،اگه اونو مال خودت کردی بخاطر منه...
الانم که خون آشامه بخاطر منه ...
اگه تو آزادی بازم بخاطر منه ...
إکلاویا، یه ضرب منو می کشه سمت خودش: "حالا منم اینجام نه فقط تو".
از اتاق میره بیرون. خیلی سریع راه میره ، مجبور میشم باهاش همقدم بشم. بیرون از هتل که می رسیم بیحال می شه! تکیه اش رو به دیواره پیاده رو میده، دستم رو رها می کنه... با ترس نگاهش می کنم: "لاویا... چیشده"!

دستش رو روی جای زخمش میذاره که لباسش رو غرق خون کرده! می خوام دستشو بردارم و زخمش رو ببینم که منو هول میده عقب.
ماشینی کنار پیاده رویی که ایستادیم نگه می داره.آندره ست، از ماشین پیاده می شه نگران بغلم می کنه: "حالت خوبه؟"
سرم رو تکون میدم میرم سمت إکلاویا.
_ باهم دعواشون شد .. خونریزی داره. اسمیت، در عقب ماشین رو باز می کنه باهمدیگه إکلاویا رو میذاریم روی صندلی ... منم کنارش میشینم و آندره رانندگی می کنه. إکلاویا، تکیه اش رو به صندلی میده و با پنجه اش جای زخمش رو فشار میده.
مقصر این حال بدم، این حال بداین زخمی که سر باز کرده....

بوی خون تمام ترسم رو پاک می کنه. دندون های نیشم رو با زبونم میتونم حس کنم که حسابی دارن روی مخم راه میرن و برای فرو رفتن توی اون جای زخم لحظه شماری. ولی من چطور میتونم تو این حال بدش گازش بگیرم!؟!
یاد زخم روی پیشونیم میفتم وقتی که فیلیپ اونو مکید و با بزاق دهنش اون زخم رو خوب کرد. البته اون زخم خیلی سطحی بود. ولی باید امتحانش کنم بهتراز اینه که بیکار بآیستم و درد کشیدن آلفای مهربونم رو ببینم.
یه دستم میذارم روی شونه إکلاویا و با دست دیگه ام انگشت های خونیشو از روی زخمش بلند می کنم لباسش رو میدم بالا ، با دیدن زخم پهلوش و اون بخیه که بخاطر دعوا باز شده اشکام سرازیر می شه، تا قبل از اینکه دوباره دستش روی زخمش بذاره سرم رو بهش نزدیک می کنم. نا اله ایی می کنه دستش توی موهام چنگ می شه به خودم جسارت میدم با اینکه اشکام سرازیره دندون های نیشم رو توی زخمش فرو میبرم و خونش رو میمکم. خیلی آروم تا میتونم زخمش رو با زبونم لمس و با لبام دنبال

جایی که بیشتر راه خونریزی رو داره میگردم . تا اینکه پیداش می کنم گازش میگیرم چون اون موقع بیشترین ماده از دهنم خارج می شه. نمیدونم دارم چیکار می کنم! یا تبدیل می شه یا از درد میکشمش.
بلند داد می زنه موهام رو می کشه! آندره،ماشین رو نگه می داره:" نیگوئل، اگه از پسش برنمیای بذار ببرمش بیمارستان".
سرم رو عقب میارم و به زخمش نگاهی می کنم. إکلاویا،کلافه از دردش ن اله می کنه میدونم میسوزونه ولی دارم التیامش رو میبینم!
دستش از روی سرم میفته. برمیگردم به آندره نگاهمو میندازم:" فکر کنم از پسش براومدم".
آندره، با قیافه متعجب بهم خشکش می زنه!خودم رو تو آینه جلو میبینم. دور دهنم خونیه و با اون لبخند مسخره روی لبم و چشمای خیس شبیه یه خونخوار عوضی بنظر میام. إکلاویا، بیهوش می شه روی صندلی میفته.
لباسشو پایین میدم درست میشینم و سرشو میذارم روی پام و بدنش رو کمی جابه جا می کنم تا راحت باشه.
_میریم خونه من.
یه دستمال از تو داشپورت درمیاره و به سمتم میگیره:" صورتت رو پاک کن اگه یه وقت به هوش اومد وحشت نکنه".
می خندم و دستمال رو ازش میگیرم، صورتم رو پاک می کنم.
به صورت رنگ پریده إکلاویا خیره میشم که مثل گچ سفیده و لب هاش هم دیگه رنگی ندارن. موهای سیاهش که روی پیشونیش ریخته رو کنار میزنم و نوازشش می کنم.
آندره،باز مشغول رانندگی می شه.
بعداز اون همه سرو صدا وتنش باز همه چیز آروم میگیره*.
تا وقتی که به خونه میرسیم هیچکدوم از ما چیزی نمیگه.
ماشین جلوی در ورودی خونه نگه می داره ،پیاده می شه. إکلاویا،رو از روی صندلی بلند می کنه و میبرش توی خونه. دنبالش میرم:" می شه بذاریش اتاق خودم! "

لبخندی می زنه، منم در اتاق رو باز می کنم.آروم لاویا روی تخت میذاره.
_توهم بهتره بری یه دوش بگیری.
با لبخندی سرمو تکون میدم، بهم نزدیک می شه و چانه ام رو میگیره:
"دهنت رو باز کن".
لبامو از هم فاصله میدم و دهنم رو باز می کنم ، به دندونام نگاهی میندازه:
"دندون های نیشت خیلی کوچیکن".
با انگشت شصتش چانه ام رو نوازش می کنه ادامه میده:" بهتره یه کتاب راجب تبدیل شدهگان خون آشاما بخونم".
بغلش می کنم:" ممنونم آندره."
سرم رو همونطور که تو بغلشم بالا می,برم:" چطور مارو پیدا کردی؟"
_ وقتی با فیلیپ رفتی تعقیبت کردم.إکلاویا، رو حسابی ریختی بهم حتی اون مأمورا نتونستن کنترلش کنند ، منم سوار ماشین خودم کردمش ازم خواست که تعقیبتون کنم.
دستامو از دور کمرش برمی دارم : "خب میرم یه دوش بگیرم".
در کمد رو باز می کنم و یه دست لباس میگیرم دستم .آندره ،نگاهی به سر رو وضع إکلاویا میندازه و نبضش رو چک می کنه ، باز نگرانم می کنه!
نکنه کارم رو خوب انجام نداده باشم؟! بعداز اینکه حمام می کنم و لباس هام رو میپوشم به اتاق برمیگردم.
فیلیپو رو میبینم که بالا سر إکلاویا نشسته و به دستش سرم زده باهمدیگه چشم تو چشم میشیم، خجالت زده نگاهش می کنم از سرجام تکون نمیخورم که می پرسه:" ببینم به تو میگه مو طلایی".

سرمو تکون میدم، بلند می شه تا نزدیکم بیاد منم به طرفش میرم:" حال إکلاویا خوبه؟"
_فشارش افتاده ...
دستاشو میگیرم می برمش سمت در ، با تعجب همراهم میاد: "داری چیکار می کنی؟"

_میشه مارو تنها بزاری؟
_باهات حرف دارم ...
در رو روی صورتش میبندم و بهش تکیه میدم:" هووف ، یعنی راجب چی می خواست باهام حرف بزنه"!
إکلاویا ،کمی تکون میخوره، با ذوق می دوم سمتش میپرم روی تخت کنارش دراز میکشم و یه دستم رو میندازم گردنش.
به سمتم میچرخه چشماشو آروم باز می کنه، لبخندی میزنم که عکس چهره خودم رو توی اون چشمها میبینم.
پلک می زنه ، صورتشو دست میکشم: "هنوزم درد داری؟"
با صدای گرفته لب می زنه:" نه"...
بلند میشم و لباسشو میدم بالا:" زخمت خوب شده"!
دستش که رنگ خون خشک شده رو به خودش گرفته، با احتیاط روی جای زخمش می کشه. چشماش یهو باز میشن و نیم خیز میشینه و با حیرت به جای زخمش نگاه می کنه:" تو چی کار کردی؟"
دهنم رو جلوی صورتش باز می کنم: "ببین."
سرشو نزدیک تر می بره و انگشتش روی دندون های نیشم می کشه
قل قلکم میگیره یهو، دهنم رو می بندم إکلاویا از جا میپره:" اااخخخ گازم نگیری"!
می خندم و انگشتش رو از تو دهنم بیرون میارم به انگشتش نگاهی میندازه تا ببینه سالمه یانه: "مطمئنی خون آشامی؟ بیشتر شبیه آدم خوارهایی".
باشیطنت دستامو اطراف پهلوهاش میذارم کاملا رو به روش میشینم : "هردوتاش چطوره؟ "
إکلاویا، خودشو عقب می کشه لبخندی میزنم و با عشق بهش نگاه می کنم، جوابم رو با اخم میده : "وقتی توی بیمارستان بودم فیلیپو گفت پیش آندره ایی...
پس پیش فیلیپ چیکار داشتی؟"

_ بخاطره تو رفتم که نجاتت بده.
_اینو قبلاهم گفتی ... چرا؟!
سرم رو پایین میگیرم دوزانو جلوش میشینم: "چون نمی خواستم پدرت تو رو ازم بگیره".
_اگه نمی رسیدم...
با غم و شرمندگی نگاهش می کنم عصبانیه: "ولی رسیدی"...
_ ازت ناراحتم،قبل از اینکه تیر هم بخورم ازت ناراحت بودم. تو همه چیزو ازم پنهون می کنی ... هیچی بهم نمیگی؟ من باید اون موقعه می فهمیدم برای چی داریم فرار می کنیم؟
_مگه من چیزی راجب تو میدونم؟ که برای چی اونا میخوان تو رو بدزدن، پسر کارخونه دار...
بلند می شه از روی تخت با نگرانی بهش نزدیک میشم: "ماهنوز اول راهیم، طبیعیه چیزی ندونیم".
سرم رو از دستش میکشه،همین که می خواد فاصله بگیره از دستش آویزون میشم: "تنهام نذار کجا می خوای بری... داریم حرف میزنیم".
نگاهم می کنه و سعی داره دستم رو از روی دستش آزاد کنه.
_ الان عصبانیم بیشتر باهات جعرو بحث کنم دعوامون می شه.
_ تو بهم فرصت نمیدی!
برمیگرده سمتم از نگاهش میترسم دستامو عقب میکشم بی حرکت روی تخت میشینم. همینطور که روبه روم ایستاده خم می شه:"میرم تا فکر کنم تو رو واقعا می خوام؟ و واقعا چرا دارم اینقدر بخاطر تو شکنجه میشم؟ اگه تو کنارم باشی و من تصمیم بگیرم مطمئنن بخاطر ظاهر رنگیته موطلا یی".
بغض می کنم:" اگه منو نخواستی چیکار کنم؟"
با طعنه میگه:"همه که دارن برات سرو دست می شکنند یکیشون رو انتخاب می کنی".

حرصم میگیره،دوباره بهش میچسبم و داد میزنم: "من فقط تو رو می خوام"...
همینطور که گرفتمش به گریه میفتم:" من که دروغی نگفتم و نمی خوام اذیتت کنم، فقط می خوام باهات زندگی کنم ".
خودشو از تو بغلم بیرون می کشه، می لرزم.تمام اون کابوس ها صداهاشون توی سرم می چرخند ولی اهمیت نمیدم باید فکر کنم ،به بدن إکلاویا نگاه می کنم و سرم رو آروم بالا میبرم اگه اون می دونست من یه آمگاهم نیازی به تصمیم گیری نداشت. الان باید خوشحال باشم که دارم خوب پیش میرم، بهتره بذارم بره تا واقعا راجبم فکر کنه ، اگه منو برای خودم بخواد اونوقته که میفهمم میتونم سرنوشتم رو خودم بسازم و تنها آمگای خوشبخت تاریخ باشم.
 توی چشماش نگاه می کنم، آروم میشم:"باشه، هرچی تو بخوای منو ببخش باز یهو جوش آوردم".
نفسی بیرون میده:" واقعا به درک ت احتیاج داشتم".
روی زانو میشینه و دست های آویزونم رو میگیره:" نیگوئل، تو پسر خوبی هستی، ولی ما هردو کوهی از مشکلاتیم . تو پراز احساسی و حداقل کسی که از منطقش استفاده می کنه بذارمن باشم، حتی اگه مکمل همدیگه باشیم ما دنبال یه چیز دیگه ام هستیم... هوم"!
_ پایداری رابطمون؟
_آره.
_ دوست دارم إکلاویا.
لبخندی می زنه، بلند میشه.
دنبالش میرم، باهم از اتاق بیرون میریم. فیلیپو، توی نشیمن همراه آندره نشسته و مشغول صحبتن که با دیدن ما ساکت میشن.إکلاویا، به فیلیپو نزدیک می شه درحالی که پرستار داره جای سرم روی دستش رو چک می کنه غر می زنه: "از بیمارای که سوزن سرمشون رو یهو از دستشون میکشن

بدم میاد".
إکلاویا، دستشو دور گردن پرستار میندازه رو به آندره میگه:" من میرم خونه فیلیپو...مواظب موطلایی باش".
آندره،بهمون نزدیک می شه بهم نگاهی میندازه: "تو مشکلی با رفتن إکلاویا نداری؟"
سرم رو به دوطرف تکون میدم:" راجبش حرف زدیم".

icebergs

story.sky_L

إکلاویا

فیلیپو، رو کشون کشون تا در خونه میبرم:" ماشین آوردی؟"
دستمو از دور گردنش برمی داره و پشت فرمون میشینه، منم سریع میشنم
با تعجب نگاهم می کنه استارت می زنه:" نباید اینقدر سرحاال باشی"!
لباسمو بالا میدم:" ببین"!
با دهن باز به جای زخمم نگاه می کنه: "چ...چ...طوری؟"
لباسمو پایین میدم : "تو راه برات میگم، ببینم تو چطور سروکله ات پیدا شد؟"
_آندره باهام تماس گرفت... داشتم با فردریک شام میخوردم.
لبخندی میزنم:" اون برگشته؟"
سرشو تکون میده:" آره، اینکه عادیه اون سفر میره برمیگرده، برام بگو جای زخمت چطور محو شده؟"
همه ماجرا رو براش تعریف می کنم،متعجب گوش میده و کلی سوال پیچم می کنه تا با جزییات بیشتری تعریف کنم.حرفام که تموم می شه به آپارتمان لوکسش توی وسط شهر می رسیم از توی ماشینی که داخل پارکینگ نگه داشته پیاده میشیم و با آسانسور به طبقه پنجم میریم.کلید می زنه وقتی داخل میشیم صدای موزیک بی کلامی بلند همه فضا رو پر کرده! فیلیپو، که می خواد اول وارد بشه رو کنارمیزنم با اشتیاق داخل میشم فردریک، که روی مبل لم داده و داره کتاب میخونه رو میبینم.
متوجه ورودمون می شه، نگاه کوتاهی بهم میندازه که میپرم و بغلش می کنم:"دلم برات تنگ شده بود پسر".
فردریک،کاملا روی مبل دراز می کشه و مجبوره وزنم رو تحمل کنه،می خواد از زیرم کناربره که بهش اجازه نمیدم که با یه سوال از پسش برمیاد:
"لاویا ، شنیدم تیر خوردی؟"
بلند میشم و رو به روش میشینم و یه پام لبه میز جلوم میذارم:" یه خون

آشام. ترمیمم کرده"!
کتابش رو می بنده و چشماشو ریز می کنه. فردریک، همیشه از این چیزا لذت می برد و گوش شنوایی داشت،با کنجکاوی میپرسه :" خون آشام؟"
با لبخندی کنجکاو ترش می کنم:"آره ، من که فکر می کردم نسلشون منقرض شده باشه."
پارچه لباسم رو با انگشت نشونش میدم: " خونش تازه اس, هنوز می شه بوش رو حس کرد، لکه اش هم از روی دستامم پاک نشده".
لباسم رو بالا میدم:" ببین فیلیپو خودش زخمم رو امروز صبح چک کرد همینجا بود"!
فردریک،میز رو دور می زنه به سمتم میاد روی میز جلوی پام میشینه و دستشو روی پهلوی برهنه ام می کشه. با دقت نگاه می کنه با لبخندی که روی لبش نشسته با زمزمه میگه :" باور کردنی نیست... یه خون آشام تازه کار تونسته اینکارو کنه"!
مات میشم می پرسم: "تو ازکجا فهمیدی تازه کاره؟"
با چشمای براق عسلیش نیش خندی می زنه: "زخمت ترمیم شده ... ولی اینجا رو نگاه جوری دندون نیش رو وارد کرد که جاش مونده".
به جایی که با بند انگشتش اشاره می کنه با لبخند نگاهی میندازم:"حالا جواب منو بده مگه نسلشون منقرض نشده"!
کنارم میشینه موبایلش رو از جیبش در میاره:" همیشه یه تک و توکی ازشون میمونه... حتی آمگاها".
می خندم ، به سمتش میچرخم همینطور که سرش توی موبایلشه میگم:"عشق آمگا،یادته دوران دانجشویی گیر داده بودیم بگردیم دنبالیه آمگای خوشگل ... همه شک کرده بودیم فیلیپو آمگاس"!
فیلیپو، که داره قهوه گرمی آماده می کنه اخماش به جمله ایی که میگم گره میخوره و برمیگرده تا ماگ هارو از تو کابینت در بیاره.
_آره، اونقدر ترسیده بود که نمی تونست بخوابه .
_تو خیلی گیر داده بودی آخه.

موبایلش روی میز میذاره، به فیلیپو نگاه می کنه به شوخی میگه:" هنوزم بهش شک دارم".
فیلیپو، ماگ های که بخارشون درحال رقصه رو به سمتمون میاره بهم تشر میره:" لاویا ، میشه دهنت رو ببندی فردریک رو وحشی نکنی".
می خندم و ماگ رو ازش میگیرم اخمش جدی تر می شه! مظلوم نگاهش می کنم بحث رو عوض:"اتاق فردریک رو دیدی؟ نصف کامل کتاب های کتابخونه اش راجب آمگا اطلاعات پیدا می شه، کلی تحقیق انجام داده. معلومه دنبال کشف همچین موجود جذابیه به هر بیبی بوی شک می کنه"!

فردریک، ماگ رو از فیلیپو میگیره و برمیگرده سمتم:" ماجرای اون پسره رو شنیدی؟"
هردو بیخیال فیلیپو میشیم که برمیگرده تا آشپزخونه رو مرتب کنه.
صدای جابجا کردن ظرف ها بین حرفامون می شنویم.
فردریک، کمی از قهوه اش میخوره:" یه بتا دروغگو تو مجازی ادعا کرده که آمگاست ، کلی پول به جیب زده برای گذاشتن قراره ملاقات یا دادن عکس اینچیزا"...
پوزخندی میزنم :" از قیافت معلومه که توهم یکی ازاون فریب خورده ها بودی".
فردریک آهی می کشه :" لعنتی، اولش باورم شد ولی بعد کم کم بهش شک کردم".
روی مبل لم میدم و از گرمای لیوان قهوه بین دستام لذت میبرم:" اینقدر رویا پردازی نکن".
فردریک جدی تر می شه :" خب دیگه چخبرا؟ شنیدم بالاخره دوست پسر پیدا کردی؟"
جرعه ایی از قهوهم یخورم:" اوم، دیدیش... همون پسره بود که به عنوان مهماندار توی هتل کار می کرد موطلاییه".
فردریک ،کمی فکر می کنه از قهوهاش جرعه ایی میخوره:" مهمونی

إسمیت؟"
سرمو تکون میدم:" آره... "
_فیلیپو بهم گفت جریان رو فقط تصوری از اون پسره نداشتم.

فیلیپو، هم با یه لیوان قهوه و یه بشقاب شکلات تخته ایی و کلوچه کنارمون میشینه:"پسر خوشگلیه".
با لبخند نگاش می کنم. فردریک، پاشو روی پاش میندازه:" اخلاقش چطوره؟"
_خوبه، فقط خیلی احساساتیه و زود گریه می کنه،میترسه،لبخند می زنه...
فردریک،به لیوانش نگاهی میندازه : "چقدر ساده... "
نگاهش می کنم ادامه میده: "اینروزاکم پیدامی شه کسی احساساتش رو به سادگی بروز بده، همینطور خودت نه؟ "
فیلیپو، از توی ظرف شکلاتی برمی داره:"می خواستم باهاش صحبت کنم ، ولی یجوری منو از اتاق انداخت بیرون که انگار کار مهمی داره"...
با لبخند به شکلاتش نگاهی میندازه و قبل ازاینکه ازش گازی بزنه میگه: "خیلی هم لاویا رو دوست داره".
فردریک، با دقت به حرفامون گوش میده:" لاویا، باهاش خوابیدی؟"
لبم رو گاز میگیرم، قبل از اینکه چیزی بگم فیلیپو لیوانش رو از لباش فاصله میده:" این چه سوالیه فردریک، لاویا رونمیشناسی؟ این پیش پسری مثل اون نخوابه؟"
_قبل از اینکه باهم رابطه داشته باشیم هم کنارش می خوابیدم.
فیلیپو با لحن ناباورانه": باور نمی کنم دست نزده باشی بهش"!
لبخند خجالت زده ایی میزنم:"روش نظر نداشتم... آخه فقط چهارده سالش بود".
فردریک به سرفه میفته!
موقعه خوردن قهوه با شنیدن جمله ام مایع گرم غلیظ پریده گلوش.

منو فیلیپو نگاهش می کنیم، به سینه اش میکوبه تا کمی آروم بگیره:" لعنت بهت لاویا، دلت نسوخت برا بچه؟"
با احساس عذاب وجدان به چشمای پراز سوال هردوتاشون نگاه می کنم: "چیه ؟؟ اینجوری نگاهم نکنید، خودش گفت پونزده سالش شده! اصلا خودش اولش شروع کرد.
حالش یجوری بود، انگار اگه لمسش نکنم یا نبوسمش میمیره"!
"فردریک، با طعنه آروم میگه:" مطمئنی الان خودت رو توصیف نکردی؟
لیوان قهوه ام رو تو بغل میگیرم:"راست میگم... حالا که به سن بلوغ رسیده میتونم حس کنم رفتاراش کمی پخته تر شده و رابطه داشتن با من براش جایگاه مهمی پیدا کرده. وقتی که می خواستم با فیلیپو بیام اینجا بهم چسبیده بود التماس می کرد باهاش بمونم".
فردریک، اخمی می کنه و به سمت میز خم می شه یه تیکه شکلات رو برمی داره .به فیلیپو نگاه می کنم که روی مبل روبه روی ماست و به موسیقی درحال پخش حواسش رو داده.
تکیه ام رو میدم. فردریک، با لحن شکاکی میگه: "این رفتارا اصلا شبیه یه پسر بچه عادی نیست، لاویا. "
شونه ایی بالا میندازم از بی تفاوتیم شکش چند برابر می شه. چند جرعه از قهوام مینوشم، به نگاه شکاکش جواب میدم:" خب چیه؟"
_چرا باید برای زندگی جنسیش اینقدر عجله داشته باشه!

_ من که اینطور فکر می کنم چون اون مردی که سرپرستیش رو به عهده داشته می خواسته اونو به یه پیرمرد پولدار به فروشه ، خب اونم برای اینکه منو راضی کنه اولین رابطه اش رو تجربه کرده...
هردو مثل یه متهم بهم نگاه می کنند! سریع ادامه میدم:" خودش گفت منو دوست داره ... من... نتونستم مقاومت کنم اون بدن ظریف، لطیف، جلوی چشمام آروم آروم برهنه می شد و لباش اونقدر شیرین و نرم بودن که

نتونستم پسش بزنم".
با به یاد آوردن خنده های مستمون آب دهنم رو قورت میدم:" قسم می خورم فریبش ندادم.هیچی راجب اینکه دوست پسرم بشه نگفته ام،اصلا روش حساب باز نکرده بودم".
فردریک میره توی فکر:"خیلی عجیبه".
فیلیپو،با طعنه در ادامه حرف فردریک: "چی عجیبه بالاخره یکی پیدا شده عاشق لاویا بشه".
به لبخند مهربانی که می زنه با بغض نگاه می کنم.
فردریک، دستش رو روی پام میذاره آروم نگاهم می کنه:" این بیبی بوی رومانتیک رو کی می خوای بهمون نشون بدی؟"
لیوان رو روی میز میذارم، نگران به بشقاب شکلات خیره میشم:"نمیدونم."
فردریک، همونطور که دستش روی زانوم گذاشته با شونه اش بهم خودشو میچسبونه:"فردا شب کریسمسه برای آخرشب بابانوئل براتون کادوداره".
سرم رو به سمتش میچرخونم، گیج نگاهش می کنم:"واو ، بابا نوئل امسال تویی؟"
لبخندی صمیمی می زنه.
یادم رفته بود که چه تو فصلی ام، از بس درگیر گرمای وجود موطلایی بودم و تک تک اون تار های طلایی، بند بند وجودم رو به تکاپو می انداخت زمستون که سهله حتی شب کریسمس رو هم فراموش کرده بودم و رسم بین دوستای خودمون که هرسال یه نفر بابانوئل می شد و باید کادو های زیادی رو برای بقیه تهیه می کرد.
فردریک:" هدیه ات رو الان میدم توهم پسرکت رو شاد کن"...
به فیلیپو هم نگاهی می کنه و سه تا پاکت از جیب کتش در میاره و میندازه روی میز. دوتا برای من، یکی برای فیلیپو. هردو به پاکت ها حمله ور میشیم. فیلیپو، لیوانش رو روی میز می کوبه:"خیلی بهش احتیاج داشتم".
چشمام برق می زنند وقتی بیلیت رو ازتوی پاکت در میارم و کاتالوگ

محشرش رو میبینم،سفر وی آی پی به جزیره ایی آفریقایی با یه هواپیمای لوکس!...
بیلیت رو از جلوی چشمام کنار می برم به فردریک نگاه می کنم که لم داده روی مبل داره به هردو تایمون نگاه می کنه:" فردریک... "
_هوم؟
_این عالیه.
یه تیکه شکلات تخته ایی رو برمی داره بهم اشاره می کنه:" عالی تر اینه که اونجا تو ویلام کلی برنامه دارم براتون، دوهفته تعطیلات مهمون من به سبک وی آی پی".
فیلیپو، بیلیت رو توی پاکت میذاره:"یه سفر ... "
انگار بادش خالی شده با خیالی آسوده روی مبل لم میده:" خستگی این چند سال کاری باید یه جوری تخلیه می شد".
بلند میشم : "فیلیپو میتونم از حمومت استفاده کنم؟"
سرشو تکون میده:" لباسم بردار... البته کشوی دومی رو باز کن اونا نو هستن. "
فردریک، بیلیتم رو توی پاکت میذاره: "بدون دوست پسرت بیای میکشمت"!
برمیگردم سمتش و همینطور عقب عقب به طرف اتاق میرم:" دارم راجبش فکر می کنم که ادامه دادن این رابطه چه عاقبتی داره"!

فردریک،بلند می شه چند قدم برمی داره:" کسی که وارد ماجرای عاطفی می شه به آخرش فکر نمی کنه... همه شیرینیش به همینه".
کنار درگاه در می ایستم لبامو تر می کنم:" این نظریه توهه... من جور دیگه ایی قضیه رو میسنجم".
با کنار اومدن فردریک با جمله ایی که گفتم داخل اتاق فیلیپو میرم.میز

کارش شلوغ مرتبه و کتابخونه بزرگش نا مرتب! در کمد لباس هاشو باز می کنم که داخلش چندتا کشاو داره روز اولی که به این خونه اومد منو فردریک کمکش کردیم وسایلش رو جابه جا کنه . پس جای اونا رو به یاد میارم و همونطور که گفت کشاو دومی لباس ها هنوز نو هستن .تیشرت و شلوار لباس زیر رو همراه یه حوله برمی دارم وارد حموم کوچیکش میشم.
بدنم بوی خون گرفته، سریع میرم زیر دوش با دیدن خونی که از روی بدنم شسته می شه و روی کاشی های سفیدبه سمت راه آب میره حالم گرفته میشه. چشمامو می بندم، توی موهام دست میکشم ...
خب إکلاویا با خودت چند چندی؟
اگه برنگردم پیش نیگوئل می خوام چیکار کنم؟ خونه فیلیپو بمونم!
تا پدرم کاراشو درست کنه! دوباره بشم همون وکیل آس و پاس، برای دراومدن از تنهایی و همکلام شدن با کسی... آدم های زیادی رو زیرو رو کنم! چطور با داشتن یه نفر که اونقدر دوستم داره و حاضر شده ریسک از دست دادنم رو به جون بخره میتونم به تنهایی فکر کنم!حتی اگه دلخور باشم اون برای فرار از مشکلاتش بهم نزدیک شده... اما این فکر اشتباهه... اون قصدی نداشت همونطور که من نداشتم و هردو سر راه هم قرار گرفتیم، من روحیه قوی داشتم و اون ضعیف بود که پناهش شدم و اونم چیزی که می خواستم بهم داد عشق.
پدرم رو چیکار کنم؟ اون وارث بی فکری مثل منو نمی خواد مطمئنن منو از همه چی مثل الان محروم می کنه. کارخونه هارو که نمیتونه بزنه به نام کارولین، بالاخره کارش به من گیر می کنه ولی ... نداشتن یه نوه حتما حسابی سرزنش آور می شه... اووووم، میتونیم از لقاع مصنوعی استفاده کنیم اونوقت من هم نیگوئل رو دارم پسری که بهش اعتماد کردم و هم موقعیت و یه بچه در آینده، که اینا زیاد اهمیتی ندارن. دوش رو می بندم و خودم رو خشک می کنم ، لباس هارو می پوشم از حموم بیرون میام روی تخت فیلیپو دراز میکشم ضعف دارم ... اون یه شریک اسرارآمیزه یا هرچی هنوز کشفش نکردم. آخ،بخار آب گرم بیحالم کرده. کم کم خوابم

میگیره .

نیگوئل

آخرای شب می شه که به ویلا برمیگردیم. وقتی إکلاویا رفت آندره برای اینکه منو از حال و هوای آشفته بیرون بیاره ازم خواست باهم دیگه بریم خرید. وسایل تزئین درخت کریسمس، هدیه های جورواجور و چند دست لباس، همه چیز رو من انتخاب کردم و آندره اونارو می خرید . و بعد باهم یه شام خوب خوردیم، کلی با ماشین گشتیم.
بدونه اینکه لباسامون رو عوض کنیم با اشتیاق از إسمیت می خوام که درخت کریسمس رو توی اتاق بیاره ، اونم با یه گلدون قرمز سبز درخت بزرگی رو وسط اتاق میذاره، به درخت نگاه می کنم،در جعبه ایی رو برمی دارم که إسمیت پیشنهادمیده:"درخت امسال رو تو تزئین کن".
اونقدر خوشحالم که جلوی لبخندم رو نمیتونم بگیرم. تا حالا همچین کاری نکرده بودم و نمی خوام به سالهای که گذروندم فکر کنم چقدر با حسرت به این درخت شادی آور نگاه می کردم. توپ های رنگی رو اطرافش آویزون می کنم،همینطور که مشغولم آندره کاپشن کلاه خز دار پوفی رو از تنم در میاره و شومینه رو روشن می کنه دستی به موهام میکشه ...
با وسواس ، ستاره های کوچیک چراغ دار و عروسک هارو اضاف می کنم . کوتوله های سفالی رو دم در ویلا بالا و پایین پله ها میذارم. روی در، حلقه ایی از برگ های سبز که پاپیون بزرگ قرمز رنگی بالاش داره نصب می کنم و دوباره به فضای گرم خونه برمیگردم، جوراب هارو بالای شومینه آویزون می کنم به همراه آبنات های قرمز سفید عصا شکل... آندره، چراغ هارو خاموش می کنه. هردو به درختی که می درخشه نگاه می کنیم.
_خیلی قشنگ شده.

با خوشحالی دور تا دور درخت رو نگاهی میندازم و بسته های کادو رو زیر درخت میچینم. آندره،کنارم میشینه:"می خوای کادویی که برات خریدم رو باز کنی؟" |
با لبخند نگاهش می کنم:" فرداشب... می خوام با إکلاویا اینکارو کنم".
کمی غمگین می شه، میتونم حس کنم که ظاهرشو داره با لبخند تزئین می کنه و با احتیاط میگه:"اگه نیومد چی؟"
جعبه های کادو رو هم میذارم:" اون میاد"...
بغض می کنم،تاحالا اینقدر مطمئن راجب چیزی حرف نزدم. دستم روی جعبه ی کادویی که برای إکلاویا گرفتم میکشم.آندره، متوجه بغضم شده دستشو روی کمرم میذاره،آروم زمزمه می کنه:" دوست داری بریم برف بازی؟"
خوشحال نگاهش می کنم :" آدم برفی هم درست می کنیم"!
بلند میشم تا برم سمت در ، إسمیت جلو راهم رو میگیره و دستکش های نرمی رو که برام خریده به همراه یه شال گردن بلند، دور گردنم میپیچه و کلاه پشمی که دوتا گوش داره رو سرم میذاره.بعداز اینکه برای بیرون رفتن ایمنی میشم درو بازمی کنم و می پرم بیرون، با خوشحالی روی برف های باغه حیاط پشتی می دوم. خم میشم و کم کم برف ها رو، روی هم میذارم تا یه توپ برفی بزرگ درست کنم. آندره هم با کلاه و دستکش بیرون میاد و کمکم می کنه. اون مثل یه پدر مهربونه، و تنها یادگاری من ازنوئل. کسی که بهم زندگی بخشید و بهم موندن پای چیزی رو که می خوام رو یاد داد.
توپ گرد بزرگ رو برای بدن آدم برفی جلوی شیشه دیواره ویلا میذاریم که وقتی توی نشیمن جلوی شومینه میشینم میتونیم اونو از دیواره شیشه ایی ببینیم که داره لبخند می زنه.
ساختن سه تا توپ بزرگ بدنه آدم برفی که تموم می شه،آندره کلاهشو روی سرش میذاره و منم با فرو کردن هویج یه دماغ بزرگ براش میذارم و با چندتا دکمه که آندره از جیبش درمیاره چشماشو و خط لبخندش رو

درست می کنم. بعداز تموم شدن کارم دستای آندره رو میگیرم با خودم به اطراف باغ یخ زده می برم.انرژی عجیبی دارم ، همه چیز برام قشنگ شده و ترس و نفرتی توی قلبم وجود نداره. آندره، نگاهم می کنه و میدونم داره انرژی میگیره.با لبخندی دستاشو آروم رها می کنم و روی برف ها دراز میکشم. چقدر سرده... به آسمون پر ستاره چشمم میفته.آندره، هم کنارم دراز می شه:"خوشحالم که اینقدر خوشحالی".

دستامو بالا سرم می برم و همزمان با پاهام روی برف ها میکشم،می خوام یه فرشته برفی درست کنم.
بلند میشم و سرجایی که دراز شدم رو نگاهی می کنم بدک نشده،آندره، یه دستش زیر سرش میذاره. کنارش می ایستم:"الان همه چی دارم همه چی... "
آندره، سرش رو آروم تکون میده و میشینه:"یه چیز کم داری"!
روبه روش میشینم با تعجب نگاهش می کنم!!
_ شغل تو چیه؟ برای داشتن یه زندگی خوب مطمئن باش پایه اصلی مثل پول لازمه.
به فکر میرم:" آم، راست میگی... لاویا که نمیتونه یه مدت آفتابی بشه".
چیزی به ذهنم نمی رسه کلاهم رو درمیارم با خجالت به آندره نگاهی میندازم، لبخندی مرموز می زنه: "می خواستم موقعیتش پیش بیاد تا باهات درمیون بذارم".
با کنجکاوی سرتاپا گوش میشم.
_تو میتونی خواننده بشی. اون شب که با من اومدی روی سن وباهمدیگه اون موزیک زنده رو همخوانی کردی خیلی ها استقبال کردنند.
با اشتیاق منتظر ادامه اش میشم.
_خانون پالام می خواد إسپانسرت بشه و فکر می کنه تو استعدادشو داری! می خواد ببینتت و ازت تست بگیره. نیگوئل،تصور کن یه خواننده نوجوان موفق.

کمی استرس میگیرتم: "خب من که نمیدونم چیکار باید کنم... چی باید بخونم بلد نیستم."
لبخندی از دست پاچگیم روی لبش میشینه:" تا بعدازتعطیلات وقت داری که تمرین کنی،| خودم بهت کمک می کنم.باید یه سری کتاب هم مطالعه کنی".
با خجالت سرم رو پایین میندازم: "نمیتونم کتاب بخونم... یعنی سوادم زیاد نیست".
کمی دلخور می شه:" لاکنا تو رو نفرستاده مدرسه؟"
_چرا ولی نمیذاشت زیاد درس بخونم تا ده سالگی بیشتر نتونستم و اینکه اصلا مدرسه نرفتم توی خونه خودش درسم می داد ... گاهی.
چانه ام رو میگیره سرم رو بالا میاره: "دلت می خواد انجامش بدی؟"
نگران نگاهش می کنم:" میتونی تضمین کنی کسی نفهمه من یه آمگام!؟"
_ تو بخاطر اینکه یه آمگایی، حق نداری درس بخونی؟ یا کار کنی؟ شغلی که دوستش داری توش استعداد داری؟ کی به تو گفته چون آمایی حق نداری آرزو داشته باشی؟
چیزی نمیگم ادامه میده و با قاطعیت میگه:" هیچکس نمیتونه بفهمه. در درجه اول همه چیز به خودت بستگی داره بعد من نمیذارم، خودت باش و زندگیت رو بساز ... نترس من کنارتم".
_ یعنی درسم میدی؟
_معلومه ... حالا نظرت چیه؟
دستاشو میگیرم، توی دلم غوغا شده یه عالمه فکرای بزرگ به سرم زده انگار آزاد شده باشم:" دلم می خواد شعر بخونم ، توی موسیقی غرق بشم خودم رو از لحظه های که میگذره جدا کنم... دلم می خواد تحسین بشم و برای لاویا کم نباشم".
بغلم می کنه :" آفرین پسر... روی خودت سرمایه گذاری کن برای آیندت ... حتی اگه انگیزت لاویا باشه".
توی بغلش تکون میخورم با هیجان می پرسم:" از کی شروع می کنیم؟"

با مهربونی سرش رو به سرم که روی شونه اشه تکیه میده و با صدای گرمش میگه": هروقت که تو بخوای"...
همونطور که توی بغلش آروم گرفتم بلند می شه یه دستش زیر پام میذاره و با دست دیگه اش دور کمرم رو میگیره. آروم قدم می زنه تا برگردیم داخل خونه.با آرامش چشمام رو می بندم، وقتی روی تخت میذارم و دستکش و شال گردن و کلاه رو ازم جدا می کنه دستش رو میگیرم همینطور که دارم غرق خواب میشم با خستگی ازش می خوام کنارم بخوابه. دراز می کشه و پتو روی هردومون میندازه، خودم رو تو بغلش جمع می کنم دستش رو دورم میذاره و پیشونیم رو می بوسه:" شب بخیر نیگوئل".

چیزی روی صورتم آروم تکون میخوره، خیلی نرم بنظر میاد یه چشمم رو باز می کنم. با دیدن چشمای درشت آبی تیره موجود چاق نرم از جا میپرم.بهم نزدیک می شه و میاد روی پام! لبخندی میزنم و پاپیون قرمز خ ال خالی دور گردنش رو باز می کنم یه بچه خرگوش چاقه.
دستم رو روی صورتش میذارم، دماغ کوچیکش همش درحال بو کردنه.با ذوق بغلش می کنم، توی گوشش و دهنش رو نگاهی میندازم،موهای سیاهی داره، وسط شکمش سفیده .
چقدر آروم و اهلی بنظر میاد.
 از روی تخت بلند میشم از اتاق بیرون میرم، وقتی به نشیمن میرسم قصد دارم خرگوش روی دستام رو به آندره که درحال خوردن نوشیندی داغی از لیوان بزرگشه و به میز صبحانه نزدیک می شه نشون بدم، که با صدای متوقف میشم.
_خدای من! چقدر نازه...
به سمت صدای ظریفی که می شنوم میچرخم با دیدن خانوم قدبلندی که موهای بلندصورتی رنگی داره خشک میشم. خانوم با لبخندی مهربانی بهم نزدیک می شه، به صدای پاشنه کفشاش گوش میدم. کفش های پاشنه بلند

قرمز رنگ که پاهای ظریفش رو به زیبایی به نمایش گذاشته، کت و دامن سرخ رنگش و اون دستکش های چرم ست لباساش، چشمام رو بیشتر متمرکز می کنه چون عاشق این رنگم. روبه روم می ایسته و به سمتم خم می شه:" سلام فرشته کوچولو اسم من نیکول پالامه" .
خرگوش رو با یه دستم میگیرم و همینطور که به چهره مهربونش خیر شدم لبخندی میزنم:"سلام...منم نیگوئل."
با لبخند به خرگوشی که توی دستم گرفتم نگاهی میندازه:" از هدیه ات خوشت اومد؟"
به آندره که به سمتمون میاد نگاهم میفته و با خجالت خرگوش تو بغلم جابجا می کنم.
_معلومه که خوشش اومده.|
خانوم پالام کنار آندره می ایسته و دسته ایی از موهاش رو عقب می فرسته:"خیلی کیوته نگاش کن!"...
آندره، لبخندی می زنه.
_از وقتی صداش رو شنیدم خیلی کنجکاو شدم بدونم چه شکلیه، با فیسی که داره زودتر از اونی که فکرشو کنی مشهور می شه.|
به سمتم میچرخه دستش رو روی شونه ام میذاره و منو به سمت میز صبحانه می بره:"من صبح هر سال کریسمس میرم به دوستای صمیمیم سر میزنم، قبل از اینکه بیام خونه آندره بهم گفت که تو اینجاییی".
روی صندلی میشینم برای خودشم صندلی رو عقب می کشه و دستش رو میذاره زیرچونه اش و نگاهم می کنه : " اومدم خواب بودی،نذاشت ببینمت گفت شاید دوست نداشته باشی... خب ببینم پسر جذاب دلت می خواد تست بدی؟"
گوش های افتاده خرگوشم رو نوازش می کنم و به چشمای شاداب خانوم پ الام نگاهی میندازم:"باید با یه نفر مشورت کنم".
نون تستی رو برمی داره و پراز عسلش می کنه و با شیطنت میگه: "اووم حتما شخص خیلی مهمیه"!

لبخندم کشدار تر می شه، آندره پشت سرم می ایسته و دستاشو روی تکیه صندلیم میذاره:"نیگوئل ناراحت نمیشی من برم سرکار؟ "
با تعجب برمیگردم و بهش نگاه می کنم:"کار؟ امشب شب کریسمسه".
موهای جلوی صورتم رو با حالت نوازش گونه ایی کنار می فرسته:" برنامه زنده داریم ... سعی می کنم تا آخر شب خودم رو برسونم".
سرم رو به دستش تکیه میدم:" باشه ، به هرحال لاویا میاد تنها نیستم".

خانوم پالام، از روی صندلیش بلند می شه اطراف صورتم رو یهو میگیره و محکم صورتم رو می بوسه:"آخیشش تو دلم موند خوشگله... اسم هنریش هم انتخاب کردم". |
نون تست عسلی رها شده توی بشقاب رو برمی داره میذاره توی دهنم.
دستشو روی شونه إسمیت قلاب می کنه:"شازده کوچولو".
آندره با حیرت برمیگرده سمتش:"عالیه"!
با لبخند به جو صمیمی که وجود داره و انرژی که خانوم پالام بهم میده نگاهشون می کنم و نون تست گرم و لطیف رو که شیرین شده با عسل رو می جوم.
_موهاش زرد طلاییه... چشماشم سبز آبی می زنه. کم سن و سالم که هست یاد چی میفتی؟ شازده کوچولو.
آندره ،کمی فکر می کنه و میره تا پالتوش رو از روی آویز برداره: "قشنگه ولی ما نمیتونیم مجبورش کنیم کاری که دوست نداره انجام بده".
یهو حس مستقل بودن پیدا می کنم. خانوم پالام بهم نزدیک تر می شه و با صدای آروم تر میگه:"روز خوبی داشته باشی شازده کوچولو"...
منم از فرصت استفاده می کنم:" برای هدیه قشنگتون ازتون ممنونم".
با ذوق نگاهم می کنه:" واااایی عزیزم قابلت رو نداره ".
فکم رو میگیره صورتش رو نزدیک میاره یه بوس سفت تر مهمونم می کنه:"خیلی شیرینه چرا".

آندره،برام دست تکون میده: "مواظب خودت باش نیگوئل ... شماره تماسم رو کنار تلفن گذاشتم کاری داشتی حتما تماس بگیر."
براش دست تکون میدم:" باشه آندره".
خانوم پالام هم کیفش رو از روی مبل برمی داره و تند تند برام دست تکون میده": کریسمس مبارک عزیزم.... بعدا بیشتر همدیگر رو میبینیم".
برای خانوم مهربون هم دست تکون میدم و با لبخند حرفش رو با اشاره سر تایید می کنم.
وقتی میرن خرگوش روی صندلی که قبلا خانوم پالام روش نشسنه بود میذارم و یه لیوان شیر رو سرمیکشم.
آندره، توی خونه اش خدمتکار نداره و تمام کار هاشو خودش انجام میده.
میز رو جمع می کنم وبا حدس و گمان ظروف صبحانه رو جا گیر می کنم، دوباره خرگوش بغل میگیرم و میرم سمت اتاقم.یعنی واقعا میتونم خواننده بشم! برم روی استیج!!
از فکر کردن بهش استرس میگیرم.
خرگوش، رو روی تخت میذارم و به سمت کمد لباس هام میرم که الان کلی لباس متنوع هم سایزخودم دارم. چی بپوشم که وقتی لاویا اومدخوشتیپ باشم!!
یه جین سفید به همراه تیشرت آبی رنگ انتخاب می کنم، میرم حموم و وان رو پراز آب کف می کنم بعداز حموم موهام رو خشک می کنم، بلند شدن تا روی شونه ام میرسن،با دستم از پشت میگیرمشون دوباره رهاشون می کنم:" اصلا میذارم بلند بشن...تا به کمرم برسن! نههه اگه بخوام برم رو استیج ممکنه جالب بنظر نیاد".
لباس هام رو میپوشم و خرگوش رو برمی دارم و میریم توی حیاط و آدم برفی رو نشون خرگوش میدم و بازی می کنم.

ساعت ها میگذره...

ولی خبری از هیچکس نمی شه.
هوا تقریبا تاریک شده که برمیگردم به فضای گرم خونه،خرگوش رو داخل رها می کنم و کنارشومینه میشینم. نکنه الکی دلم رو خوش کردم!یعنی لا ویا میتونه دوستم داشته باشه؟
یا منم دارم مثل نوئل خیال بافی می کنم! بغضم میگیره، کلاه تیشرتم روی سرم میذارم که یهو یکی در می زنه! تعجب می کنم.بلند میشم و میرم سمت در. باز هم داره به در میکوبه! نمیدونم باید در رو باز کنم یا نه، وقتی می شنوم که دست بردار نیست در رو باز می کنم. یه پسر بچه کوچیک تر از خودم رو میبینم که سروضع بدی داره. چشماشو بهم میدوزه وهمینطور که دستاشو میماله میگه:"آقا ... می شه بهم کمک کنید، خیلی گرسنمه".
کمی جا میخورم و همونطور که هول شدم میگم:"باشه صبر کن الان میام".
در رو روی هم میذارم و میرم توی آشپزخونه و براش خیلی سریع یه ساندویچ درست می کنم، برمیگردم: "بیا بخور".
پسرک، ساندویچ رو ازم میگیره و لبخندی می زنه و می خواد بره که برمیگرده سمتم:" مواظب باش ... شب های کریسمس اگه تنها باشی ممکنه دزد بیاد".
با تعجب نگاهش می کنم که میگه: "اینجا محل خوبیه برای دزدیه...چون آدم پولدارا این موقع های شب میرن مهمونی".
وقتی میره در رو محکم می بندم و چفت پشت در رو میزنم. راست میگه ! تلویزیون روشن می کنم و با کانال عوض کردن سعی دارم فکرم رو منحرف کنم، که یهو برق ها میره. کنترل تی وی از دستم میفته!
نگران میشم و به دنبال خرگوش کوچیکم میگردم.
نباید بترسم...
ولی حرف اون بچه ! رفتن برق ها... خرگوش رو پیدا می کنم و میرم سمت شومینه که صدای تکون خوردن دستگیره میاد! انگار یکی می،خواد با لگد در ورودی رو باز کنه.

خونه تاریکه و فقط نور کم سوی درخت بزرگ کریسمس کمی نشیمن روشن کرده. خرگوش رو توی بغلم میچلونم که جیغ می زنه، با صدای شکستن چیزی از جا میپرم،میترسم. حالا باید چیکارکنم!!؟
صدای قدم های یه نفر رو می شنوم!
اطرافم رو نگاه می کنم .
با دیدن سایه بزرگی که اصلا شبیه آدمیزاد نیست! میخوام برم تویه آشپزخونه که جلوی دهنم رو از پشت سرم میگیره. وحشت می کنم، خرگوش از بین دست هام رها میشه، اشک جلوی دیدم رو میگیره. میخواد منو به سمت خودش برگردونه که سرم رو عقب میبرم و میخوام دندون های نیشم رو فرو کنم توی دستش، که کامل برمیگرده:"چرا اینقدر ترسیدی ؟"
با دیدن لاویا اشکام سرازیر میشن ، دستش رو برمی داره با ناراحتی میگم:"این چه طرز اومدن تو خونه اس"!
إکلاویا،عقب میره:"فکرکردم آندره هم خونست .. در رو چرا قفل کردی؟"
_چون یه نفر بهم هشدار داد ممکنه دزد بیاد و تو مثل دزدها وارد خونه شدی.
چیزی نمیگه و به سمت در پشتی میره ،چندتا جعبه کادویی که روی زمین افتاده رو برمی داره:"داشتم می اومدم اینا ازدستم افتاد، نمیدونم چرا یهو برق رفت خوردم به میز.لیوان بود چی بود افتاد شکست".
دنبالش میرم:"من اعصبانیم"...

بغض می کنم اشکام می ریزه، ولی اون اهمیت نمیده... واسه چی اینجاست !
جعبه های کادو رو بلند می کنه کنار درخت میذاره. با عصبانیت،مشتی به

کمرش میکوبم پالتوش رو در میاره و برمیگرده سمتم:" تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمت"!|
با اشک نگاش می کنم، حالتش برام جوری که داره مسخرم می کنه. پالتوی که توی دستش گرفته رو روی سرم میندازه،جلوی دیدم رو میگیره.
نمیتونم آروم باشم واقعا ترسیده بودم، درکی از کاراش ندارم. پالتو رو از روی صورتم برمی دارم و بهش حمله می کنم به پشت زمین میفته دندون هام رو توی گردنش فرو می کنم.
_اااه،موطلاییی ... چیکار می کنی؟
با فرو رفتن دندون هام توی رگش نفسش تو سینه حبس میشه.
دستم رو زیر گردنش میذارم و خون رو با زحمت میمکم.دستاشو دور کمرم میذاره که آروم میشم،به اندازه کافی خون خوردم با اینکه کم بود ولی حالم جا اومده دندون هام به حالت اول برمیگردن جاش رو می بوسم ، دست هامو اطراف سرش میذارم و بلند میشم.
_نیگوئل ... راستش می خواستم بترسونمت ولی فکر نمی کردم عصبانی بشی.
دستش روی جای دندونم میذاره،زیر لب میگه: "چقدر میسوزه."
قطره اشکم روی صورتش میفته، دست هاشو از دور کمرم برمی داره. کنار میرم به پایه مبل تکیه میدم،از روی زمین خودشو بلند می کنه و نزدیکم میشینه.
پاهام رو تو بغلم جمع می کنم، اونم پاهاشو دراز می کنه و تکیه اش رو به پایه صندلی میده.با پشت دست صورتم رو به آرومی نوازش می کنه درگوشم با زمزمه میگه:"این اولین کریسمسی، کنار کسی ام که قلبم رو دزدیده".
برمیگردم نگاهش می کنم،باورم نمی شه! توی چشمام غرق شده و با لبخندی میگه:" از الان تا همیشه می خوام کنارت باشم."
خشکم می زنه : "تو چی گفتی؟"
إکلاویا، روبه روم میشینه دست هامو میگیره:"از الان تاهمیشه... می خوام

کنارت باشم." |
لبخند میزنم، دستامو دور گردنش میندازم خودم رو تو آغوشش فرو میبرم: "خیلی دوست دارم".
سرشو کنار سرم میذاره بغلم می کنه: "کریسمس مبارک بیبی."
صورتش رو می بوسم. می خنده همینطور که بغلم کرده بلندم می کنه روی مبل پشت سرمون مینشونم. بین پاهام روی زانو میشینه و دستاشو همونطور دور کمرم نگه می داره": لپ هات گل انداختن موطلایی...آخر کار خودت رو کردی".
بالبخندی که روی لبمه فقط نگاهش می کنم، سرش رو برمیگرونه:" میخوای هدیه هایی که برات آوردم رو باز کنم"!
تا میخواد برگرده دستامو اطراف صورتش میذارم و خم میشم:"نه... "
_ کادونمی خوای؟
_حالا نه ...
لبخندی می زنه و جعبه کوچیکی از جیبش در میاره.دست هام رو عقب میبرم، در جعبه رو باز می کنه و جلوی روم میگیره.با دیدن دوتا حلقه نقره ایی ماات میشم... حلقه!؟
_باید نشونی داشته باشی که مال منی ...
یکی از حلقه ها که کوچیک تر بنظر میاد رو درمیاره و دست چپم رو میگیره و اونو توی انگشتم میذاره . تمام جونم چشم شده و این لحظه قشنگ رو توی ذهن و قلبم هک می کنه، یه حس عجیب فراتر ازخوشحالی به جونم افتاده انگار عشقه ، امید، آرزو، محبت، زندگی،همه اینا رو داره باهام تقسیم می کنه مال هم میشیم و از این قشنگ تر چی میتونه توی این دنیا وجود داشته باشه.
با خوشحالی وصف نشدنی می پرم بغلش.می خواد به پشت بیفته که سمت خودم میکشمش و لباشو می بوسم، همراهیم می کنه روی پاهام دست میکشه. لب های خیسمون رو از هم جدا می کنیم و به لبخندی که روی لبمون نشسته خیره میشیم، جعبه رو برمی دارم و حلقه رو در میارم.

دستش رو به سمتم میگیره:" اگه می خوای حلقه رو بذاری تو دستم باید درحال بوسیدنم باشی."
سرم رو به روی صورتش می برم و با عشق می بوسمش.بی حرکت نشسته...

نیش خندی که روی لبشه رو بوسه های ریزی میزنم و دستش رو که روی پامه رو بلند می کنم.
سعی دارم حلقه رو توی انگشتش بذارم. با داخل شدن انگشتر ،لب هامو بین لب هاش جا میدم و میمکمش.
با دستی که حلقه داره کلاهم رو از روی سرم برمی داره ،با جواب بوسه ایی آروم فاصله میگیره کمی خم می شه سمتم و سرشو تو گودی گردنم فرو می بره. نوک دماغش پوست گردنم رو نوازش می کنه کمی یخ زده اس که قل قلکم میگیره ، یه دستم رو پشت سرش میبرم و در گوشش زمزمه می کنم:" بیا انجامش بدیم".
لایه گوشم رو می بوسه: "اونوقت یه سفر رویایی رو از دست میدی".
سرم رو کج می کنم و با اعتراض بهش نگاهی میندازم، ابرویی بالا میده:"بیبی ما خیلی برای اینکارا وقت داریم".
لبامو لحظه ایی کج می کنم:" حالا کجا میخوایم بریم؟"
با لبخند خودشو بالا می کشه و کنارم میشینه،انگشتش روی لبم میذاره:" ماه عسل نمی خوای؟"
لبخند میزنم:" یه ماه عسل واقعی؟"
_نه زیاد واقعی، چون چندتا از دوستامم هستن. فردریک همه مارو برای تعطیلات دعوت کرده به یه جزیره آفریقایی...
پروازمون دوسه ساعت دیگه اس.
_با چی میریم؟

_هواپیما.
سرم رو پایین میگیرم، چی گفت! هواپیما!!
صورتش رو زیر سرم میاره و چشمای سیاهش رو بهم می دوزه:"چیه؟ میترسی؟"
_تاحالا سوار نشدم.معلومه که نگرانم.
می خنده و بلند می شه و دست هامو می کشه:" همسر ترسو منو باش".
لبخندی میزنم:" حالا که یهویی گفتی باید کمکم کنی وسایلم رو جمع کنم".
إکلاویا، سرشو به دوطرف تکون میده: "نه ... "
شونه هام آویزون میشن با سوال بهش خیره :" چرا"!!
إکلاویا، به درخت کریسمس نگاهی میندازه:"تو هنوز کادوی کریسمسم رو ندادی... "
نفس راحتی میکشم و پایه درخت میشینم و هدایایی که براش خریدم رو بهش میدم با خوشحالی ربان روی جعبه هارو باز می کنه و با دیدنشون بجای تشکرصورتم رو می بوسه.
نگاهش می کنم،این تاریکی اتاق با وجود لاویا و فضایی که برام ساخته مثل تاریکی های گذشته سرد و خشک نیست. آخرین جعبه کوچیک تره با شک نگاهم می کنه، لبخندی میزنم و از دستش میگیرمش و جلوی صورتش بازش می کنم، با دیدن زنجیره گردنبند سفید براق به ظرافت نخ های ابریشمی چشماش گشاد می شه: "می دونستم خوش سلیقه ایی".
گردنبند رو درمیارم و دور گردنش میندازم و چفتش رو می بندم:" این زنجیر با بسته شدن دور گردنت هیچوقت باز نمی شه... "
دوتا از دکمه های پیرهنش رو باز می کنم و گردنبند رو مرتب دور گردنش تنظیم می کنم. پوست سفیدش با نشون دادن گردنبدی که برق چشمک زنی داره خیلی برام هات می شه. زیر گردنش رو می بوسم:"کریسمس مبارک."
بعداز باز کردن کادوهای لاویا که چنددست لباس ست تابستونیه به اتاقم میریم و چمدونم رو برای سفری که بهم وعده داده آماده می کنم. تمام اون

لباس های ستی که خریده رو هم میذارم. لاویا خرگوشم رو پیدا می کنه :
"چه بانمکه اسمش چیه؟"
روی چمدونم میشینم و زیپش رو با زحمت می بندم،نیم نگاهی به خرگوش میندازم:" آم، پنگوئن".
می خنده:"پنگوئن؟ "
لبخندی میزنم، همه موهاش سیاهن وسط شکمش سفیده شبیه پنگوئن ها.
بلند میشم به چمدون بنفشم نگاه می کنم، حالا یه چمدون دارم و یه حلقه که نشون میده متعلق به کسی ام و جایی دارم که بتونم برم،برگردم.

إکلاویا رو نگاه می کنم و کاپشنم رو میپوشم،همونطور که بعداز خودکشی لحظه ایی تلف نکرد و منو برد به کنسرت فهمیدم از هیچ لحظه ایی نمیگذره و امشب هم می تونست توی یه مهمونی دوستانه این حلقه رو دستم بذاره ولی اون لاویاست عجول دوست داشتنی و من عاشق همین
افکارشم: " میتونم با خودم بیارمش؟"
_پنگوئن رو...
دسته بلند ساک چمدون چرخ دار رو میگیرم و بهش نزدیک میشم.
_ فکر نکنم بشه، بهتره اینجا بمونه اگه بیاریش توی سفر تلف بشه چی!
خرگوش کنار تخت رها می کنه:
"راستی وقتی رفتیم توی ماشین با إسمیت هم باید تماس بگیرم تا نگرانت نشه".
با مهربونی نگاهم می کنه ،لبخندی میزنم باهم از خونه آندره بیرون میریم با ماشینی که باخودش آورده و کوله پشتیش رو توش گذاشته خودمون رو به فرودگاه میرسونیم. در طی راه جریان سفر رو با آندره درمیون میذاریم***.
خیلی شلوغه اونقدر که لاویا برای اینکه گم نشم دستم رو محکم گرفته. به مسافرها و آدم های متفاوت اطرافم نگاه می کنم و همراهش قدم برمی دارم. تو باجه چک کردن پاسپورت و بیلیت ها بهمون گیر میدن، چون من

هیچ کارت شناسایی ندارم و منو لاویا اصلا به اینجاش فکر نکرده بودیم!
نگران نگاهم می کنه ... درحالی که من شرمنده سرم رو پایین میندازم و به حلقه توی دستم چشم دوختم خودم رو سرزنش می کنم، چطور یه نفر مثل من که بی هویته با پسر إلنور بزرگ تونسته وصلت کنه؟
مأمور باجه مارو می بره دفتر ریاست و به مرد پشت میز اعلام می کنه که لاویا می خواد با یه بی هویت از مرز کشور خارج بشه.مرد مسن پشت میز از مامور می خواد مارو تنها بذاره. دست لاویا رو رها می کنم تا خجالت نکشه، ولی اون محکم تر دستم رو میگیره و جدی به میز ریاست نزدیک می شه:" این پاسپورت منه و دوتا بیلیت دارم ... "
مرد نگاهی به من میندازه ، پشت دست لاویا چهره ام رو قایم می کنم .
مرد، پاسپورت لاویا رو چک می کنه و لبخندی می زنه:"تو پسر إلنور بزرگی"...
إکلاویا, سرشو تکون میده:" چند دقیقه دیگه ممکنه پروازمون رو از دست بدیم".
_اون پسری که همراهته نمیتونه از کشور خارج بشه...
_پدرم اگه اونو تایید کنه اجازه میدین ؟ مسئولیتش با من.
مرد، کمی با صندلی گردونش چرخ می زنه و با انگشت اشاره اش به سمت لاویا میگه:" میتونیم معامله کنیم، تو با پدرت تماس بگیر اگه اون چیزی که من خواستم رو قبول کنه منم اجازه میدم اون پسرک باهات سوار هواپیما بشه،وگرنه خودت تنهایی میتونی بری."
با ترس دست لاویا رو میکشم و اونو می برم سمت در اتاق.
_چیکار می کنی نیگوئل؟
نگران به چشمای جدیش خیره میشم: "زنگ نزنی به پدرت! چی می خوای بهش بگی؟... میترسم"...
دستم رو ول می کنه، موبایلش رو از جیب شلوارش درمیاره و با پدرش تماس میگیره!نگران کتش رو میکشم نیم نگاهی بهم میندازه، انگار پدرش پشت خط جواب میده!

_ام، سلام پاپا...|
از اتاق بیرون میره و منو تنها میذاره! نگران از لای در نگاهش می کنم که پشتش به منه و داره صحبت می کنه، چی می خواد بگه! یعنی موضوع حلقه هاروهم میگه؟
نگران سرم رو برمیگردونم به سمت مرد که میبینم کنارم ایستاده از جا می پرم و به دیوار کنار در تکیه میدم. مرد با همون لبخند مسخرش میگه:" تورو از کجا پیدا کرده؟ ببینم اصلا اسمم داری؟"
بغض می کنم،مرتیکه لعنتی ... چطور زول زده بهم.
لاویا، داخل می شه و گوشی رو گوش مرد میذاره منو سمت خودش می کشه.مرد، شروع می کنه با پدر لاویا حرف زدن. سرم رو بالا می برم به چهره درهمش نگاه می کنم. اخمی روی صورتش نشسته،چیزی نمی پرسم. هردو منتظر میمونیم تا اینکه حرفاشون تموم می شه موبایل لاویا رو پس میده.

مرد، تماس داخلی برقرارمی کنه اجازه ورود مارو به هواپیما میده .
دوتایی از اتاق بیرون میریم و با راهنمایی مأموری که تو جریان قضیه است چمدون و کوله رو تحویل میدیم ،سوار اتوبوسی میشیم که مارو تا جلوی راه پله هواپیما می بره . توی راه اکلاویا هیچی نمیگه و اون اخم آشفتگی چشماش بهم نشون میده که چقدر حواسش پرت حرف هایی که با پدرش ردوبدل کرده.
روی صندلی اتوبوس که نشستم از پنجره به هواپیمایی که درحال نزدیک شدن بهش هستیم نگاهم میفته، فکر اینکه قراره پامو تو اون جسم معلق توی هوا بذارم مو به تنم سیخ می شه! چشمام رو می بندم تااینکه حس می کنم اتوبوس ایستاده!!!
متوجه میشم إکلاویا از کنارم بلند شده: "نیگوئل بیا".
چشم هام رو باز می کنم و به مسافرایی که درحال پیاده شدنند نگاه می

کنم، از اخم لاویا حساب می برم و دنبالش راه میفتم. باهم از اتوبوس پیاده میشیم و به سمت راه پله میریم. از هرکدوم از این پله ها که رد میشم دلم می ریزه، اصلا نمی دونستم تااین حد از ارتفاع میترسم!
مهماندارزیبایی کنار در بهمون خوش آمد میگه.إکلاویا دستم رو میگیره و صندلی رو از روی بیلیت پیدا می کنه. کاپشنم رو در میارم روی صندلی کنار پنجره میشینم.إکلاویا هم کنارم میشینه . چند دقیقه ایی میگذره که مهماندار ازمون می خواد کمربندهامون رو ببندیم، به کمر بندم خیره میشم نمیدونم باید چیکار کنم!؟ إکلاویا، برام میبندش.
وقتی حرکت می کنه با ترس بازوش رو میگیرم و سرم رو بهش تکیه میدم و پلک هام روی هم فشار میدم.
_موطلایی ترسیدی؟
خودمو بیشتر جمع می کنم ، برمیگرده سمتم و بغلم می کنه.توی آغوشش آروم میشم وقتی هواپیما اوج میگیره با قلبی که می لرزه ترس رو کنار میذارم ، سرم رو بالامیارم إکلاویا با مهربونی لبخندی می زنه:" بیا ستاره هارو نگاه کنیم".
سرم رو برمیگردونم سمت پنجره... بادیدن کلی ستاره لای ابر های محو لبخندی روی لبم میشینه ...
دستای لاویا دور تنمه و سرش روی سرم گذاشته،چراغ های داخل کابین خاموش میشن و فضا خیلی آروم بنظر میاد.بعد از چند دقیقه لذت بردن از این خوشبختی غرق آغوشش بودن توی آسمون پر ستاره، به سمتش میچرخم": به بابات چی گفتی"!
نفس عمیقی می کشه پیشونیم رو می بوسه:"بیخیالش ، من فراموش کردم .خوابت نمیاد؟"
دسته صندلی رو می کشه ،دراز میشم اگه اون اینطور می خواد پس منم گیر نمیدم تا ناراحتش نکنم،ولی ته دلم یهو میگیره از حرف اون مرد.
إکلاویا، دسته صندلی خودشم می کشه.صندلی ماتوی ردیف پنجره ها آخرین صندلی ها می شه که دراز شدنمون مشکلی برای کسی درست نمی

کنه.سرشو کنار سرم میذاره:" چرا غمگینی؟ "
_تو از کجا فهمیدی؟
_وقتی ناراحتی چشمات کم رنگ میشن.
به لبخندش نگاهم میفته و زیر لب میگم:" هیچی ... به خاطر نداشتن هویت تو اذیت شدی ".
صورتم رو نوازش کوتاهی می کنه و بلند می شه تا پالتوش رو دربیاره:
"فیلیپو، یه دوستی توی ثبت احوال داره بهش میگم برات کارت شناسایی درست کنه".
با ذوق میگم:" خیلی عالی میشه".
پالتوش روی تنم میذاره بهم نزدیک می شه: "نیگوئل إلنوز"...

گونه ام رو می بوسه، چشمام رومی بندم.
با إکلاویا همه چی آسون می شه، یه روز اینو بهش میگم***.
نمیدونم چند ساعت میگذره وقتی چشمام رو باز می کنم تو بغل لاویام!
سرم رو از روی سینه اش بلند می کنم، توی سالن فرودگاه داره قدم می زنه: "می شه منو بزاری زمین"!
آروم پاهام روی زمین میذارم، لاویا یه چشمش رو میماله. کاپشن و پالتو رو از روی شونه هاش برمی دارم،میره تا چمدون کوله پشتی رو بیاره.
به اطرافم نگاه می کنم صبح شده! ساعت دهه. این کشور گرمسیریه همه لباس های تابستونی تنشونه!
إکلاویا،بهم نزدیک می شه باهمدیگه از فرودگاه بیرون میریم ، پسر جوانی با تیپ جالب رنگی به سمتمون میاد. چشمای عسلیش روی لاویا متمرکزه. لبخندی به لب داره و پوست برنزه اش به چشمای عسلیش خیلی میاد، موهای خرمای حالت دارش بلنده تا زیر گوشش می رسه . از لاویا عقب میمونم چون جمعیت زیاده ، اون پسر إکلاویا رو بغل می کنه و چمدون کوله پشتی رو ازش میگیره و داخل ماشین بدون سقف فراری قرمز رنگش میذاره! آب گلوم رو قورت میدم، اونا گرم صحبت شدن و من دارم

بزورخودم رو از لابه لای آدم های که داخل و خارج میشن بیرون میکشم.
هردو به در خروجی نگاه می کنند وقتی به سمتشون میرم لاویا دستش رو به سمتم دراز می کنه دستش رو میگیرم. لبخندی می زنه روبه دوستش میگه:" اینم از نیگوئل"...
پسر چشم عسلی، دستی به موهاش می کشه و اونارو بالا می فرسته با دهن نیمه باز لبخندی می زنه: "خوش اومدی ... نیگوئل".
کنار إکلاویا می إیستم و با خجالت سلام می کنم. با پشت دست به سینه إکلاویا می زنه:" از اونی که تصورش می کردم خوشگل تره".
لاویا شونه ایی بالا میندازه روبه من میگه:" اینم فردریکه کسی که مارو به این جزیزه دعوت کرده".
_خوشوقتم ، فردریک.
عینک آفتابیش روی چشمم میذاره : "منم همینطور".
هر سه تایی سوار ماشین میشیم. لاویا جلو میشینه و منم عقب، عینک ریبون روی چشمام رو بالا میزنم تا رنگ واقعی دنیای جدیدی که توش پا گذاشتم رو ببینم .
آب و هوای خنک معتدلی داره و اونقدرهام که فکر می کردم گرم نیست. درخت های بزرگ نخل و دریای آبی که به زیبایی و شفافیت آسمون بالای سرمونه برام خیلی جذابیت داره.
فردریک،همینطور که درحال رانندگیه راجب جزیره باهامون صحبت می کنه.
_بهش میگن جزیره شمالی در سیشل، با نام "ساحل غروب خورشید" شناخته می شه. این جزیره خونه لاک پشت های غول پیکره که توی چمن هاش چرت می زنند.
إکلاویا، یه دستش رو پشت سرش میذاره و به صندلی تکیه میده": نکنه همون جزیره ست که وقت غروب ، دریا رنگش صورتی می شه"!
فردریک، با حرکت سر حرفش رو تایید می کنه:" خودشه لاویا"..!
با اشتیاق از چیزایی که می شنوم به اطرافم نگاه می کنم . **

جلوی ویلای لوکسی ماشین رو نگه می داره. دوسه تا پسر دیگه که فقط از بینشون فیلیپو رو می شناسم به سمتون حمله می کنند!!! و با تفنگ های بزرگ پلاستیگی آبی شروع می کنند به خیس کردن فردریک، لاویا و من! با صدای بلند می خندن و باهم شوخی می کنند.
از هرطرف که می خوای فرار کنی آب تو صورتمون پاشیده می شه، إکلا ویا با خنده پیاده می شه و دنبال یکیشون می کنه:" وایسا زک ... "

خودش رو به پسره هم سن خودش می رسونه، تفنگ پلاستیکی رو ازش میگیره تا اون رو خیس کنه. زک، جلوی روش می ایسته و بشکنی می زنه! یهو همه پسرا تفنگ هاشون رو میندازن پایین و میرن سمت لاویا، محاصرش می کنند.
ریز می خندم، وقتی میبینم لباسش رو از تنش در میارن. إکلاویا رو با بالا تنه برهنه روی دست میگیرند و پرتش می کنند تو استخر.
فیلیپو، کنار استخر می إیسته دیگه ادامه نمی ده، ولی بقیه اونا میپرن تو آب استخر و بهش آب می پاشن.
فردریک، همینطور که از ماشین پیاده می شه میگه: "مثل اینکه اینا نمی خوان راحتش بذارند".
به سمتشون میره:"بچه ها ، ولش کنید تازه از راه رسیده".
به فردریک هم رحم نمی کنند و فیلیپو اونو هل میده تو استخر و اونم گرفتار می شه.
می خندم، صدای خنده بچگانه ام توجه پسرهارو به خودش جلب می کنه. همه بهم نگاه می کنند؟!
همین که از استخر میان بیرون إکلاویا داد می زنه:"فرار کن موطلایی"...
بدونه اینکه در رو باز کنم می پرم بیرون، با تمام سرعت می دوم. نمی دونم کجا برم و اونا همشون دنبالم می کنند. پشت ویلای زیبا پوشیده از درخت و گیاهای سبز قشنگ میرم که دست های برنزه کسی دورم حلقه می

شه: "بیان گرفتمش".
همینطور که منو گرفته برمی گردم سمتش توچشمای عسلیش نگاه می کنم. شل می شه یا هول نمی دونم؟ تعادلش رو از دست میده. نمی تونم کاری کنم به پشت میفتم. اونم میفته روی من! رو یه دستش سریع بلند می شه، منم خودم رو بلند می کنم. پسرها همشون لباس هاشون رو درآوردن و با شلوارک های رنگارنگ آهسته به سمتمون میان. إکلاویا، موهای خیسش رو کنار می زنه. همه آلفاهای دو روبرم سیکس پک دارو خوشتیپن با چهرهای متفاوت و اما چشمای من، رو تن بهترینم زوم شده که اون گردنبند نقره ایی روی تن خیسش یه نمای هات داره.
وقتی روبه روم خم می شه و کمکم می کنه بلند بشم، لب هامو از هم باز می کنم تا اون تن شیری رنگش رو ببوسم، دست هام رو روی تن داغ و خیسش بکشم. ولی ازدوستاش خجالت می کشم،دستم رو میگیره: "بچه ها نیگوئل رو اذیت نکنید".|
همشون دورم جمع میشن خودشونو معرفی می کنند.زک.نمو.آون.فیلیپو .فردریک. فیلیپو، کوله و چمدونمون رو از ماشین درمیاره و مارو تا داخل ویلا همراهی می کنه و اتاقمون رو نشونمون میده. یه اتاق که طبقه دوم ویلای باشکوهه، کنار ساحله. از پنجره بزرگش دریا به خوبی دیده می شه و نصف سقفش بازشده و هوای تازه رو می شه استشمام کرد.
تخت بزرگ دونفره و کمد و آیینه قدی.فیلیپو، تنهامون میذاره.
با ذوق به سمت پنجره بزرگ میرم و از این ارتفاع به دریای زیبا نگاه می کنم. لاویا کوله پشتیش رو روی تخت میذاره و بازش می کنه. از منظره خیره کننده چشم برمی دارم و آروم به سمت إکلاویا میرم.| داره وسایل کوله پشتیش رو در میاره تا به حوله اش برسه، دستم رو روی کمر برهنه اش به حالت نوازش میکشم و تا روی پهلوش ادامه میدم، کتفش رو می بوسم.دست دیگه ام رو روی سینه اش میذارم، می تونم تپش قلبش رو حس کنم که زیر دستم چقدر تند میتپه! کمی به سمتم برمیگرده، روی نوک

پنجه هام می إیستم وزنم رو روی بدنش میندازم و لب هاش رو می بوسم، ازم استقبال می کنه و به بوسیدن ادامه میده.
یهو یکی در اتاق رو باز می کنه و ما هردو با فلش دوربین غافلگیر میشیم! إکلاویا، خنده اش میگیره و بالشت روی تخت رو به سمت زک پرت می کنه ، اونم پا به فرار میذاره.

با شیطنت رفقای لاویا فکر کنم سخت بشه خلوت کرد.
دوتایی لباس هامون رو عوض می کنیم.ست همدیگه قرمز آستین حلقه ایی با شلوارک لی سورمه ایی که تا زانومون می رسه،صندل های حصیری که توی اتاق برامون گذاشتن رو پامون می کنیم از اتاق بیرون میریم.
صدای سوت و دست زدن بلند می شه،اونا هم لباس تنشون کردنند و انگار منتظر ورود ما بودنند.
إکلاویا دستم رو میگیره، از همه طرف زک ازما عکس میگیره با ذق پایین پله ها می ایسته:" بچه ها حلقه هاشونو"...
همه به دست های قفل شده ما دوتا نگاه می کنن.چه حس خوبی!
پایین که می رسیم همشون کنارمون می إیستن و فردریک چندتا عکس سلفی دسته جمعی از همه همون میگیره.
بعداز کلی شوخی، گفتن و خندیدن غذایی رو دور هم میخوریم.
ناهار که تموم می شه همه کمی سنگین شدن منو لاویا کلاه های لبه داری سرمون میذاریم و میریم بیرون ویلا قدم میزنیم**.
درخت های سربه فلک کشیده نخل و دریای آرام، شن و ماسه های خوشرنگ ساحل خیلی قشنگن! خوشحالم که به این سفر اومدیم. دست لا ویا رو رها می کنم و چند قدم جلوتر میرم. صندل هام رو درمیارم و با پای برهنه روی شن های داغ قدم بر می دارم. دست هاش رو تو جیب های شلوارکش می بره و بهم نگاه می کنه. با لبخندی که بهش میزنم سرم رو به سمت دریای بی انتها برمیگردونم و یه پام رو داخل آبی که به ساحل بوسه می زنه و برمیگرده میذارم.

چشمم به صدف ها میفته،خم میشم تا بهشون دست بزنم إکلاویا دستم رو میگیره:" بیا"...
منو دنبال خودش می کشه با حسرت به صدف ها وفاصله ایی که دارم ازشون میگیرم میپرسم:" چرا؟ نمیذاری بهشون دست بزنم".
کمی می إیسته و منو با نگاه طلبکارانه ام میبینه:" خب نمی خوام آفتاب سوخته بشی!"
_بدت میاد از رنگ تیره؟
_نه ، اتفاقا خیلی هم جذابه...
بازوش رو میگیرم سرم رو بالا می برم تا چهره اش رو کامل ببینم:"إکلاویا، خواهش می کنم بذار یکم باهاشون بازی کنم، منکه به اندازه تو سفید نیستم پس زیاد آفتاب روی من اثری نداره".
_فقط این نیست، اگه گرما زده شدی چی؟
_نمیشم!
همینطور که بازوش رو گرفتم ازش آویزون میشم، جلوی لبخندش رو میگیره.توی چشماش شیطنتی میبینم که می خواد منو مجاب کنه به حرفش گوش بدم.
_لاویا چرا بچه رو اذیت می کنی؟
هردو برمیگردیم سمت صدا !؟
فردریک، بهمون نزدیک می شه:" بچه ها میخوان برن موج سواری ، نمی خوای مثل قدیما حالشون رو بگیری؟"
با حیرت میپرم جلوی لاویا: "واقعا تو موج سواری بلدی؟"
با ذوق نگاهش می کنم ،إکلاویا بنظر هوایی شده به پسرها که تخته های موج سواری روتوی دستشون گرفتن و لبه ساحل دارن باهم شوخی می کنند خیره می شه:" آره، دلم برای اینکار تنگ شده".
قبل از اینکه یه قدم برداره نیم نگاهی بهم میندازه:" تو هم میتونی یکمی بازی کنی".
می دوه سمت اونا، بهش نگاه می کنم که فردریک با ایستادن روبه روم

جلوی دیدم رو میگیره.
_می خوای برات کرم ضد آفتاب بزنم!؟
به قوطی کرمی که توی دستش گرفته نگاه می کنم :" لازمه؟"
_آره، ایمنی در برابر خورشید.
_باشه.|

یه دستش رو روی کمرم میذاره و منو به سمت صندلی های تختی شکل چوبی می بره که نزدیک ویلاست.میشینم روی صندلی و به لاویا نگاه می کنم که باتخته موج سواری همراه دوستاش وسط آب میرند. احتمالا با همون موج های کوچیک می خوان بازی کنند.
فردریک، کنارم میشینه و در قوطی رو باز می کنه با فشار دادن سرکش کمی از اون ماده سفید رو کف دستش می ریزه بعداز کنار گذاشتن قوطی کف دست هاش رو بهم میماله و دستش رو روی گردنم میذاره به آرومی ماساژ میده، آب دهنم رو قورت میدم سعی می کنم عادی باشم.بلند می شه و رو به روم میشینه، کمی از کرم رو روی صورتم می زنه. چشم هام رو میبندم پیشونیم،گونه هام،بینی و دور لب هام رو با احتیاط دست می کشه و با انگشت شصتش چونه ام رو نوازش می کنه به چشمای عسلیش نگاه می کنم.
_خب نیگوئل شنیدم این غرغروهه مارو خیلی دوست داری!
مردمک چشماش بهم خیره می شه،چشم هام رو می دزدم و به لاویا که روی تخته إیستاده و منتظر موجیه که داره به سمتش میاده. میگم: "خیلی"...
_فکر نمی کنی برای داشتن یه پارتنر هنوز خیلی کم سنی؟
نگاهش می کنم. دست های کرمی رو به بازوی برهنه ام می زنه و تا روی ساقم می کشه.

_ اااآممم. خب من یکم متفاوتم.
همینطور که با وسواس کرم رو به خورد پوستم میده": می دونم که یه خون آشامی".
کارش با دست راستم که تموم می شه میره سراغ دست چپم و با فشاری که به بازوم میاره آهی از زیر زبونم در میره. جدی سرشو بالا میاره ، سرخ میشم و چشم هام رو میبندم، لب هام رو توی دهنم می برم.
_خب خون آشام کوچولو، تاحالا چندتا قربانی داشتی؟
چشمام سریع باز میشن:"قربانی"!
با لبخندی خبیث چهار زانو جلو پام میشینه و یه پام رو روی پاش میذاره و کرم رو روی ساق پام می کشه": پس از اون قاتل هاش نیستی".
می خندم:" نه ، فقط وقتی خون لازم دارم ...لاویا هست".
ابرویی بالا میده و با لبخندی میگه: "ولی تو اصلا شبیه خون آشام ها نیستی".
لبخندم رو جمع می کنم،پام رو عقب می برم، دور مچ پای بعدیم رو میگیره: "تو خیلی شبیه اون چیزی هستی که فکرم رو سالهاست درگیر کرده".
از حرف هایی که می زنه میترسم!
می خواد به چی برسه؟
برا اینکه نشون بدم چیزی قایم نمی کنم با تظاهر به کنجکاو بودن می پرسم:" چی؟"
دستش رو آروم روی پام می کشه:" خب شاید حدسم بخاطر شغلم هم باشه، چون یه باستان شناس و تاریخ دانم. البته هنوز مونده تا دکترام رو بگیرم".
سرش رو بالا میاره:" اگه بدنت هم به خوشگلی پاهات باشه شرط میبندم که درست حدس زدم". |
دلم آشوب می شه: "چه حدسی؟"
بلند می شه و درقوطی کرم رو میبنده.

اون خیلی مرموزه!
نمی خواد منظورش رو بهم بفهمونه. چشم های آبیم رو تو اون چشم های عسلی پر از سوال و شکش میبینم.
_ "تو یه آمگایی؟"!

قلبم می ریزه !..
هیچ ری آکشنی نشون نمی دم، ولی بدنم داره گرم و سرد می شه!
خودم رو آروم می کنم: "فقط دلیلت همینه؟"
کنارم میشینه، با نگاه پر از شیطنتش میگه:" نه، لاویا خیلی چیزا از تو به ما گفته و تو همه خصوصیات اونا رو داری"...
خشکم می زنه.
چیکار کنم؟
زیر بار حرفش برم! ولی چطوری؟
إکلاویا،هنوز نمی دونه و اصلا خوشایند نیست که از زبون یکی دیگه بفهمه.
_من یه آلفام، با اینکه تا حالا تو زندگیم یه آمگا ندیدم اما خیلی چیزا ازشون می دونم ... حرفم رو تایید می کنی؟ یه آمگایی؟!
بزور لبخندی میزنم و بلند میشم:" نه، یه بتا کم و سن و سالم ... اشتباه گرفتی".|
با نفسی که بیرون میده و به دست هاش تکیه می کنه میگه:" آه، مثل فیلیپو. حدس من روی اونم اشتباه بود".
شونه ایی بالا میندازم و پشتم رو بهش می کنم، آخیش نفهمید.
به سمت لبه ساحل می دوم که پر از صدف و گوش ماهیه. مشغول جمع کردن صدف میشم و اونارو توی آب از ماسه و شن ها تمیز می کنم. کلاهم رو برمی دارم و کنارم میذارم،اونقدر سرگرم پیدا کردن بهترین صدف هام

که نمیفهم کی کلاهم پرشده از صدف های بزرگ و کوچیک.دست های لاویا دور بدنم حلقه می شه، پشت سرم میشینه و منو به خودش می چسبونه:
"چیکار می کنی تو ...
همش میبینم این جا نشستی".
سرش رو کنار گردنم میذاره، بهش تکیه میدم و پاهام رو دراز می کنم:" می خوام این صدف هارو یادگاری بردارم".
منو سمت خودش برمیگردونه و از تویه جیبش یه چیزی درمیاره.
کف دستش رو که نگاه می کنم چشمم به ستاره دریای کوچیکی میفته که بنظر خشک شده. برش می دارم و با دقت زیرو روش می کنم:" خیلی قشنگه".
_نه اون که تنهایی خوشگل نیست!
موهام رو کنار می زنه و ستاره دریایی رو روی موهام میذاره، با انگشت های دستم ستاره دریایی که گیر موهام شده رو لمس می کنم.
با لبخندی می پرسم:" چطور شدم؟"
تو چشم های لاویا یه چیز عجیب میبینم که مهربونیش رو چند برابر توی قلبم حاکم می کنه:"حالا خوردنی تر شدی".
خندم میگیره، بهم حمله می کنه همینطور که نشستم عقب میرم. گردنم رو به دندون میگیره .
بعداز کشیدن زبونش روم خیز برمی داره، می خندم و می خوام برگردم که سرش رو روی دلم میذاره و با یه دستش هم شروع می کنه به قلقلک دادنم. می خندم و خودم رو از زیرش درمیارم روی پاهام می ایستم که فرار کنم، ساق دستم رو میگیره و منو سمت خودش می کشه! میفتم روش ، اونم خودش رو روی ماسه های پشت سرش میندازه...

هردو از خنده غش می کنیم شاید این سادگی خنده ما به خاطر احساس فوقلعاده اییه که از این آرامش محیط بیشتر می شه حسش کرد.

دست هامو روی شونه اش میذارم، روی شکم سفتش میشینم.نگاهم می کنه لبخندم رو جمع می کنم می خوام بهش بگم...
نمی دونم فرصت مناسبیه یا نه ولی می خوام بگم .
إکلاویا،روی آرنجش بلند می شه:"هوم...مشکوکی؟"
لبم رو تر می کنم:"می خوام یه چیز مهم رو باهات درمیون بذارم".
اخمی می کنه:" گااد، ببیبینم دیگه چی ازم قایم کردی؟"
سرم رو پایین میندازم:" اینطوری اخمو نگاهم کنی بهت نمیگم".
با یه دستش موهای جلو صورتم رو کنار می زنه:"باشه ... ببین منو"!
زیر چشمی نگاش می کنم، لبخندی می زنه. آب دهنم رو قورت میدم، از واکنشش خیلی میترسم.
دست هامو دورگردنش میندازم و سرم رو زیر گردنش جا میدم خودم رو بهش می چسبونم:"آندره إسمیت، بهم گفت که بهتره یه شغل داشته باشم".
چشم هام رو میبندم، نتونستم بگم. بهر حال اینم موضوع مهمیه...
_خب چه شغلی بهت پیشنهاد داد؟
_خواننده بشم.
صاف میشینه و دست هاشو دورم میذاره: "پدرم اجازه نمیده".
سرم رو بلند می کنم،نگران نگاهم می کنه:" توی فرودگاه وقتی باهاش تماس گرفتم اونقدر از دستم عصبانی شد که می خواست از همون پشت تلفن دست هاشو در بیاره خفم کنه. سخت راضیش کردم، بهم گفت وقتی برگردین باید بیاین پیش خودم".
به چشمای سیاه غمگینش نگاه می کنم،صورتش رو دست میکشم:"یعنی می خواد تورو ازم جدا کنه!؟"
بغض می کنه:"اجازه نمیدم... به خاطر یه سفر همچین کاری کنه".
_حق داره عصبانی باشه، چون تو جونت در خطره.
دستم رو از روی صورتش برمی داره همینطور که دستم رو گرفته روی لباش میذاره و می بوسش:"آینده رو بیخیال هوم؟ الان رو بچسب".
لبخندی میزنم، می خوام ببوسمش که فیلیپو بهمون نزدیک می شه:" پسرا ،

بیاین می خوایم آتیش روشن کنیم".
بلند میشم. إکلاویا، دستش رو دراز می کنه تا بگیرمش! سنگینه... بزور میکشمش تا بلند می شه.
به همراه فیلیپو به بقیه ملحق میشیم، یه عالمه چوب خشک روی هم میذارند. زک، آتیشی روشن می کنه. دستگاه و میز دجی رو آون و نمو میارن و موزیکی رو با همراهی همدیگه پلی می کنند.آتیش بزرگ شعله می کشه و دریا به رنگ صورتی درمیاد!! این غروب دل انگیز توی قاب خاطراتم جزوی از شاهکارای طبیعته. فردریک، با چندتا دختر لوند خوشگل وارد جمع می شه که با استقبال خوبه پسرا روبه رو میشن. حتی لاویا !
دست به کمر اخمی می کنم بهش زول میزنم که به دختر مو بلند کمر باریکی داره دست میده و اسمش رو میگه. فیلیپو،که متوجه اخم من می شه کمر دختر جوان رو میگیره و همراه خودش می برش.إکلاویا، برمیگرده سمتم وقتی چهره اخموی منو میبینه ابرویی بالا میده میره سمت فردریک که به موزیک ولوم میده. زک، بهم نزدیک می شه دستم رو میگیره:" با من برقص "...
خشکم می زنه بهش که داره سرش رو با ریتم آهنگ تکون میده، دست هام رو می خوام از زیر دستش بکشم که محکم تر میگیرم:" بلد نیستی برقصی ؟"
سرم رو به دو طرف تکون میدم. لاویا، پشت سرم می ایسته و دست هاشو دورم حلقه می کنه!
زک، با دلخوری میگه: "عاشق چی این شدی؟ حتی نمی تونه برقصه"!

لاویا، تکونم میده:" خیلی هم بلده, برقص عزیزم".
سرم رو به سمتش میچرخونم: "نمی خوام برقصم".
دست هاشو ازدورم باز می کنم روی صندلی کوچیک تاشویی که نزدیکه آتیشه میشنم.
به دخترها که لباس های کوتاه نیمه برهنه ایی پوشیدن و جذاب می

رقصن نگاهی میندازم. فیلیپو ،آون با دخترا می رقصن و یه چیزای پچ پچ می کنند که نمیفهمم چین؟ می خندن! نمو، هدفون رو روی گوشش گذاشته ولوم آهنگ رو اونقدر بالا می بره،بهش تب و تاب میده که اگه کشتی وسط دریا راهش رو گم کنه بجای گشتن دنبال یه فانوس دریایی برای نجات خودش فاز میگرتش و همه روی عرشه مشغول رقص میشن.
زک،إکلاویا درحال گفتگو میز بزرگی رو میچینن،خوراکی های زیادی که داخل سبده رو مرتب روی میز میذارند. گرسنه ام شد.
سرم رو برمیگردونم تا به آتیش نگاه کنم چشمم به فردریک می افته که بهم زول زده!؟
با تعجب نگاش می کنم که سرش رو برمیگردونه!
آهه،فکر کنم حسابی بهم شک داره. باید یجورایی راستو ریستش کنم و همه چیز رو به لاویا بگم***.
بعداز آتیش بازی و کلی خوش گذرونی رقصیدن، ساندویچ هایی که برامون آماده کردن رو میخوریم.
به منم خوش گذشت با اینکه فقط نظاره گر بودم،همین که میدیدم لاویا می خواد کج بره ازم می ترسه واسم لذت بخش بود و اینم یه نوع تفریحه.
بعداز رفتن دخترا، فردریک یه قوطی نوشابه پلاستیکی رو دستش میگیره: "بچه ها بیاین بازی"...
مثل یه دایره دور همدیگه با فاصله میشینیم روی ماسه ها. فردریک، نگاهی به همه ما میندازه و قوطی رو وسط میذاره:" بازی جرعت یا حقیقت."
قوطی رومیچرخونه.
همه به قوطی خیر میشیم که سرش جلوی کی می ایسته؟!
با بشکنی که فردریک سمت نمو می زنه همه به نمو نگاه می کنیم. طرف دیگه قوطی سمت زکه،نمو با لبخند منتظر میمونه. زک، لبخند خبیثانه ایی می زنه:"جرعت یا حقیقت؟"

نمو، با همون لبخند میگه:" جرعت".
زک، چشم هاشو تو حدقه میچرخونه؛ "زبونت رو دربیار و تو این جمع به هرکی که ازش متنفری فحش بده".
خندم میگیره.نمو، همین کارو می کنه وزبونش رو در میاره و به زک نگاه می کنه و یه مشت چرت و پرت نا مفهموم میگه که همه از خنده ریسه میریم. حالا نوبت نموهه که قوطی رو می چرخونه.سر قوطی سمت لاویا میفته و پشتش به آون.
إکلاویا سریع میگه:"حقیقت".
آون، دستی به ریش های صورتش می کشه:"اولین کراشت کی بود که دوست داشتی به فاک بدیش؟"
همه روش زوم می کنند مخصوصا من.إکلاویا، نگاهش رو از همه می دزده ،سرش رو کمی به سمتم میچرخونه،دستم رو روی پاش میذارم و لبخندی ملیح میزنم.
نفسی بیرون میده:" اااام،اون پسری که زنگ های ورزش می رفت واسه مسابقات شنا تمرین می کرد رو یادتونه دوره دبیرستان؟
همیشه مقام می آورد و یه سال پایینی مغرور بود".
فیلیپو،آون بلند می خندن.آون مسخرش می کنه:" اون که محل سگ بهت نمی داد؟"
_خب همینش جالبش می کرد!
یه ابرو شو بالا میده نگاهم می کنه: "خیلی قدیمه".
_ولی خوب یادته!
_قیافشو یادم نمیاد.
شونه ایی بالا میندازم، قوطی رو میچرخونه سرش به سمت فردریک میفته و تهش به من.
لبخندی میزنم از اینکه نوبتم شده:" جرعت یا حقیقت؟"
فردریک، با اعتماد بنفس میگه: "جرعت"!

یه انگشتم رو روی گونه ام میذارم و فکر می کنم، یه سوال برام پیش میاد فردریک خیلی خوشتیپه و معلومه که یه گیه خیلی دوست دارم بدونم از کسی خوشش میاد یا نه؟!
_فردریک، اگه کسی هست تو جمع ما که خیلی دوستش داری و هیچوقت نتونستی بهش ابراز کنی ... باید ببوسیش!
همه با ذوق بهم لایک نشون میدن. فردریک، گوشه لبش رو گاز میگیره به پسرهای جمع نگاه می کنه.
چشمش روی زک خیره می شه، اونم بهش یه چشمک می زنه!
یهو بر میگرده به سمت فیلیپو که کنارش نشسته و لب هاش رو میذاره روی لبش!!؟
همه ما با دهن باز به این غافلگیری نگاه می کنیم. یه دستش رو میذاره پشت سر فیلیپو و به بوسه اش عمق می بخشه. فیلیپو، دستش رو روی سینه فردریک میذاره تا اونو ازخودش دور کنه.ولی حریفش نمی شه! فردریک، ازش نمیگذره و همینطور که می بوسش روی ماسه ها می خوابونش و مچ دست هاشو میگیره که اینقدر تقلا نکنه.
برای لحظه ایی دلم به حال فیلیپو می سوزه که کاملا واضحه داره تحملش می کنه.به زک نگاه می کنم که سرش رو برمیگردونه و سعی داره ناراحت نباشه.
لاویا، همینطور که می خنده بلند می شه و فردریک رو از روی فیلیپو بلند می کنه:"خوبه ... دیگه بقیه اش تجاوز محسوب می شه".
فردریک، حریصانه به فیلیپو نگاه می کنه و از لاویافاصله میگیره.فیلیپو با عصبانیت خودش رو بلند می کنه و با پشت دست روی لب هاش رو پاک می کنه، با قدم های سریع به سمت ویلا میره.
فردریک، به رفتنش نگاه می کنه یه بوس تو هوا براش می فرسته!
لاویا، دستش رو دور گردنش میندازه: "وای، اینقدر نفرت انگیز نباش".
_بالاخره بوسیدمش.

برای اینکه از دلش دربیارم بلند میشم میرم دنبال فیلیپو.
وارد ویلا میشم، دنبالش میگردم! توی نشیمن،آشپزخونه، پیداش نمی کنم!
می خوام برم سمت اتاق ها که در نیمه باز سرویس دستشویی رو میبینم.
صدای گریه اش میاد. نگران به سمت در هجوم می برم قبل از اینکه در رو باز کنم از لای در میبینمش.دست هاشو اطراف روشویی گذاشته، سرش رو پایین گرفته. در رو آروم هل میدم : "معذرت می خوام فیلیپو"...
دست هاشو زیر شیر آب میگیره و صورتش رو آب می زنه:"مهم نیست".
_اگه مهم نبود به خاطرش گریه نمی کردی...
برمیگرده سمتم با صورت خیس نگاهم می کنه:" الان خوبم".
_ تو فردریک رو دوست نداری؟
دستش رو روی صورتش می کشه و دستمال حوله ایی از کنار آیینه درمیاره؛ "موضوع این نیست... "
دست و صورتش رو خشک می کنه؛ "من گی نیستم، برای فردریک سخته قبولش".
_زک اونو دوست داره؟
فیلیپو دستمال حوله ایی رو مچاله می کنه و توی سطل میندازه:"آره، و برای همین ناراحتم".|
فیلیپو، از سرویس بیرون می زنه.
بی گناهم! من که از این دوستی و احساسات پنهان خبر نداشتم.
فیلیپو، خیلی خوش قلبه که برای دل شکسته دوستش زک اینقدر ناراحته.
فردریک رو درک نمی کنم!؟
چون فیلیپو از زک خوش قیافه تره بهش جذب شده!یا از قلب مهربونش خبر داره؟
از سرویس بیرون میام می خوام از پله ها بالا برم که فیلیپو جلوی راهم رو میگیره:"آمم بهتره بری پیش لاویا".

سرم رو کج می کنم و حرفش رو زمین نمیندازم.| از ویلا بیرون میرم،سرم رو کمی برمیگردونم فیلیپو سریع از پله ها میره بالا؟!
کنجکاو میشم، چیکار داره؟
قدم زنان به سمت إکلاویا میرم که تنها کنار آتیش نشسته.زک، با فاصله زیاد داره لبه ساحل قدم می زنه.
به اطراف نگاهمو میدم تا فردریک رو پیدا کنم ولی نمیبینمش.
هوا خیلی تاریک شده.
کنارش میشینم سرش رو روی پام میذاره و دراز می کشه. دستم رو روی موهاش میذارم: "خوابت میاد؟"
_می خوام یه چرتی بزنم.
یه دستم رو عقب می فرستم بهش تکیه میدم، موهاش رو نوازش می کنم پلک هاش بسته میشن و خوابش میگیره.
صدای آرام بخش دریا و شکستن شعله های آتیش مثل لالایی میمونه منم دلم کمی خواب می خواد.
خمیازه ایی میکشم که فیلیپو با یه سطل خاک بهمون نزدیک می شه و آتیش رو خاموش می کنه، روش آب میریزه:"بهتره لاویا رو بیدار کنی ، برین اتاقتون".|
إکلاویا رو کمی تکون میدم: " پاشو ... "
با چشمای بسته نق می زنه:" بذار یکم بیشتر بخوابم".
سرش رو بین دست هام میگیرم:"لطفا بلند شو، من نمی تونم بلندت کنم.خوابمم میاد".
یه دستش رو روی شونه ام میذاره و با چشم های بسته بلند می شه.خندم میگیره، دستش رو میگیرم و کشون کشون می برمش سمت ویلا.
خنکی فضای داخلی برای هردمون خوشاینده. نمو، کولر دوتیکه ایی روشن کرده همینطور که داره با کنترلش ور میره روی کاناپه دراز می کشه. باهم از پله ها بالا میریم.
_داریم کجا میریم...؟

یه دستم رو میذارم دور کمرش:"اتاق خواب".
چشم هاش یهو باز میشن!
درست روبه در ایستادیم که جلوم می ایسته،عقب میرم دست هاشو روی چشمام میذاره میره پشت سرم:" حالا در رو باز کن".
سردرنمیارم!!
دستگیره درو میگیرم و می چرخونم. به همراه لاویا وارد اتاق میشم.
بوی خیلی خوبی به مشمام میخوره! در آروم پشت سرمون بسته می شه.إکلاویا، دست هاشو برمی داره!!!
یه عالمه برگ گل رز روی تخت خواب سفید رنگه و همینطور اطراف اتاق!
درگوشم زمزمه می کنه:"بهت گفتم یجورایی ماه عسله"...
شونه هام رو میگیره، منو به سمت حموم توی اتاق میبره.هنوز چشم از روی تخت پراز گل برنداشتم که در حموم رو باز می کنه، سرم رو میچرخونم با دیدن وان پر از بستنی از خوشحالی میپرم هوا می دوم نزدیکش میشم. پراز بستنی خامه ایی با شکلات های خورده شده روش و إسمارتیس های رنگیه.
با ذوق دستم رو میذارم توش کمی ازش رو میخورم:"واقعیه!! بستنی"...
"_آره... عشقم ایده خوبیه".
برمیگردم سمتش؛" عشق؟"

انگشتش رو روی زیپ تی شرتم میذاره و میکشدش سمت پایین، نگاهم می کنه:" اگه این کلمه رو شنیدی بدون برام مهم شدی".
قلبم تند تند میتپه، هیجان داشتن همیشگی لاویا رو به تمام جونم نوید میده:" چطور برات مهم شدم؟"
کمی خم می شه تا روبه روی صورتم قرار بگیره:" دلم قلب پاکت رو می خواد، لبخند و ترس ، گریه هات ...
تو برای رسیدن به آرزوهات مسافتی رو با حال بدت دویدی نه؟"...

دست هام رو روی شونه هاش میذارم: "حتی عمری هم می دوم دنبالت".
همینطور که تو چشم های سیاهش با اشتیاق زول زدم اشک تو چشم هام جمع می شه، لاویا لبخندی می زنه تیشرتم رو درمیاره شلوارم رو درمیارم میرم داخل وان بستنی میشینم: "وووییی چه سرده"!
إکلاویا، لبه وان میشینه بهم نگاه می کنه. دست های بستنی شده ام رو بالا میارم و نوک دماغش رو انگشت میزنم.می خواد انگشتم رو گاز بگیره، می خندم و دستم رو عقب می برم که دستم رو میگیره شروع می کنه به بوسیدنم و ادامه میده تا به بازوم می رسه. رد بوسه هاش بستنی روی پوستم رو میخوره، انگشتم رو توی دهنم می برم تا خامه خوشمزه اش رو دوباره مزه کنم.
بوسه هاش رو روی سرشونه ام حس می کنم ،یقه اش رو میگیرم:" تو هم بیا".
ابروهاش رو بالا میده،با اخم الکی بلند میشم به بدنم که پراز بسیتنی شده نگاهی میندازه. تمام بدنم پراز خامه بستنی و شکلات های خورد رنگیه. لا ویا، یه دستش رو روی پهلوم میذاره، بستنی روی سینه ام رو با زبونش میخوره با شیطنت نگاهم می کنه:"بیا جلوتر من عاشق چیزای سردم".
لبم رو تر می کنم": پس بستنی که می خوای بخور که حسابی خوابم میاد".
_خوابت میاد؟
سرم رو به نشونه تأیید تکون میدم. اخماش میره توهم و دوش متحرک رو برمی داره،آب رو باز می کنه.دوش رو به سمت صورتم میگیره:" باید خواب رو از سرت بپرونم"...
می خندم و با دست هام جلوی حجم آبی که داره به سمتم میاد رو میگیرم. می خنده و با دست دیگه اش موهام رو بهم می ریزه .از تو وان بیرون میرم که پام لیز میخوره،می خوام با صورت بخورم زمین که با یه دست نگه ام می داره! روی ساق دستش آویزون شدم،همینطور که گرفتم شیر آب رو می بنده و یه ردای حوله ایی تنم می کنه:" کجا می خواستی

در بری؟"
می خندم،کنار میرم در حموم رو باز می کنم خودم رو به فضای گرم اتاق می رسونم. به تخت سفید پراز گل نگاهم میفته... بهش نزدیک میشم.
از این تخت های بزرگ سلطنتی فقط توی کتاب ها خونده بودم که پرده های حریر توری دور تا دورش باز می شه،دستم روی پرده جمع شده اش میکشم و نگاهم رو به برگ های سرخ پر پر شده میدم.لاویا، از پشت بغلم می کنه و پشت گردنم رو می بوسه. خمار،نعشه میشم.
زیر پام رو میگیره بغلم می کنه روی تخت میذارم، بازوش هنوزم از م فاصله ایی نداره و دستش رو موقع رد شدن از زیر کمرم رو با چنگ زدن بازوش متوقف می کنم با زانو روی تخت میاد جدی به لبام خیره می شه رو یه آرنجم بلند میشم و حوله رو از توی تنم در میارم. وقتی بالا تنه ام رو از حوله مزاحم نجات میدم دست هام رو دور گردنش قلاب می کنم لب هام روی لب هاش میکشم. دستش رو کنار صورتم میذاره زبونش رو روی سقف دهنم میکشه، قل قلکم میگیره سرم رو کج می کنم لبای خیسم که ازش فاصله میگیره گونه ام رو می بوسه خیلی لطیف و آرام خودش رو به گردنم می رسونه،دستم رو تو موهای مشکی پر کلاغیش می برم...

پوست گردنم بین لب هاشه و من با چشم های بسته منتظره باز دوباره یکی شدنمون هستم، زیپ تی شرتش رو باز می کنم و لباسش رو از تنش در میارم. بدن همدیگه رو لمس می کنیم و به آتیش میکشیم،اونقدر تنش داغه که دلم می خواد ساعت ها،روزها حتی ماه و سالها به همین منوال بگذره تا از گرمای وجودش تغذیه بشم. طاقتی برام نمیمونه،درحالی که لا ویا داره بدنم رو مارک می کنه گوشه لبم رو گاز میگیرم و زیپ شلوارکش رو باز می کنم ،دستم روی پایین تنه اش میکشم.
با تمنا نگاهم می کنه،تا حالا همچین چهره ایی ازش ندیدم! چشم های نیمه

بازش می درخشه:"دوست داری چطوری انجامش بدیم؟"
_می خوام نگات کنم ... مثل اولین بار.
لب هاشو رو بهم چفت می کنه، پاهام از هم دیگه فاصله میدم.
پشت پاهام رو با نوازشی به سمت خودش کمی بالا می بره، با بازی لب هامون آرومم که آلتش رو واردم می کنه. سرش رو عقب می بره آهی میکشم و دست هام به ملافه چنگ می شه،اشکی که از چشمم سر میخوره رو لب می زنه. سرخ شدم،حرارت بدنم داره میسوزونتم:" ادامه بدههه ... آهه".
لبخندی شیرین می زنه:"هرچی موطلایی دستور بده".
با اولین حرکتش آخ بلندی از دهنم در میره،می خنده.
چشمام رو میبندم.
_می خوای همه رو بیدار کنی!
دستم رو روی دهنم میذارم.
پشت دستم رو می بوسه:"شوخی کردم"...
دستم رو برمی داره بهم فشار میاره از عمد تا صدام دربیاد، تو صورتش داد میزنم سرم رو تو دشک فرو می برم. حرکات منظمش حس کردن نیمی از تنش توی وجودم، امانت دادن قلبش همه اینا خواسته هایی بودن و هستن که تو عرض چند ثانیه لاویا بهم تقدیم کرد*.
خالی شدنش، خیس شدن لای پاهام منو از حال و هوای رویاییم بیرون می کشه. با ناله ایی از درد که خودشو ازم جدا می کنه و آه بلندی که جوابم رو میده ،میفته روم. سنگینی و رها شدن بدنش آرامش عجیبی بهم میده که مطمئنن برای اونم همینطوره.با چشم های خسته ام که بزور باز نگهشون داشتم میبینم که خوابش برده***.
دست لاویا دور سینه ام وقتی چشم هام رو باز می کنم،میبینم بیداره و داره نگاهم می کنه:"صبح بخیر مو طلایی"...
گیجم،چشم هام رو میبندم و خودم رو تو بغلش جمع می کنم،ملافه ایی روی تنم می کشه اجازه میده توی بغلش بیشتر بخوابم***.

دیگه دست هاش روی سرم حس نمی کنم! از جا میپرم ...
روی تخت تنهام!
از پنجره بزرگ میتونم ببینم که پسرها دارن بیرون بازی می کنند. لبه تخت میشینم نمیتونم واضح ببینم .ملافه رو دور خودم میذارم تا بدن برهنه ام رو بپوشونم به شیشه پنجره نزدیک میشم. دارن والیبال بازی می کنند، با دیدن لاویا لبخندی میزنم. خورشید همه جارو روشن کرده و هوا نسبتا گرمه.برمیگردم سمت تخت کمی دراز میکشم و بعد لباسی برمی دارم میرم تا دوش بگیرم، زیر آب گرم سر وتنم رو میشورم احساس ضعف می کنم... لباس میپوشم از اتاق بیرون میرم.هنوز به سمت پله ها نرفتم که جلوی چشمم پله ها چندتا میشن! می ایستم و لحظه ایی چشم هام رو باز بسته می کنم آروم از پله ها پایین میرم. فیلیپو،داره بالشت هارو از توی نشیمن جمع می کنه که با دیدنم لبخندی می زنه:" صبح بخیر".
جوابش رو میدم.با لشت هارو روی کاناپه رها می کنه و بهم نزدیک می شه، منو سمت آشپزخونه راهنمایی می کنه و صندلی رو عقب می کشه:" ماهمه صبحونه خوردیم".
میشینم و لیوان شیر رو بلافاصله سر میکشم.آون، داخل می شه و به سمت آشپزخونه میاد.فیلیپو، که میدونه اون برای چی اومده این سمت دریخچال رو باز می کنه و یه شیشه آب بهش میده.
آون، با لبخندی معنی دار نگاهم می کنه:" دیشب خیلی بهتون خوش گذشته ها".
فیلیپو، شیشه آب رو میده دستش و هولش میده بیرون.
اونم با خنده میره.فیلیپو، رویه صندلی دیگه روبه روم میشینه:" فردریک، آون خیلی فوضولن ... دیشب اومده بودن پشت در اتاقتون گوش وایساده بودن".
شیر میپره تو حلقم شروع می کنم به سرفه کردن...
فیلیپو، از جا بلند می شه و آروم می زنه پشتم.حالم که جا میاد با لحن ناراحتی میگم:"حالا،خجالت میکشم".

_تو چرا خجالت بکشی! اونا رو خودم تنبیه کردم.مجبورشدن تو هوای گرم دیشب بیرون ویلا روی ماسه ها بخوابن.

چیزی نمیگم سرم روپایین میندازم، صدای موبایل لاویا رو می شنوم! فیلیپو، هم مثل من جا میخوره.
با چشم اطراف رو میگرده و روی میز عسلی کنار تی وی میبینش و برش می داره نگاهی به صفحه نمایشگرش میندازه:" پدرشه"!...
مو به تنم سیخ می شه:" چی آقای إلنور؟"
بلند میشم، موبایل رو تکون میده:" بدم به لاویا؟"
نمی دونم شجاعتم رو از کجا میارم که موبایل رو ازش میگیرم و جواب میدم: "آقای إلنور"!...
_تو باید همون پسره باشی...
خیلی جدیه و عصبانی، چون لحن طلبکارانه ایی به خودش گرفته.
فیلیپو، منو تنها میذاره. آروم جواب میدم:"بله نیگوئل هستم".
_خوبه، حتی اگه إکلاویا گوشی رو جواب می داد ازش می خواستم که با تو صحبت کنم.
_اهوم، بفرمایید؟
__تو مگه قرار نبود مراقبش باشی؟ این سفر چیه؟جریان اون تیراندازی و گروگان گیری لاویا!!...؟
بی اراده لب میزنم:"همه چیز رو فهمیدین"!
_فکر می کنی آدمی مثل من از همه چیز بی خبر می مونه؟به جای اینکه الا ن توی آپارتمان لعنت شده باشین رفتین خوشگذرونی؟
اصلا شما دوتا می فهمید چه حالی دارم؟
شرمنده میشم و دست آویزونم گوشه پیرهن آستین کوتاهم رو مچاله می کنه:" حق باشما ست".
_کاملا واضحه حق با منه، تو پول گرفتی تا کارت رو درست انجام بدی و

ما بقیش رو بعداز تحویل صحیح و سالم پسرم تحویل بگیری، ولی کو چرا سر حرفت نموندی؟
پشت پنجره شیشه ایی ویلا می إیستم به لاویا نگاه می کنم.داره بازی می کنه و نور روز موهای سیاهش رو براق نشون میده، انگشتم رو فرضی به حالت نوازش روی شیشه میکشم:" ولی اون الان حالش خیلی خوبه".|
_مهم نیست دیگه بهت اعتماد ندارم، براش یه بادیگارد میذارم تو هم برای تسویه حساب خودت رو آماده کن.
پشتم رو به شیشه می کنم:" چی دارین میگین آقای إلنور"...
دهنم باز مونده! حرف هاش داره تو سرم کوبیده می شه.
_ کاملا واضح و صریح همه چیز رو گفتم.
با دوتا دستم موبایل رو میگیرم:"خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بدین"!
_فرصت بعدی،تیر خوردن لاویا وسط پیشونیشه.
چشم هام رو می بندم": باشه بهش میگم".
_نیازی نیست به اون لجباز حرفی بزنی، تا چنددقیقه دیگه بادیگاردش میاد از اونجا می برتش... بهتره توهم بیای تا کار نیمه تمومم رو باهات تموم کنم.
ارتباط رو قطع می کنه.بغضم میگیره، همینطور که به دیواره شیشه ایی تکیه دادم میشینم روی کفپوش ها.
إلنور می خواد إکلاویارو ازم بگیره ... حالا که قضیه اون اتفاقات رو فهمیده عمرا بذاره نگاش کنم.
موبایلش رو کنار میذارم.إکلاویا، داخل میاد و با اخم نگاهم می کنه!
تعجب می کنم.
_فیلیپو گفت پاپا زنگ زده! آره؟
سرم رو پایین میندازم. روی زانو جلوم میشینه:" نیگوئل ... "
شونه هام رو میگیره تکونم میده:"با توام،چی گفت؟"
دستم رو روی دستش میذارم:" تکونم نده"!

دست هاشو برمی داره:" خیله خب معذرت می خوام".

بهش بگم بره!؟ یاد حرف های فیلیپ میفتم که اون تک دونه پدرشه و پسر کارخونه دار، اگه گیر بیفته خیلی ها زندگیشون نابود می شه.ولی من چی منم مثل تمام اون زندگی هایی که ممکنه با نبودن لاویا از بین برن حق دارم،حق داشتن سایه اش روی سرنوشتم.همه منو یه آمگا برای خواسته های جنسیشون می خواستن اما الان من همسر خطاب میشم و حلقه دارم، دو چشم بی نهایت سیاه که با مهربونی نگاهم می کنه و نوازش هاش برای آرامش داشتنم کافیه، هیچکدوم از هم نژادی های من نمی تونن تصور کنند عزیز دل آلفا بودن چه مزه ایی داره.
_نمی خوای باهام حرف بزنی؟
لبخندی با بغضی که توی گلومه میزنم، چقدر منت کشیدنش بامزه اس.
دست هاش رو میگیرم:" الان بادیگارت میاد می برتت".
خشکش می زنه! دست هام رو رها می کنه:" چی؟ بادیگارد کجا بود"!
_آقای إلنور اینطور خواستن و الان همه قضیه رو می دونه.
آشفته بلند می شه:" می دونی اگه برم پیش اون چی می شه؟"
سعی دارم خونسردیم رو حفظ کنم و بازم سرد باشم. با لحن لرزونی میگم:"دیگه نمی تونیم همدیگه رو ببینیم".
اشک هام سرازیر میشن،بهم نزدیک می شه ولی تا قبل از اینکه دستش بهم بخوره بلند میشم می دوم از پله ها بالا میرم ...
دنبالم می کنه که داخل میشم و در رو محکم می بندم و پشتش میشینم.
دستم رو زیر گلوم میذارم، بغض لعنتی... |
به تختی که ازش کلی فاصله دارم نگاهی میندازم، دیشب اونقدر خوب بود که فکر می کردم تا همیشه ادامه داره، به در میکوبه چشم هام رو می بندم...فقط به صداش گوش میدم.
_در رو باز کن عزیزم... می خوای بذاری منو ببرن؟!
***

دستم رو محکم گرفته هردو روبه روی آقای إلنور، توی اتاق کارش ایستادیم. سرم رو پایین گرفتم تا میتونم از گرمای دست لاویا توی دستم انرژی برای روزهای تنهاییم ذخیره می کنم.
آقای إلنور، سیگارش رو از روی لبش برمی داره کیف سامسونت رو به سمتم میگیره:" بیا اینم پول...حالا از اینجا و از پسرم دور میشی".
سرم رو به دو طرف تکون میدم:"پول نمی خوام"...
کیف رو رها می کنه جلوی پام میفته با ترس عقب میرم،کیفه باز شده پراز دلاره...
_دیدن این پول ها وسوسه ات نمی کنه؟ می تونی یه زندگی خوب برای خودت بسازی!
إکلاویا، به پدرش نزدیک می شه:"اون خیلی وقت پیش اینکارو کرده".
إلنور،به لاویا نگاهی میندازه همون موقع إکلاویا با خونسردی میگه:"زندگی جدیدش منم... و من دیگه اون آدم هوس باز سابق نیستم، پس ساخته".
إلنور، پوزخندی می زنه:" منو مسخره کردی؟ "
دستم رو میکشه!یهو میفتم توی بغلش، با دست دیگه اش زیر صورتم رو میگیره و لب هاش روی لب هام میذاره محکم می بوسه.
تمام بدنم می لرزه، دست آویزونم رو إلنور میگیره و منو عقب می کشه. لا ویا با عصبانیت تو چشم های بیخیال پدرش نگاه می کنه:" می خوام باهاش باشم...میبینی که."

إلنور، سیگارش رو به سمت دست های منو لاویا که بهم چفت شدن میاره:"اگه تو إکلاویای من باشی همیشه راحتی رو به سختی ترجیح میدی ،تو نمی تونی با هم جنس خودت زندگی مشترکی داشته باشی".
ته سیگارش رو روی پشت دست لاویا می چسبونه!
_آاااخخخ.
لبش رو گاز میگیره، با وحشت مچ آقای إلنور رو میگیرم،با چشم های پر از اشک التماسش می کنم:" خواهش می کنم آقای إلنور... "

بدون اینکه دستش رو بکشه خیلی سرد به چشم هام که غرق اشک می شه نگاه می کنه.می دونم فایده نداره، دستم که زیر دست لاویاس رو میچرخونم تا زیر سیگاریش من باشم.
ولی جز خاکستر چیزی نسیبم نمی شه.
إلنور، عقب میره و با حیرت به دست سوخته پسرش نگاه می کنه:" انتظار داشتم دستت روعقب بکشی".
إکلاویا، با جدیت دوباره به پدرش نگاه می کنه:"همجنسگرا بودن من مشکلی داره؟"
_انگار تو حالیت نیست وارث کی هستی؟
_فکر اونجاش رو هم کردم.
سیلی محکمی توی گوشش می خوابونه:"یه بچه ژنتیکی هیچوقت جزوی از خاندان ما نمی شه.خودت می دونی چقدر نژاد پرستم پس چطور می تونی سر نژاد وارث من تنهایی تصمیم گیری کنی".
لاویا،بهم خیره می شه: "من نیگوئل رو دوست دارم".
اشک هام رو با پشت دست پاک می کنم و اولین قطره اشک عاشقانه لاویا که روی گونه اش سر میخوره رو میبینم.
إلنور، سیگار دیگه ایی روشن می کنه: "من به افکار مزخرف هیچکدوم از شما اهمیت نمی دم، خودم رو به آب و آتیش نزدم که تو با احساسی شدن خرابش کنی".
داد می زنه:" یوریتا".
در اتاق باز میشه، محافظ که دختر مو بلوند دم اسبی با کت و شلواره، وارد اتاق می شه و منتظر دستور می مونه. إلنور،دست منو محکم تر میگیره.
_إکلاویا رو ببر تو اتاقش.
_نه من جایی نمی رم.
دختر به سمت لاویا میاد و میکشدش سمت خودش.إکلاویا، دستم رو ول نمی کنه با تن لرزون نگاش می کنم وقتی آقای إلنور سرش داد می

زنه:"پسره احمق".
دستم رو از زیر دستش می خوام بکشم که محکم تر میگیرم.
یوریتا، دختر قوی، ورزشکاری بنظر میاد که با یه دست لاویا رو گرفته و دست دیگه اش رو پشتش قفل کرده، به سمت در میبرش. إلنور بهش نزدیک می شه و مچ دست لاویا رو میگیره دختر لگدی به پشت پاش می زنه ،پدرش دست شل شده اش رو آزاد می کنه و به همراه دختر اون رو از اتاق میبرن بیرون .
صدای فریادش میاد:"اذیتش کنی خودم رو میکشم"...
إلنور، برمیگرده به اتاق و در رو پشت سرش می بنده. قدمی می زنه که دوباره در باز می شه و لاویا می خواد بیاد داخل!
_حداقل بذار ازش خداحافظی کنم...
إلنور، برمیگرده و تا قبل از اینکه کامل داخل بشه در رو تو صورتش میبنده و قفل می کنه.

دستم رو روی قلبم میذارم،سرم رو همینطور که پایین گرفتم به کفش های واکس زده گرون قیمت آقای إلنور نگاه می کنم.
_اگه بهت گفته دوست داره یا باهات رابطه داشته باورش نکن. لاویا به هیچی دل نمی بنده، مطمئن باش تا چند روز دیگه فراموشت می کنه.
چیزی نمیگم. آروم اشک می ریزم،من این حرف هارو باور نمی کنم.
_بهتره خودت رو بکشی کنار...
پشت میز کارش که میشینه برمیگردم سمتش، با چهره ایی سرخ شده از اشک و دست هایی که از ترس چشم هاش دارن می لرزن خودم رو قوی جلوه میدم، لب میزنم:" تو زندگیم چیزی ندارم ،می شه لاویا رو به من ببخشین؟
دود سیگارش رو بیرون فوت می کنه و به صندلیش تکیه میده:" از آدم

های آویزون بدم میاد، بهتره زودتر از جلوی چشم هام دور بشی وگرنه خیلی راحت ازت شکایت می کنم می فرستمت زندان".
با دهن نیمه باز از این بی رحمی مات میمونم.
_شنیدی چی گفتم؟
سرم رو تکون میدم به سمت در میرم میگم:" برای شما همه چیز راحته جز... درک کردن احساسات دیگران".
قبل از اینکه کامل در رو باز کنم صداش رو می شنوم:" فکر می کنی خیلی میفهمی؟ هنوز بچه ایی نمی دونی بین منطق و احساس باید چی رو انتخاب کرد".
به در نیمه باز خیره میشم:" نمیفهمم و نمیبینم چون عاشق شدم".
_إکلاویا، اصلا دوست داشتنی نیست و خوب می دونم تمام هدفت رسیدن به ثروت و زندگی باشکوهشه.
کامل برمیگردم طرفش و در رو باز رها می کنم:" پول!! تنها چیزی که برام اهمیت نداره"
_فکر می کنی من احمقم؟ این کیف پول رد می کنی که صاحب پسرم بشی و به یه چیز بیشتر برسی.
لبخندی میزنم،چون از خودم مطمئنم: "إکلاویا واسه شما یه پسره پولداره که اصلا جذاب نیست، شایدم خیلی اعصاب خورد کن باشه و خیلی هم از اونایی که شما براش درنظر گرفتید بخوان برای پول و رسیدن به مقام باهاش ازدواج کنند. ولی زمانی که من باهاش آشنا شدم،یه آدم کامل دیدم، آدمی که بهم احترام میذاشت و دوستانه باهام برخورد می کرد، تو زندگی من طرز نگاه ها اونقدر زشت و غیر قابل تحملن که نمی تونید تصور کنید. نگاه اون برای اولین بار حس آدم بودن بهم داد. برای همین می تونستم بخندم و شاد باشم، همین برای داشتن یه حس خوب کافی بود. عاشقش شدم چون کنار قلب شکسته ام لبخندش رو ازم دریغ نکرد... منم هیچوقت قصد فریب دادنش رو نداشتم ... اگه به جای اینکه همش به کارتون مشغول بودین کمی باهاش وقت میگذروندین واقعی تر قضاوتش می

کردین".
تو چشم های هم خیره میشیم .
_حالا اگه سخنرانیت تموم شده برو پی کارت.
شونه هام آویزون میشن، سرم رو پایین میندازم:" شماهم مثل بقیه هستین".
از در بیرون میرم و آروم پشت سرم می بندنش. از راهروی اتاق ها که رد میشم به اون دختر محافظ نگاه می کنم که دم در ایستاده مثل مجسمه ها خشکش زده! حدس میزنم اون در اتاق إکلاویا باشه، اونجا که زندانیش کردن.
با اخم دختر چشم هام رومی دزدم سریع از خونه بزرگشون بیرون میرم.

موقع پرواز برگشت به آندره پیام دادم که همچین مشکلی پیش اومده و ممکمه بریم خونه إلنور بزرگ_لطفا بیا.
با دیدن ماشینش دم دروازه ورودی به سمتش میرم،از ماشین پیاده می شه نگران بهم نگاه می کنه:" گریه کردی؟"
با بغض لبخندی میزنم:"وقتی یه تیکه از وجودت رو بکنند اونقدر دردناک هست که اشک بریزی".
جلوی چشم هام رو قطرات اشک محو می کنند نمی فهمم آندره کی میاد سمتم و کمکم می کنه روی صندلی بشینم ***
_موطلایی، هی پسر چشم هات رو باز کن من اینجام.
پلک هام رو از هم فاصله میدم،به سقف سفید خیره میشم، با امیده اینکه إکلاویا کنارمه سرم رو میچرخونم و به اطراف اتاقی که روی تختش خوابیدم نگاه می کنم ...
ولی جز تاریکی چیزی نمی بینم. صدای رعدو برق رو می شنوم سرجام میخکوب میشم! از کی تاحالا اونقدر سوسول شدم که از صدای رعدو برق میترسم؟

یه دستم روی صورتم میذارم. من همیشه از صدای رعدو برق می ترسیدم ولی اهمیت نمی دادم.
باید بازم اینطور باشم!؟
با فرو رفتن تشک تخت به آندر که کنارم میشینه نگاه می کنم، دستش رو دور گردنم میندازه و منم سرم روی شونه اش میذارم:" عشق با همین چیزاش قشنگه،مطمئن باش إکلاویا برای برگردوندنت هرکاری می کنه.البته اگه واقعا عاشقت باشه".
_برای اولین بار بهم گفت که دوستم داره .. ولی بارها بارها بهم ثابت کرد.
آندره،کمی ازم فاصله میگیره و به چهره شادم که داره تصویر اعتراف إکلا ویا رو مرور می کنه لبخندی می زنه:"خوشحالم که احساستون دوطرفه اس".
بغلم می کنه: "بریم یه چیزی بخوریم. برای دیدار دوباره مردنی،رنگو رو رفته نباشی".
با همدیگه میریم توی آشپزخونه برای پختن إسپاگتی ازم می خواد که کمکش کنم، با کمال میل کمکش می کنم تا آشپزی رو یاد بگیرم دلم می خواد برای لاویا خودم غذا بپزم.

فردا صبح زود اندره بیدارم می کنه با همدیگه تو حیاط بزرگ ویلا ورزش می کنیم یه صبحونه عالی میخوریم.بعداز کمی که با خرگوش کوچولوم بازی می کنم ازم می خواد که برای تمرین گرم کردن صدام و شروع خوانندگی باهاش همراه بشم، ساعت ها باهم تمرین می کنیم در کنار نواختن موسیقی و آموزش نوت و زبان موسیقی بنظر خیلی خوب پیش میرم ولی کاملا تجربی و از تئوری چیزی سردر نمیارم، آهنگ های خواننده های مختلفی رو کاور می کنم،آندر روی صدام کار می کنه با اینکه خیلی سخت گیره.همون قدر هم مهربانه و من حالم عالیه چون می خوام کسی باشم که برای إکلاویا إلنور می درخشه نه فقط یه عشق.
باید برای بیلیت کنسرت منم سرو دست بشکنه و آواز منو زیرلب بخونه،

میون اون جمعیت اسم منو صدا بزنه.

دوسه روزی میگذره...
روی تختم نشسته ام و همینطور که هدفون با صدای بلند روی گوشمه با خواننده شعر رو لب خونی می کنم و پنجه های نرم خرگوشم رو تکون میدم می رقصونمش، که یهو یه پیغام برام میاد! به صفحه موبایلم نگاه می کنم، با دیدن شماره إکلاویا با خوشحالی پیغام رو باز می کنم. اما صفحه سفیده؟
ناراحت ناامید، موبایل رو کنار میذارم نگاهم رو از روی نمایشگر برنداشتم که می بینم داره تماس میگیره! هدفون رو سریع در میارم و جواب میدم.
پشت خط با اشتیاق حرف می زنه:"نیگوئل.!!.خودتی؟"
از خوشحالی نمی دونم چی بگم :"إکلاویا"...
_جونم، عشقم باز اشک نریزی...کنارت نیستم پاکشون کنم.
چشم هام رو می بندم:"تو کنارمی، همیشه".
_موطلایی ...صدات هم به سن بلوغ رسیده ها.
هردو می خندیم.
با خنده اشک هام رو پاک می کنم:" تو حالت خوبه؟"
_آره عشقم،ازپس خودم برمیام.تو چطوری؟
_فکر تو نمیذاره لحظه ایی بد باشم.
_می دونی من الان رفتم زیر تخت دارم دزدکی باهات حرف میزنم، موبایلم رو از دفتر کارش کش رفتم، نتونستم بیرون برم نه با کسی صحبت کنم حبس شدم.
_تصمیمت چیه؟
_اونا نمی تونند کاری کنند،یه برنامه توپ دارم آینده ما محشر می شه.
_حتما همینطوره عزیزم.

صدای بوسیدنش از پشت تلفن میاد:"اااااوومممم...اااااومممم ماچ الان باید حسابی بوس بدی".
منم کارش رو تقلید می کنم.
_آخیش، چه حال داد.بوس دزدکی هم مزه دارهه ها...
_دلم خیلی برات تنگ شده.
_من بیشتراز اونی که فکرش رو کنی.
...ولوم صداش رو پایین میاره و در گوشی میگه:"موطلایی باید قطع کنم تا بعد "...
منم درگوشی و یواش میگم:"منتظرتم پرکلاغی".
می خنده و گوشی رو قطع می کنه.
از اینکه می دونم حالش خوبه بال در میارم.
موبایل رو کنار میذارم و خرگوشم رو بغل می کنم، همینطور که فشارش میدم روی تخت غلت میزنم .

إکلاویا

یوریتا،وارد اتاق می شه نوک تیز پاشنه های کفشش رو می بینم که چطور داره توی اتاق رژه میره.صدای موبایلم در میاد،زیر لب به فردریک لعنت شده فحشی میدم، یوریتا لگدی به پایه تخت خوابم می زنه:"إکلاویا إلنور از اون زیر بیا بیرون".
موبایل رو داخل پوتینم قایم می کنم و بیرون میام.گوشم رو میگیره:" پدر و مادرت منتظرن که بعداز سه روز انفرادی برای صرف شام بیای پایین".
_هیی، کی بهت اجازه داده اینطور با من برخورد کنی؟
همینطور که گوشم رو گرفته منو سمت در می بره و با چشم غرایی نگاهم می کنه:" راه برو".
دست هام رو توی جیبم میذارم و قیافه جدی به خودم میگیرم به سمت راه پله میرم.

شنیدن صدای نیگوئل خیلی بهم آرامش داد،می تونم حدس بزنم اون چشم های فیروزه ایی درشتش چطور باز پر از شک شده و اون گونه های سرخش رنگ گرمای قلب پاکش رو میگیره ...
إکنار میز شام که می إیستم با اینکه خیلی گرسنمه اما قراره اعتصاب سه روزم رو نشکنم پس به خودم تلقین می کنم که می تونم بازم دوام بیارم .ماما، با لبخند ازم استقبال می کنه. خودم رو ناراحت نشون میدم و صندلی رو عقب میدم میشینم.ماما، برام یه بشقاب پر غذا می کشه:"خیلی خوشحالم باز می تونیم دور هم شام بخوریم".
زیرچشمی به پدرم نگاه می کنم که داره از لیوانش لب میگیره.
ماما،نگران نگاهم می کنه:"پسرم چرا نمی خوری، غذای مورد علاقته"!
آهی میکشم، به صندلی خالی اونطرف میز که روبه رومه خیره میشم:
"اون صندلی مال نیگوئله"...
_داری راجب کی حرف می زنی؟
لبخند محوی از بی خبری ماما میزنم،توی همون حالت میگم:" کسی که تا کنارم نباشه لب به غذا نمیزنم".
_کوین ،إکلاویا داره...
پدر لیوان روی میز می کوبه. ماما حرفش رو می خوره.
_دیگه نمی خوام اسم اون پسر رو بشنوم.
به ماما نگاه می کنم:"خیلی خوش قلب و خوشگله، اگه ببینیش تو هم عاشقش میشی".
چشم های ماما برق می زنند:"خیلی کنجکاوم کردی ببینمش عزیزم".
پاپا،صندلیشو عقب میده و دست هاش رو روی میز میذاره به هردومون نگاهی میندازه:"می دونی اونی که داره راجبش حرف می زنه یه پسر"!
ماما، مات می مونه و نگران موهاش رو بالا میده:" لاویا پدرت چی میگه؟"
_من همجنسگرام یا نه چه اهمیتی داره؟دلم می خواد با اون زندگی کنم، حرف بزنم، غذا بخورم، بخوابم.
ماما، هنوز گیجه! دستش رو به سمت قاشق چنگال های کنار بشقاب ام دراز

می کنه اونا رو میده دستم:" حالا غذات رو بخور بعد راجبش حرف میزنیم".
با لبخند به محبت ماما جواب میدم و قاشق و چنگال رو میگیرم، همون موقع پدر با صدای بلند خیلی جدی میگه:"این پسر احمقه، هنوز مثل بچگی هاش می خواد با لجبازی مارو محبور کنه حرفش رو قبول کنیم".
با لبخند چنگال رو داخل سالاد فرو می کنم، نیش خند من که از زیر نگاه عصبانی پدر در نمیره و اون رو بیشتر کفری می کنه.
به سمتم میاد و صندلیم رو عقب میده،بازوم رو میگیره و منو با خودش می بره؟!
به ماما نگاه می کنم، دنبالمون می کنه:"باهاش خشن رفتار نکن... کوین"!
چیزی نمیگه، بزور منو به اتاق کارش می بره به سمت میز کارش پرتم می کنه. لبه ی میز رو میگیرم و برمیگردم سمتش.
_پرونده های روی میز رو رو برمی داری و با پرواز دوساعت دیگه میری به دانمارمک و به کارهای کارخونه رسیدگی می کنی. وکیل مورد اعتمادم اونجا بهت شغلت رو یاد آوری می کنه، از این به بعد تمام وقتت رو به جای اینکه اراجیف ببافی صرف کار می کنی تا وقتی اون چیزی که من می خوام نشی همه حرفات برام مزخرفه.
منم به همون جدیتی که کلمات رو به کار برده جواب میدم:" پس معامله می کنیم؟"
_تو می تونی اینطور برداشت کنی.
با اینکه می دونم می خواد اونقدر منو سرگرم کار کنه تاهوای پسرک از سرم بپره. نمی دونه چشم هایی که برات اشک بریزه اونقدر بیاد موندنی و سحر انگیزه که ساده نیست شکستن این طلسم.
پروندهای روی میز رو برمی دارم و بازشون می کنم
مشغول مطالعه میشم.

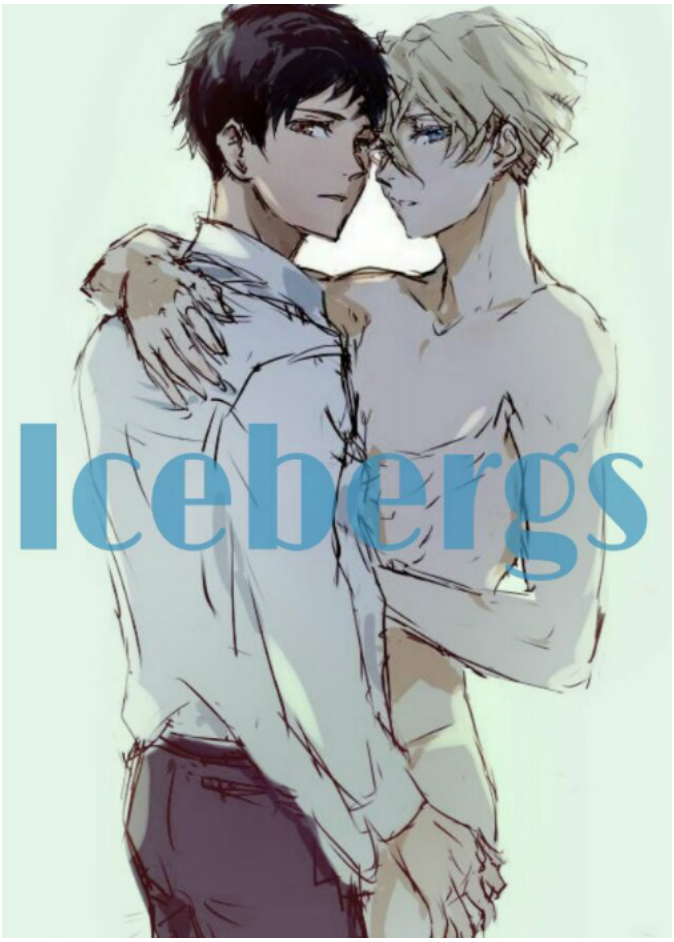

نیگوئل

چند هفته گذشته و تو آزمون خانوم پالام تونستم توجهش رو جلب کنم و با گروه موسیقی که منو عضو خودشون کردن آشنا بشم، با اینکه همشون ازم بزرگترند و پر از تتو،لباس های عجیب و غریبن ،از طرز صحبت کردن ها و بحث های هنریشون سر درنمیارم ولی اونا اونقدر خونگرم هستن که باعث می شه زیاد احساس غریبگی نکنم. آندره هم توی تمام تمرین ها همراهیم می کنه.آلبومی بیرون ندادیم ولی در حال تمرین تراکی هستیم

که من خواننده اصلیش هستم. خیلی مشتاقم و همش آهنگی رو که شاعر برامون نوشته رو روخونی می کنم. کاغذ رو کنار میذارم تا تمرکز کنم،
گروه موسیقی وارد صحنه میشن تا خودشون رو گرم کنند کمی روی صندلی جابجا میشم. نوازنده پیانو صندلی کنارم میشینه،با ظرف غذایی که دستشه میپرسه:" آماده ایی؟"
سرم رو تکون میدم و نگاهش می کنم بوی تند غذاش اذیتم می کنه، لبخند الکی میزنم و از روی صندلی بلند میشم.تعجب می کنم چرا یهو حالم اینقدر تغیر کرده!
با صدای کف زدن خانوم پالام که میاد بالای سن ازحال خودم بیرون میام.
_ نیگوئل، برو پشت میکروفون .
همینکارو می کنم. به سمت شن میره و ظرف غذاش رو میگیره:" اه خدایا تو چقدر میخوری یه ساعت پیش به ساندوبچ درستی قورت دادی".
مرد میخند و روی صندلی پیانو میشینه، همه منتظر میمونیم.
خانوم پالام، رو به روی ما روی صندلی میشینه:" شروع کنید آقایون".
پیانو که نواخته می شه،سعی می کنم خودم رو آماده کنم ولی هنوز بوی تند اون غذا به مشمامم می رسه!
بدنم داره گرم و سرد می شه...
سرم رو پایین میگیرم و دستم رو آروم روی شکمم میذارم.لب هام رو از هم باز می کنم، باید قوی باشم این تمرین خیلی برای خانوم پالام و گروه نوازنده مهمه باید خودم رو نشون بدم . چشم هام رو می بندم و سرم رو با لا میارم و میخونم.

"خواهش می کنم همون جا که هستی بمون
Don’t come any closer
نزدیکتر نیا

Don’t try to change my mind

I’m being cruel to be kind
با این که می دونم واست سخته ولی به نفعته
I can’t love you in the dark
نمی تونم توی تاریکی و ابهام دوستت داشته باشم
It feels like we’re oceans apart
حس می کنم به اندازه یک اقیانوس با هم فاصله دارم
There is so much space between us
فاصله زیادی بینمون هست
Maybe we’re already defeated
شاید همین الانم امیدمون رو از دست داده باشیم".

بادست دیگه ام بدنه میکروفون رو بین پنجه هام فشار میدم.

Ah-yeah-yeah-yeah-yeah-yeah-

yeah everything changed me
آره , خیلی چیزا منو عوض کرده
You have given me something I can’t live without
تو یه چیزی بهم دادی که بدون اون نمی تونم زندگی کنم...

موزیک زده می شه.
خیلی غیر منتظرانه عق میزنم!
سریع دستم رو جلوی دهنم میذارم... با چشم های باز به خانوم پالام نگاه می کنم.
_چیشدی پسر؟!
حالت تهوع شدت پیدا می کنه،از روی سن پایین میام و از سالن بیرون

میرم و خودم رو به سرویس می رسونم.
در اولین اتاقک رو باز می کنم و سرم رو میبرم تو کاسه توالت باز عق میزنم.آب دهنم جاری می شه به مایعی که از دهنم سر میخوره، خیره میشم.
حالم خیلی بده اون بوی لعنت شده ...
باز عق میزنم و تمام صبحونه امروز رو بالا میارم. اشک می ریزم، با ترس برمیگردم و به در باز سرویس نگاه می کنم.نکنه مریض شدم؟

دستم رو روی گلوم میذارم که خیلی میسوزه.
سیفون رو میکشم، بلند میشم. سرگیجه به سراغم میاد و باز حالت تهوع! به آبی که مثل گرداب داره وارده فاضلاب می شه خیره میشم.آندره وارد اتاقک می شه ...
حدس می زدم خانوم پالام خبرش کنه. آندره، تو ساختمان کناری می خواست مقدمات ضبط رو انجام بده، اونقدر که بهم اطمینان داشت تمرین امروز خوب پیش میره.
با چشم های اشکی نگاهش می کنم، یه دستم رو میگیره:"نترس... چیزی نیست".
روی زانو میفتم و سرم رو دوباره تو کاسه فرو می برم، با چند بار سرفه کردن پس موندهای توی دهنم رو بیرون میدم.آندره، کمرم رو میماله حرکت دستش آرومم می کنه با کمکش بلند میشم و خودم رو به روشویی می رسونم.صورتم رو آب میزنم،اشک هام رو پاک می کنم.
توی دهنم رو پر از آب می کنم که آندره با شک کنارم می ایسته، از این حالت مشکوک نگاهش سر درنمیارم! آب دهنم رو خالی می کنم ودستمالی روی صورتم میکشم تا خشک بشه:"چیزی شده؟ "
سرش رو به دوطرف تکون میده و لبخندی می زنه:"بیا بریم سرکارت".

نفسی بیرون میدم بغلش می کنم:"ممنونم که کنارمی".
پیشونیم رو می بوسه، اونقدر تو نگاه آندره با ارزشم که اعتماد بنفس عجیبی میگیرم.
باهم برمیگردیم ایندفعه با انرژی بیشتری چند دقیقه نبودنم رو جبران می کنم. خانوم پالام و اعضای گروه از این اتفاق همونطور که شگفت زده شدنند خوشحال هم میشن که کارشون رو عقب نینداختم**.
بعداز رفتن به استدیوی ضبط و نگاه کردن کار بچه ها موقع ضبط موسیقی خسته آخرهای شب برمیگردیم خونه. یه راست میرم توی اتاق خوابم و خودم رو پرت می کنم روی تخت. صدای جیغ خرگوش رو می شنوم حس کردنش زیر تنم که داره خودش رو بیرون می کشه! چرخی میزنم و با یه دست میگیرمش، میذارمش پایین تخت. چشم هام رو می بندم... هاف، این حالت تهوع از کجا در اومد؟
نکنه مال خون آشام بودنمه از آخرین باری که خون خوردم خیلی گذشته فیلیپ گفت اگه زیاد خون نخورم رنگ چشم هام تغیر می کنه.
پتو رو روی خودم میکشم، بازم خوبه دوره هیت به سراغم نیومده.
توی این ماه هیچ اتفاقی نیوفتاده ولی اگه شروع بشه لاویا رو از کجا بیارم؟
در اتاق که باز می شه، آندره رو با یه لیوان شیر که به تختم نزدیک می شه می بینم":شیر گرم برات آوردم کمک می کنه خوب بخوابی".
بلند میشم تا بشینم.
همین که بوی گرم شیر رو حس می کنم غیر ارادی دستم رو روی دماغ و دهنم میگیرم! آندره، لیوان رو کنار میذاره از کنارش رد میشم و میرم توی سرویس. بعداز اون حالت تهوع ظهر دیگه نتونستم چیزی بخورم!
وقتی از سرویس بیرون میام آندره آشفته اس، که لبه تخت نشسته.همینطور که دهنم روبا دستمال خشک می کنم بهش نزدیک میشم:"معذرت می خوام.. نمی دونم این احوالم مال چیه؟"!
دستش رو کنارش میذاره همونجا میشینم،هردو بهم نگاه می کنیم.

_نیگوئل بهت گفتم مواظب باش.
کمی میترسم با تعجب میپرسم:"کار اشتباهی کردم؟"
دستی روی صورتم می کشه:" نه، فقط با یه بی احتیاطی باعث یه اتفاق بزرگ شدی".
تنم می لرزه ولی مسئولیت رابطه ام رو به عهده میگیرم:"از کجا معلوم که بی احتیاطی بوده؟"
_من مطمئنم تو بارداری نیگوئل،چون این علائم رو نوئل هم داشت.
_وقتی می خواست منو به دنیا بیاره؟
_آره عزیزم.
لبخندی میزنم،چه حس عجیبی جمله اش بهم انتقال داد!
دستم روی شکمم میذارم و نوازشش می کنم، لبخندم کش دار تر می شه نگاهی به آندره میندازم: "بچه! ما داریم یه خانواده کامل میشیم؟"!

دستش رو روی دستم میذاره:"به چه قیمتی".
نگران نگاهش رو می دزده.
_منظورت رو نمیفهمم؟
_تو خیلی ضعیفی، این بچه .
_میترسی جونم رو بگیره؟
چشم هاش رو لحظه ایی می بنده:"همچین حرفی نزن".
_وقتی داری بهش فکر می کنی چرا راجبش حرف نزنیم!
نگاهم می کنه،توی بغلم میگرمش:"اتفاقی نمی افته.تو مواظبمی مگه نه".
_ منو ببخش.
_میدونم برات خیلی مهمم ،ازت دلخور نمیشم.
شونه هام رو میگیره و منو از بغلش بیرون میاره:" باید هرچه زودتر به إکلا

اویا بگی که یه آمگایی. اونجوری که آمارش رو گرفتم هرسه چهار روز،به شعبه های شرکت و کارخونه هاشون تو کشور های مختلف سر می زنه، شاید بتونم باهاش یه قرار ملاقات تنظیم کنم".
_حتی فکر کردن بهش میترسونم.
_الان دیگه وظیفه اته،نباید دست رو دست بذاری .
آندره راست میگه حالا من دیگه تنها نیستم،چیزی توی وجودم داره رشد می کنه که مالک اصلیش إکلاویاست .
شام سبکی رو کنار هم میخوریم، باهام راجب داشتن شرایط و نگه داشتن بچه حرف می زنه، که اصلا دلم نمی خواد بهش فکر کنم.
صبح روز فردا وقتی چشم هام رو باز می کنم فیلیپو رو میبینم؟!
داره داخل اتاقم میاد!
چشم هام رو میمالم:"سلام"...
فیلیپو، لبخندی می زنه. با اون روپوش سفید که دکمه هاش بازه، لباس آبی زیرش و شلوارلی، کتونی های سفید شبیه دانشجو های تازه وارد پزشکیه.کیف مخصوصش روی میز میذاره و چشم های نقره ایش رو بهم میدوزه: "صبح بخیر نیگوئل".
لبه تخت میشینم با سوال نگاهش می کنم؟ چرا های منو از چشم هام میخونه و چندتا کیسه از توی کیفش در میاره:" آندره گفت ... خیلی ضعیف شدی خون آشام کوچولو، ازم خواست برات چندتا کیسه خون پاک و تمیز بیارم".
با دیدن کیسه های خونی که روی میز گذاشته می شه لبم رو تر می کنم همینطور که بهش خیره شدم میگم:" آم تو لطف خیلی بزرگی کردی"...
زیاد منتظرم نمیذاره و یکی از کیسه ها رو میده دستم.گوشه اش رو با دندون پاره می کنم شروع می کنم به خوردن....
فیلیپو، کوله پشتیش رو روی دوشش میندازه: "بهتری؟"
درحال خوردن سرم رو تکون میدم لبخند گرمی می زنه:"می خوای معاینه ات کنم؟"

استرس میگیرتم،خون میپره تو حلقم. کیسه رو کنار میذارم و سرفه می کنم، فیلیپو، سریع بهم نزدیک می شه چندبار می زنه پشت کمرم.آروم میشم. عمرا بذارم معاینه ام کنه، ممکنه بفهمه باردارم.
_مواظب باش.
لب های خونیم رو از هم باز می کنم:"ممنونم فیلیپو. واقعا بهش احتیاج داشتم".
به کیسه خون نصفه شده توی دستم نگاه می کنه:" وقتی یه پسر بتونه باردار بشه چطور می شه از وجود یه خون آشام تعجب کرد".
با تعجب میگم:"منظورت چیه؟"
شونه ایی بالا میندازه:"هیچی با خودم بودم، من به افسانه ها اعتقادی ندارم ولی انگار باورشون کنم راحت تر بتونم با هرچیزی کنار بیام".
می خندم،آندره در اتاق رو که باز می کنه حواسم رو بهش میدم. با نگاهش لحظه ایی فیلیپو رو برانداز می کنه و با لبخندی اسمش رو به زبون میاره:"می رسونیمت بیمارستان".
فیلیپو، سرش رو به سمت آندره برمیگردونه:"آه ممنون میشم، دوچرخه ام دیروز پنجر شد، وقت نکردم چرخش رو عوض کنم، برای رسیدن به اینجاهم از خط واحد استفاده کردم".
بلند میشم و کیسه خالی رو توی سطل زباله کنار میز عسلی میندازم: "کجا می خوایم بریم؟"
توجهش رو با سوالم به خودم جلب می کنم:" ...بریم برای ضبط".

میرم یه دوش میگیرم، خوردن اون خون خنک کلی بهم انرژی داده. لباس اسپورتی میپوشم از خونه بیرون میزنم.آندره، رو پشت فرمون میبینم و فیلیپو که روی صندلی کمک راننده نشسته و دارن راجب یه چیزی باهم حرف می زنند. فیلیپو سرش رو پایین میندازه و لبخندی می زنه، چی گفتن که این لحظه برای آندره لذت بخش می شه! خوشحال میشم و اونا رو شیپ می کنم. بنظرم اونا دوتا فرشته نگهبان هستن که میتونند بهترین

و مهربون ترین زوج دنیا باشند.

در عقب رو باز می کنم میشینم.
اول فیلیپو رو می رسونیم بیمارستان. بعداز رفتنش،میشنم سرجاش درحالی که داریم به سمت استدیو ضبط میریم به آندره نگاه می کنم:" تو فیلیپو رو ازکی می شناسی؟"
همینطور که حواسش به رانندگیه جواب میده:"نمی شناختمش... تا وقتی که همون شب با بیمارستان تماس گرفتم تا حال إکلاویا رو بپرسم".
لبخندی میزنم:" دیدنش چه حسی بهت میده؟ "
زیر چشمی نگاه ناقلای منو میبینه:"اون خیلی عادیه، معمولی بودنش"...
_به دلت نشسته؟
جلوی ساختمان استدیو نگه می داره، برمیگرده سمتم:" شاید. بین خودمون باشه نیگوئل".
_قول میدم.
با همدیگه از ماشین پیاده میشیم. انگارآندره خیلی سبک شده باشه خیلی خوشحال بنظر می رسه، همینطور که وارد ساختمان میشیم دستم رو دور بازوش حلقه می کنم:" از این به بعد میتونی بیشتر ببینیش... وقتی لاویا جریان رو بفهمه حتما فیلیپو رو برای مراقبت از من می فرسته".
به ته سالن که داریم بهش نزدیک میشیم نگاه می کنه:" اون شغل پردرسر و استرسی داره".
_ولی خوب از پسش بر اومده، تو یه هنرمند احساسی و اون یه پرستار واقع بین!
نگاه کوتاهی بهم میندازه:" باهم جور نیستن".
_نمی دونم،ولی اینا که اهمیتی نداره...
_حالا بهتره روی آهنگت تمرکز کنی بعدا راجبش حرف میزنیم.
وارد استیدیو که میشیم خانوم پالام ازمون استقبال می کنه.آهنگی که

دیروز اعضای گروه ضبط کردن روگوش میدیم و خانوم پالام بهم توضیح میده که کجا حواسم باشه صدام رو بکشم یا قطع کنم.
وارد اتاقک خالی با دیوارهای قهوه ایی میشم و همه چیز رو پشت در رها می کنم جز یه نفر. پشت میکروفون می ایستم، به خانوم پالام و آندره که بیرون از اتاق پشت شیشه جلوی روم دارن بهم نگاه می کنند نگاهی میندازم.مردی که پشت دستگاه ضبط صدا میشینه ازم می خواد هدفون های بزرگ روی گوشم بذارم. همینکارو می کنم،چشم هام رومی بندم موسیقی اونقدر زنده توی گوشم میپیچه که راحت می تونم خودم رو بالا ی سن ببینم و إکلاویای عزیزم که روبه روم ایستاده منتظره که بخونم. مثل همون شبی که تو مهمونی آندره برای من کف زد و تشویقم کرد تا متفاوت باشم کار جدیدی رو امتحان کنم، اولین مشوقم.
همون شعری رو که تمرین کردیم رو میخونم. اونقدر افکارم آزاده و غرق موسیقیه ... فراموشم می شه کجام و داره همه چیز ضبط می شه، تمام احساسم رو خرج این لذت می کنم.
با قطع شدن موسیقی با تعجب چشم هام رو باز می کنم!
خانوم پالام،داخل اتاق می شه:" عالی بود بیبی بوی قشنگم".
بغلم می کنه و گونه ام رو محکم می بوسه، ازم فاصله میگیره، دستم رو میگیره و باهم بیرون میریم:"آندره، بریم طبقه بالا باید برای تبلیغات ازش عکس بگیریم "...
_این جزو برنامه نبود.
با قاطعیت جواب مردی که کلی برنامه ریخته رو میده:"حالا هست".
منو بزور با خودش به طبقه بالای اتاق ضبط می بره و از دستیارش که داره با موبایلش کار می کنه می خوادآتلیه رو آماده کنه.تا اونا مشغولن می خوام به سمت آندره برم که روی صندلی میشینه، باز خانوم پالام دستم رو میگیره منو سمت خودش می کشه!! چند دست لباسی که دستیارش براش آورده رو با چوب لباسی جلوم میگیره: "بذار ببینم کدوم مناسب تره." |
بی اعتماد بنفس به خانوم پالام نگاه می کنم:"من تا حالا عکس اینطوری

نگرفتم".
خانوم پالام اخمی می کنه: "عکس چطوری؟"
_مهم یا همون تبلیغاتی...
چونه ام رو میگیره:" از الان باید آماده بشی حتی ممکنه موزیک ویدیو هم بسازیم ...قیافه بگیر برام ببینم"!
تعجب می کنم، می خنده و منو می بره جلوی آیینه:" تا لباست رو انتخاب می کنم ببین کدوم زاویه صورتت تو چه حالتی جذاب تره".
چهره ام رو تو آیینه نگاه می کنم، چون خون خوردم هم شاداب تر و شفاف تر از قبل شده.دست هام رو روی گونه های سرخم میذارم به چشمای خودم خیره میشم. دست های آندره روی شونه هام سنگینی می کنه از تو آیینه نگاهش می کنم.
_ دست هات رو از روی صورتت بردار.
_آخه لپ هام به سرخی می زنه ...
_قشنگه که.
لب هام آویزون میشن.منو سمت خودش برمیگردونه، از روی میز جلوی آیینه برسی برمی داره و های لختم رو شونه می زنه:"خودت باش نیگوئل".
_بنظرت اگه اخم کنم خوش عکس ترنمیشم؟مثل این جنتلمنا؟

تک خندی می زنه:"لبخند بزنی جذاب تری".
_اما اونایی که اخم می کنند یا عکس های جدی میگیرند ...
سر حرفم میپره:" اونا لبخند قشنگ ندارن".
لباس هام رو عوض می کنم .یه تیپ اسپورت سفید می پوشم و جلوی پرده ایی سفید می ایستم، خانوم پالام نگاه شیطنت آمیزی بهم میندازه:"آماده ایی".
لبخندی میزنم، نور فلش می زنه توی چشم هام.گیج پلک هام رو باز می کنم.دستیار نگاهی به مانیتور دوربینش میندازه:"افتضاحه ... از اول ".

ایندفعه سعی می کنم خراب نکنم. چندتا عکس میگیره.چشم هام داغ می کنند ولی تحمل می کنم و خانوم پالام یه اسپری رنگ میده بهم. انگشتم روش فشار میدم با حرکت دست پشت دوربین ازم می خواد دستم رو بچرخونم ... همینکارو می کنم و عکاس همینطور عکسبرداری می کنه، چهره ام بین ذرات معلق رنگ سفیدی که اسپری از خودش می پاشه قایم می شه.
بعداز تموم شدن کارها همراه آندره به فروشگاه لباس میریم ازم می خواد که چند دست کت و شلوار برای خودم انتخاب کنم.
_کت و شلوار؟ آخه چه نیازی هست؟
به مانکن هایی که کت و شلوار تنشونه نگاهی میندازه:" مگه نمی خوای بری دنبال إکلاویا".
با اشتیاق میگم:" آرهه"...
_خب اونجا باید تیپ رسمی داشته باشی.
ذوق زده و با هدف تمام کت و شلوار هارو با نگاهم زیرو رو می کنم.
چند دست برمی دارم و امتحان می کنم، یا گشادن یا رنگشون باعث می شه چهره ام عبوس بنظر بیاد. بازم امتحان می کنم وآندره نظر میده بالا خره میتونم چندتا هم سایز خودم پیدا کنم با رنگ هایی روشن و تیره که خیلی هم بهم میاد**.
تقریبا بعداز ظهر شده و من اندازه یه فیل گرسنه ام می شه باهمدیگه به رستوران میریم و غذایی گرم خوشمزه ایی میخوریم.
بعداز ناهار خوشمزه به خونه برمیگردیم ، چمدونم رو آماده می کنم تا به دیدن إکلاویا بریم. آندره، تمام مدتی که درحال آماده شدن هستم با تلفن زدن به چند نفر آماره إکلاویا رو میگیره،دل تو دلم نیست.
خیلی خوشحالم، هفته هاس که ندیدمش و تماسی باهم نداشتیم.
***
اوایله شبه که واردنیویورک میشیم خانوم پالام،هواپیمای شخیصش رو در اختیارمون گذاشت و ترتیب یه سفر راحت رو داد. بعدازاینکه به شهر پر

زرق و برق نیویورک می رسیم به هتلی که رزو کردیم سری میزنیم و لباس هامون رو عوض می کنیم. من کت و شلوار سیاهی میپوشم و آندره کمکم می کنه که کرواتم رو درست ببندم .
_کجا میریم؟
_اونطور که شنیدم روابطشون با سرمایه گذارا خوب شده و کارخونه دوباره به شکوه خودش برگشته ... امشب تویه هتل مجلل تر از اینجا قراره یه مهمونی بگیرن.میریم اونجا میبینیش.
لبخندی پراز استرس میزنم:" بنظرت لاویا تغیر کرده؟"
_اینو تو می تونی بفهمی.
پالتوی سفیدم رو همراه دست کش ها میپوشم و همراه آندره بیرون میزنم.
وقتی توی آسانسور می ایستم میبینم که تمام چهارچوب از آیینه اس و خودم روببین! چقدر ظاهرم تغیر کرده و مثل یه پسر ثروتمندی بنظر میام که همراه پدرش داره به ملاقات عشقش میره.از این داستان سرایی شیرین لبخندی میزنم و دزدکی به آندره نگاه می کنم .
آژانس مخصوص هتل مارو به همون آدرسی که آندره میگه می بره ... چشمم که به در وروی هتل میفته لحظه ایی پشیمون میشم.
ماشین نگه می داره.
شاید الان خیلی زود باشه ... یقه های پالتوم رو به چنگ میگیرم خودم رو جمع می کنم،یاد بچه ایی میفتم که توی راه دارم.آندره که متوجه دلشوره ام می شه دستش رو روی دستم میذاره و یقه پالتوم رو مرتب می کنه:"مگه قرار نبود آینده ات رو بسازی".
نگاهش می کنم:" لاویا مال منه ... مگه نه".
لبخندی می زنه:" همینطوره.
پس میری و با کسی که باهاش این راه رو شروع کردی روبه رو میشی".
نفسی بیرون میدم و پیاده میشم.منتظر آندره میمونم،با تعجب میبینم که اراده ایی برای بلند شدن نداره:"مگه تو نمیای؟"
آندره، با مهربونی نگاهم می کنه:" حالا که تا اینجا اومدم میرم به یکی از

دوست های صمیمیم سر بزنم"...
لحظه ایی خودم رو میبازم:" بدون تو نمی تونم برم".

آندره، در رو می بنده و شیشه رو پایین میده: "از پسش برمیای".
و به راننده میگه حرکت کنه .
بعداز محو شدن آژانس از جلوی دیدم، به ورودی هتل نگاه می کنم . دوتا خدمه مرد، با لباس فرم اطراف در ایستادن ... قدمی برمی دارم و با خودم میگم که می تونم از پسش بربیام.
به در که نزدیک میشم خدمه ها درها رو باز می کنند.از این احترام لبخند محوی میزنم،ولی وقتی نگاهم به کفش هام میفته درک می کنم که تمام این احترام بخاطر سرو وضع خوبیه که دارم.
سرم رو بالا میارم یکی از خدمه ها بهم نزدیک می شه. خانوم خوش رویی که پالتو دست کش هارو ازم میگیره:" شما هم برای مهمونی تشریف آوردین؟"
_بله
منو به سمتی راهنمایی می کنه. صدای موزیک رو می شنوم خیلی ملایم و آرومه، به سالن بزرگ نگاه می کنم! خیلی شلوغه.مرد ها و زن های خوش پوش شیک درحال گپ زدن و صحبت هستن و خدمه هایی که بین اونا میچرخن و خدمت می کنند. چند قدم به داخل برمی دارم و به چهره تمام مردها نگاه می کنم، کدومشون إکلاویای منه!
چشمم به میز خوراکی های رنگارنگ میفته. کیک خامه ایی که ژله داره و بستنی های زمستونی تو ظرف های بلوری.انگار که طلسم شده باشم میرم سمتش،تا حالا اینقدر شکمو نبودم حتما به خاطر این بچه اس.
کنار میز می ایستم و بشقاب بلوری رو برمی دارم، یه تیکه بزرگ کیک خامه ایی ژله دار رو میذارم توش.لیوانی از نوشیدنی پر می کنم و

میخورم ...
مزه خوبی داره چنگالی برمی دارم و کمی از کیک رو مزه مزه می کنم.
به دلم میشینه،به مردها نگاهمو می دوزم و بازم از کیک میخورم.
حس می کنم دستی روی کمرم کشیده می شه؟! با لپ های باد کرده درحالی که دارم کیک میخورم برمیگردم تا ببینم کی پشت سرمه؟ شاید لا ویا منو زودتر پیدا کرده! غافلگیرانه چشمام گشاد می شه. فیلیپ!
خیلی جدی سرد نگاهم می کنه، بشقاب رو روی میز میذارم ولی هنوز نتونستم نگاهم رو از نگاه عمیقش جدا کنم.انگشتش رو کنار لبم می کشه خامه ناچیز گوشه لبم رو پاک می کنه:"منو ندیدی؟"
سرم رو پایین میندازم:" چشمم دنبالت نیست".
دست هاش رو توی جیبش می بره: "خیلی زود سرد شدی".
پوزخندی میزنم به صورت جدیش نگاهی میندازم:" انتظار داشتی تو نبودنت از غصه بمیرم؟ "
_این حرف ها بهت نمیاد.
از کنارش رد میشم.آهسته دنبالم میاد کمی میترسم، بین آدم ها دنبال راه فرار میگردم که چشمم به إکلاویا میفته... مرد جذاب آروم من.
همینطور که با دو انگشتش لیوان پایه بلندی رو گرفته داره با چندتا مرد بنظر مهم صحبت می کنه. خیره به حلقه سفید براق بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم میرم نزدیکش.
تقریبا بهش میرسم لبخندی میزنم دستی به سر وضعم می کشم تا خوب بنظر بیام:"سلام إکلاویا إلنور... "
خدمه ایی از بینمون رد می شه و اون لیوانش رو روی سینی روی دستش میذاره و سرش رو تکون میده.
بدون اینکه لبخندی بزنه و یا اشتیاقی از دیدار دوبارمون نشون بده!؟
به نگاهش خیره میشم... غریبه اس. اشتباع گرفتم؟
اون دوتا مرد با سوال نگاهم می کنند و منتظر واکنش إلنور میمونن.میگم إلنور چون اون الان کاملا شبیه پدرش شده.

ازم می پرسه:"چیزی میخواین بگین؟"
نفس هام تند میشن و قلبم از تپش سریع داره آزارم میده، با یه دستم بازوی دست دیگه رو میگیرم. باید این مانع رو بشکنم...لب میزنم:" می خواستم باهم صحبت کنیم".|
_راجب چه موضوعی؟
فیلیپ، کنارم می ایسته و به اون دوتا مرد لبخندی با معنا می زنه:"خب آقایون قرار داد رو بستین...؟"
_داشتیم با آقای إلنور راجب این موضوع حرف میزدیم.
إکلاویا، بدون اینکه منتظر جواب من باشه انگار براش هیچی مهم نیست اون دوتا مرد غریبه رو به سمت میزی می بره و شروع می کنه به صحبت کردن.
اون تیپ خشک اتو کشیده،این همه تجمل چطور تونسته إکلاویای منو اینقدر سرد بی رحم کنه؟
با اخم به فیلیپ نگاه می کنم که روبه روم می ایسته:" تنهایی تو این شهر غریب چیکار می کنی آمگا کوچولو؟ "

بغض میگیرتم، می خوام فیلیپ رو بزنم کنار که جلو چشم هام سیاهی میره. اشکم سرازیر می شه،فیلیپ بزور منو سمت سرویس که بیرون از س الله می بره.
هنوز وارد راهروی سرویس نشدم که با دست پسش میزنم. نمی خوام برم داخل و تو آیینه چهره بازنده ام رو ببینم. صدای فیلیپ رو درگوشم می شنوم:" باور کن، همه آمگاها این روز رو تجربه کردن... چه بخوای چه نخوای إکلاویا هم یه آلفاست. عاشق ثروت و قدرته".
اشک هام همینطور سر میخورند،ادامه میده.
_ تو از اینکه برای من جایگاهی درجه دوم داشتی ناراحت شدی... درحالی که همین الان دیدی اونی که خودت انتخاب کردی و به رخم می کشیدیش

همینکار رو باهات کرده.
برمیگردم سمتش تو اون چشم های قرمز خیره میشم:" اون شبیه کسی نیست".
_آره تا وقتی که مثل تو زندگی می کرد...
این لحن سردش باعث می شه جمله هاش برام قابل باور بشه.
_ببین،اون برگشته به جایی که ازش اومده ا.
اشک هام تمام چشم هارو می پوشونه:" می خوای با حرفات منو بسوزونی... اشکم رو در بیاری"!
_من از اشک هات متنفرم.
_ولی اون عاشق اشک های منه.
با حس حسادت بازوم رو میگیره و منو میکشونه داخل راهرو سرویس ها و با دست دیگه اش منو تو آیینه به خودم نشون میده:" نگاهی به خودت بنداز، شبیه اون شدی... این همه راه اومدی... اصلا نگات کرد؟"
_حلقه هنوز دستشه.
رهام می کنه با فاصله ایی که ازم ایستاده دست چپ آویزونم رو دزدکی نگاه می کنه. عمدا با همون دست اشک هام رو پاک می کنم.
کرواتش رو دست می کشه، با نگاه بدی نزدیکم میاد! آب گلوم رو به سختی قورت میدم و عقب میرم اونقدر ادامه میده که پشتم به دیوار سرده کاشی کاری شده راهرو سرویس میچسبه.فیلیپ، یه دستش رو کنار سرم میذاره، با چسبیدن کف دستش به دیواره و نگاه کردن به طول ساق دستش، اون چهره جدی نفسم خود به خود حبس می شه.
با لحن لرزونی میپرسم:" تو چت شده؟"
_بهت گفتم منتظر انتقامم باش...
لاویا رو ازت میگیرم.
بهم زول می زنه تو تیرگی چشم های سرخش می تونم به راحتی خشم رو ببینم.
_ تو زدی زیر قولت ...

می لرزم وقتی سرش رو بهم نزدیک می کنه، سرم رو برمیگردونم:"معذرت می خوام فیلیپ".
با جدیدت صداش بیشتر می لرزم.

_فایده ایی نداره.
یه دستش رو دور کمرم میندازه و دست دیگه اش رو زیر گلوم میذاره.
با دیدن دندون های نیشش که می خواد فروشون کنه توی گردنم با ترس دست هام رو روی سینه اش میکوبم:"ولم کن... "
میترسم. دندون هاش روی پوستم و روی رگ گردنم جا خوش می کنه.
نمی تونم اجازه بدم ازم خون بخوره،خیلی ضعیفم اگه خون به اندازه کافی به بچه داخل رحمم نرسه ممکنه آسیب ببینه.
می خواد فشار بده که داد میزنم:" من باردارم".|
بلافاصله دستش شل می شه رهام می کنه!چشم های قرمزش تیره تر میشن. همینطور که تو شوک حرفم مونده اشکی از چشم های بی رحمش سرازیر می شه.
دستم رو جلوی دهنم میذارم، با ترس خیره به اشکش میشم، میدونم اون تمام آرزوش داشتن بچه ایی از اولین کسی بود که عاشقش شده و الان کام لا قلبش شکسته و این اشک معنی این رو میده که تمام شانسش رو برای بدست آوردنم از دست داده.
نگاهش روی بدنم میچرخه،نگاه نا امید فیلیپ خیلی برام سخته.
سرم رو پایین میندازم،نمی دونم چرا ولی دیدن این وضعش ناراحتم می کنه.
_ من هنوز سرحرفم هستم.|
بهش نزدیک میشم و با التماس نگاش می کنم:" کاری به إکلاویا نداشته باش، بذار زندگیمون رو بسازیم ".

با حال بدی روی زانو جلوم میفته! پیشونیش رو روی دلم میذاره، داره ذره ذره جلوی خواسته من کم میاره و همه اینارو مدیون عشقی میشم که بهم داشته.آروم نفس میکشم و به فیلیپ خیره میمونم،چند لحظه ایی میگذره که سرش رو فاصله میده، بلند می شه و از راهروی سرویس بیرون میره.
لحظه ایی نفس گیری برام بود خیلی ترسیده ام. **
بیرون از سالن منتظر میمونم، توی لابی مجله هارو نگاه می کنم و خودم رو با خوندن تبلیغات سرگرم، تا هرچیزی که از چنددقیقه پیش از سرگذروندم رو فراموش کنم.
مهمونی تمام شده،آخرای شبه...
نگاهی به ساعت میندازم و از لابی بیرون میرم. إکلاویا،چند نفر رو بدرقه می کنه و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت آسانسور میره.
همین که می خوام خودم رو بهش برسونم درهای آسانسور بسته میشن. به راه پله ها نگاهی میندازم، نباید بعداز این همه انتظار از دستش بدم. از پله ها بالا میرم و از هر طبقه که میگذرم شماره ایی که آسانسور رد می کنه رو با یه نگاه چک و سعی دارم نا امید نشم. طبقه پنجم می ایسته با اینکه خسته شدم نفس نفس میزنم، خودم رو میرسونم.
میبینمش که داره کارت می زنه تا وارد اتاق بشه.صداش میزنم ولی نمی شنوه! با آخرین توانم به سمت در می دوم، قبل از اینکه درو ببنده خودم رو به روش میرسونم، با تردید نگاهش می کنم:" إکلاویا"....
_هوم؟
نفس نفس میزنم تقریبا دارم از حال میرم، آستین کتش رو میگیرم با چشم های نیمه باز نگاهش می کنم:" بهم نشون بده عوض نشدی... هنوز پای حرفت موندی".
دستم رو از کتش آزاد می کنه، یه دستم رو به درگاه در تکیه میدم تا بتونم بأیستم .
_کدوم حرف؟

مات نگاش می کنم، توی چشم هاش ترس خودم رو میبینم.
دست و پاهام شل میشن، انگار تمام خستگی دویدن از پله ها داره بدنم رو تیکه تیکه می کنه... چطور تونستم به خاطر لاویا جون بچه ام رو به خطر بندازم و این همه پله رو سراسیمه بالا بیام، تا اون اینقدر بی پروا توی چشم هام همه چیز رو انکار کنه.
همینطور که با یه دستش دسته در رو میگیره و در رو آروم می خواد توی صورتم ببنده نیش خندی حواله ام می کنه .
با عصبانیت به در نیمه باز مشتی میزنم و کامل داخل میشم.
یقه ام رو میگیره از ترس اینکه چیزی بگه یا بلایی سرم بیاره چشم هام رو می بندم .
با حس کردن لب هاش روی لب هام! تمام خشونتم کنار زده می شه، مثل آبی که روی آتیش ریخته می شه.
به بوسیدنم ادامه میده و منم همراهیش می کنم...
اونقدر ادامه میده که نفسی برام نمی مونه، سرم رو عقب می برم:"نفسم... گرفت"..
ازم جدا می شه در رو می بنده.از پشت بغلش می کنم، می خنده و من باز صدای آشنا خنده اش رو می شنوم.
به سمت تخت خوابش قدم برمی داره:" خیلی خستم نیگوئل... فکر کردم رفتی"!
همراهمیش می کنم:" یعنی دلت نمی خواست باشم؟"
با صورت خودش رو روی تخت میندازه:" نه همچین فکری نکردم".
ازش بالا میکشم و کنارش میشینم به سمت خودم برش میگردونم:" پس منظورت از بی محلی هات چی بود؟"
"_می خواستم اذیتت کنم".
با تعجب لحظه ایی خشکم می زنه ...! مشتی به سینه اش میزنم،لبخندی روی لبش میشینه و یه دستش رو میذاره زیر سرش، لب هام رو آویزون می کنم:"بدجنس،داشت باورم می شد ... دیگه منو نمی بینی"...

_موطلایی خوشتیپ.
دستش رو روی کرواتم می کشه:" چقدر بهت میاد".

خجالت میکشم، نیم خیز میشنه و خودش رو بالا تر می کشه به تاج تخت تکیه میده.کرواتش رو در میاره به حلقه ایی که توی دستش خودنماست نگاهم میفته کرواتش رو آزاد دور گردنش رها می کنه،بهم خیره میمونه، نگاهش رو دوست دارم.
دکمه های یقه اش رو باز میذاره، زنجیری که دور گردنش انداختم منو به وجد میاره:"تو همون إکلاویای خودمی"...
ابرویی بالا میده:"معلومه که من برای تو همونم."
چهار دست و پا بهش نزدیک میشم و زیر گلوش رو آروم می بوسم.
موهام رو کنار می زنه:"نتونستی دوریم رو تحمل کنی؟"
انگشت هاش رو لای موهام تکون میده:"این همه از پله ها دویدی... اون نفس نفس زدن هات برای روبه رو شدن باهام"...
لبخندی میزنم:" عاشقم شدی؟"
_برای همیشه...
عقب میرم و چهار زانو جلوش میشینم:" دلم برات تنگ شده بود... ولی باید یه موضوع مهم رو بهت میگفتم".
جدی می شه رو به روم میشینه.
نگاه منتظرش رو با عشق میخرم:" من تا حالا بهت دروغ نگفتم".
_ولی خیلی چیزارو پنهون کردی.
_تو چی؟ چیزی رو ازم پنهون می کنی؟
برای لحظه ایی چشم هاش رو می بنده و با لبخند شیطنت آمیزی دوباره بهم چشم میدوزه:"یه چیز کوچولو".
احساس می کنم داره شوخی می کنه پس به موضوع خودم برمیگردم.
_نمی دونم اگه بهت بگم نظرت راجب من تغیر می کنه؟ یا چی پیش میاد!

ولی خیلی مهمه.
با کنجکاوی خیره می مونه نفس عمیقی میکشم. باید بتونم به زبون بیارم اون حقشه که بدونه .
_موطلایی ، چرا چیزی نمیگی؟
دل رو به دریا میزنم به زبون میارم:" تو آلفای پسری از ن‌ژاد اُمگا شدی".
زمان متوقف می شه به چشم های هم همینطور زول میزنیم.
با صدای که می لرزه ادامه میدم:" من یه پسر معمولی نیستم... یه...آمگام".
صورتش رنگ می بازه با ناباوری لبخندی می زنه...
_ یعنی...اون. اون. همه اتفاق که پیش اومد...! به خاطر ن‌ژادت بود؟ فروشی بودنت؟ و اون... همه آلفا که دنبالمون کردن؟
_ اون روز اولین دوره هیت من بود که تو سرما خورده بودی نتونستی حس کنی.
دهنش باز می مونه! نگاهش روی لب هام میچرخه: "این همه لطافت و احساسات ... چرا نفهمیدم"!!
بهش نزدیک میشم:" چون انتظارش رو هیچوقت نداشتی."
چشم هاش بسته میشن و غش می کنه!!
با تعجب از این حالت غیر طبیعی از جا می پرم .خم میشم و روش سایه میندازم رنگ تو صورتش نمونده !دستم رو روی سینه اش میذارم تکونش میدم:" اکلاویاااا.... چی شدی"!
خدایا نکنه از شوک بمیره!!. |
نگاهم رو توی اتاق می چرخونم چشمم به میز کنار تراس می افته از روی تخت پایین میام و به میز حمله می کنم، جعبه چایی کیسه ایی، قوطی قهوه رو کنار میذارم و از داخل فلاکس آبی رو توی فنجون میریزم.داغه و ازش بخار بلند می شه ولی چاره ایی ندارم! با ترس به لاویا که بیهوشه نگاه می کنم. با دستو پای لرزون فنجون آب داغ رو به سمت تخت می برم فوتش می کنم. بالا سرش میشینم و پنجه هام روتوی آب داغ می برم با

اینکه میسوزم ولی کمی ازش رو برمی دارم و تو صورتش پخش می کنم.
دست خیس گرمم روی گردنش میکشم:" بلندشو ... خواهش می کنم".

بازم چند قطره آب می پاشم که موبایلش یهو زنگ میخوره!
با صدای زنگ بلندش استرس میگیرتم، دستم می لرزه و کمی از آب داغ می ریزه روی صورتش!
_اااخخخیی
چشم هاش رو باز می کنه بلند می شه:"سوختم"...
دستش رو روی گونه اش می کشه و عجیب نگاهم می کنه.
فنجون رو کنار میذارم.
سرش رو برمیگردونه، حدس میزنم داره حرف هامون رو مرور می کنه ...
دستم رو روی دلم میذارم، بنظر میاد که اصلا خوب پیش نمیره.
اگه بهش بگم که بچه دارم حتما میکشمش.
_تو یه آمگایی؟
از خودم دفاع می کنم:" ولی این دلیلی نمی شه که احساسم به تو جور دیگه ایی باشه".
_چرا بهم نگفتی؟
_اگه میگفتم باهام می موندی؟
سرش رو به سمتم برمیگردونه:" نه... باهات رابطه ایی رو شروع نمی کردم".
با ترس میپرسم:"حالا چی؟"
مچ پام رو میگیره و منو سمت خودش می کشه! روبه روش که قرار میگیرم نگاه تیره اش تیز و سرد حس می شه.
_حالا...
اشک تو چشم هام جمع می شه!! دستش رو روی قلبم میذاره:"چیزی تغیر نمی کنه،تو مثل قبل مال منی.چیزی هستی تو زندگی من که مادی نیست و انقدر با ارزشه که ن‌ژاد کم یاب تو ...مخفی کاریت... در مقابلش کم میاره".

خشکم می زنه! شقیقه ام رو می بوسه، بغلم می کنه. سرم روی شونه اش میذارم و از گرمای آغوشش لذت کامل رو می برم.
_خیلی دوست دارم .
گردنم رو می بوسه، محکم بغلش می کنم به پشت دراز میکشم و سرش رو روبه روی صورتم میگیرم به چشم هام نگاه می کنه:" حالا دیگه مانعی وجود نداره به پاپا میگیم، اگه بفهمه آمگایی میذاره باهم زندگی کنیم"...
دست هام رو صورتش میکشم، روی آرنج هاش که اطرافه سرمه خم می شه:"ازم خواست کارای کارخونه رو انجام بدم تا خودم رو بهش ثابت کنم".
می خنده و سرش رو روی سینم میذاره:" همه چیز درست شده ... بذار یکم بزرگتر بشی وقتی بچمون به دنیا بیاد خیلی باهمون خوب می شه".
یه دستم رو روی کتفش میذارم و دست دیگه رو لای موهاش تکون میدم.
دو دلم بهش بگم الان باردارم!...
لب هام بهم چفت شدن، دارم تلاشم رو می کنم تا یه جوری به زبون بیارم ولی چرا نمی شه...؟
چرخی می زنه و از روم بلند می شه، کتش رو در میاره:"بیا بغلم بخواب".
همینطور که دراز شدم دستم رو روی دلم میذارم یهو که بلند شد حس سبک بودن بهم دست داد نکنه بچه رو پرس کرده باشه!؟
هیچی نمیفهمم، بلند میشم وموبایلم رو همزمان با کتم در میارم به آندره پیام میدم که خوب پیش رفته و امشب پیش لاویا می مونم.|
هنوز پیام رو نفرستادم که لاویا از پشت محکم بغلم می کنه، شروع به بوسیدن گردنم ...
پیام رو که ارسال می کنم موبایل از دستم رها میشه با دست دیگه اش دکمه هام رو باز می کنه و دستش رو روی تنم می کشه. کمرم رو به بدنش تیکه میدم آه میکشم.
همینطور که گرفتم به پهلو درازم می کنه، خودشم پشت سرم رویه دست بلند می شه. لباس سفیدم رو از تنم در میارم و آستین هاش رو دور گردن لاویا میندازم و میکشمش سمت خودم و لب هاش رو می بوسم*.

بعداز نوازش بوسه های داغ تو آغوش همدیگه بعد مدت ها می خوابیم. لحظه دلچسبی که با بچه توی رحمم داره رشد می کنه تقسیم کردم،حتما می تونه حس کنه لذتی رو که توآغوش إکلاویا داریم تجربه می کنیم. اون اولین بارشه و منم بیشتراز قبل راحتم و عاشق تر.

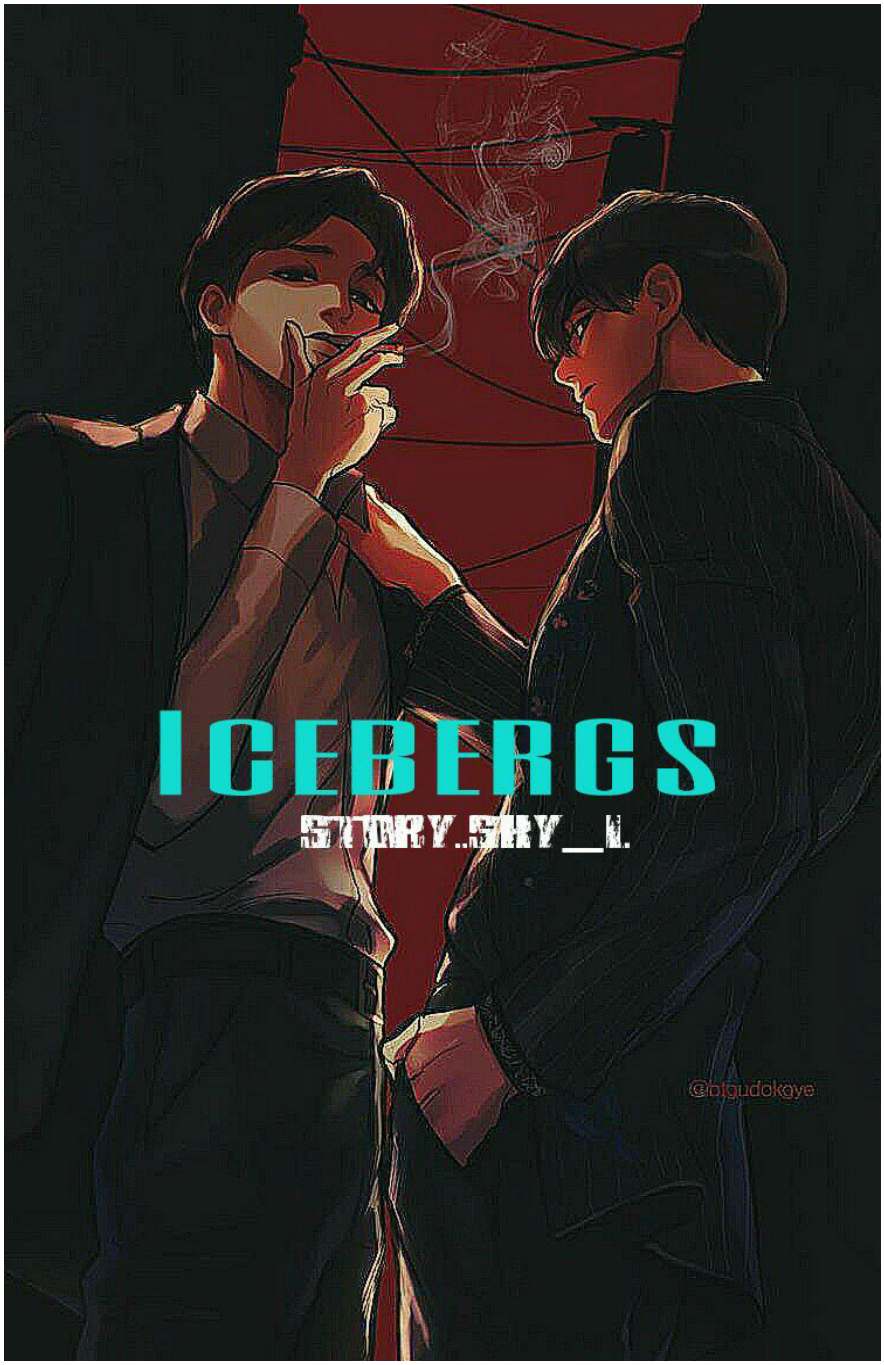

فیلیپ

از هتل که زدم بیرون، سوار ماشین شدم به راننده دستور دادم حرکت کنه... چرا باید این چیزا رو برات توضیح بدم؟
_نگرانت شدم.
_هه... بای.
ارتباط رو قطع می کنم، موبایلم رو کنار میذارم. به خونه بهم ریخته نگاهی میندازم، تا از در وارد شدم هرچیزی که جلو دستم بود رو شکستم.کتم رو در میارم پرت می کنم سمتی ...
چشمم به نمایشگر لب تاب که آنلاین پیامی رو دریافت می کنه میفته. با قدم های بلند به سمت میزی که لب تاب روشه میرم و بدنه اش رو میگیرم بلندش می کنم با حرص میکوبش به دیوار.هنوز داغون نشده دوباره برش می دارم میزنمش به میز تا اینکه میز شیشه ایی تیکه تیکه خورد می شه. روی زانو میفتم و دست از سرش برمی دارم، به شیشه های خرد شده نگاه می کنم و با دست هام خرده های درشت رو کنار همدیگه میذارم.
با دیدن قطره اشکی که بی اختیار یه راست از روی چشمم روی یکی از تیکه ها میفته عصبی میشم،مشتی به پازلی که برای خودم درست کردم میزنم ...

در باز می شه صدای پاشنه کفش های کارولین رو می شنوم که متوقف می شه!بلند میشم و برمیگردم سمتش:"این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟"
کیف براقش رو روی شونه اش میندازه :"اینجا چه خبره فیلیپ؟"
دست زخمی رو توی جیب شلوارم می برم، سرد جوابش رو میدم:"سوالم رو نشنیدی؟".
بهم نزدیک می شه و یه دستش رو روی سینه ام میذاره:" خیلی عجیبه دلم برای نامزدم تنگ بشه؟"

یه قدم عقب میرم، توی خونه قدمی می زنه: "ببین چیکار کردی...! لب تاپی که برات هدیه گرفته بودم چرا داغونه؟
فردا یه نفرو برای نظافت خبر می کنم"...
تا اون مزاحم داره به چرت گفتن ادامه می ده،در تراس رو بازمی کنم.
هوای خنک بیرون آتیشی که داره می سوزونتم رو آروم تر می کنه، به چراغ های هتلی که چندتا خیابان باهام فاصله داره خیره میشم.
_خیلی سرده.
زیرلب واضح جوابش رو با طعنه میدم:"مجبور نیستی تحمل کنی".
دست هاش رو اطراف بدنم حس می کنم، برمیگردم سمتش با نگاه مغرورانه ایی پسش میزنم. لب هاش رو آویزون می کنه با موهاش ور میره:" بداخلاق".
با وجود این دختر نمی تونم با خودم خلوت کنم. در سرویس حموم رو باز می کنم داخل میشم و از تو چفت رو هم میزنم تا بتونم حداقل با خیال راحت یه دوش بگیرم.
بعداز تموم شدن کارم حوله ایی دور خودم میپیچم، دستی به موهای خیسم میکشم از حموم بیرون میام. می بینمش که هنوز توی تراسه و داره با تلفن صحبت می کنه. بدون اینکه برام اهمیتی داشته باشه، روی تختم درازمیکشم و پتوی نرم بزرگ روی تنم میندازم.چشم هام رو می بندم.
بادیدن اون لحظه و پیچیدن صدای لعنتیش باز چشم هام رو بازمی کنم، خم میشم و از کشوی میز عسلی کنار تخت یه خشاب قرص برمی دارم. دو سه تایی میذارم تو دهنم و قورتش میدم**.
نیگوئل پاچه شلوارش رو بالا می زنه توی آب رود خونه می پره": واای خیلی ذلاله"
لبخندی میزنم پاهاش رو از هم باز می کنه روی زانو خم می شه و با دقت داخل آب رو نگاه می کنه:" چقدر ماهییی ... بنظرت می تونم یکیشون رو بگیرم؟"
همینطور که دارم هیزم هارو برای آتیش روشن بیشتر می کنم می بینمش:

"ماهی ندیدی؟"
_نه اینقدر نزدیک .
شونه ایی بالا میندازم، خب اون یه پسربچه ست که تاحالا همچین جاهایی نیومده.
_میای کمکم؟
همه چیز رو کنار میذارم و بلند میشم لبه رد خونه می ایستم. به ماهی هایی که از آب رو خونه به سرعت رد میشن نگاهی می کنم، نیگوئل همون موقع می خواد یکیشون رو بگیره که از زیر دستش در میره، نزدیکه بیفته که میگیرمش اما خودمم سر میخورم داخل آب. هردو تا خیس میشیم اما اون می خنده، دیدن لبخند پسر بچه ایی مثل اون با صورت خیس دلم رو اونقدر هوایی می کنه تا بوسه ایی از لب های روشنش بگیرم.

اما ترجیح میدم چند سال دیگه ام صبر کنم تا وقتی می بوسمش ازش لذت ببره نه اینکه تحمل کنه.
از سر تا پا خیسم بلند میشم نیگوئل رو بغل می کنم و میذارم کنار آتیش.
از توی چادر پتویی میارم:" لباس هاتو در بیار تا خشک بشن".
_نگام نکنی ها.
لبخندی میزنم، چشم هام رو می بندم:" اون بدن لاغر مردنی مگه نگاه داره"!
می خنده، لباس های خیسش رو از درخت آویزون می کنه و منم با پتو بغلش می کنم. خودش رو توی پتو جمع می کنه،میشینه کنار آتیش تا گرم بشه.
اولین پیک نیک دزدکی ما، که یکسال کامل براش برنامه ریختیم و بعداز اون روز تا چهار پنج ماه فقط از دور برای همدیگه دست تکون می دادیم.

چه شب هایی که تو بغل من خوابید با ترس اینکه لاکنا بویی نبره یا کسی مارو باهم نبینه. سهم من از نیگوئل همیشه نبودن،نداشتن،حسرت شد.
**
چشم هام رو باز می کنم ولی نه قرصی اثر کرده نه خوابی به سراغم اومده، فقط خاطرات کهنه بهم هجوم آوردن تا بتونم جوری این بار سنگین حسرت رو کنار بذارم یا شاید تحمل کنم.
دستی مردونه رولای موهام حس می کنم از حالت خلسه بیرون میام.
با دیدن آندره نفسی بیرون میدم!
_کارولین رفت.
سرم رو برمیگردونم:" اومدی اینجا تا بهم بگی تمام تلاشت روکردی نیگوئل رو ازم دور کنی".
نفسش رو کنار گوشم حس می کنم: "بیا بریم یه هوای بخوریم ... "
چشم هام رو می بندم:" حوصله ندارم".
پتو رو از روی تنم کنار می زنه!
گوشه چشمی بهش میندازم، بلند می شه و از توی کمدم یه دست لباس در میاره و میذاره لبه تخت.
این لج بازی نامحسوسش باعث می شه که پیشنهادش رو قبول کنم.
بلند میشم و لباس هایی که آورده رو تنم می کنم. کلاه تیشرتم رو سرم میذارم تا موهای خیسم هوا نخورند.
باهمدیگه از آپارتمان بیرون میزنیم ... قدم زنان از خیابان های سرد برفی رد میشیم.دست هام رو تو جیب تیشرتم می برم به آندره که ساکته نگاهی میندازم:" الان خیلی خوشحالی؟"
_تو اینطور فکرمی کنی؟
وارد پارک خلوتی میشیم و روی اولین نیمکت میشینیم، هنوز موندم چی جوابش بدم. منظره روبه رومون یه دریاچه یخ زده ست که توی تاریکی پارک پنهانه. خلوتی پارک اونو سردتر نشون میده، با گرمایی که پالتوی آندره بهم هدیه میده جا میخورم!پالتوش رو روی شونه هام مرتب می کنه،

بهش خیره میشم:" اونا الان باهمن نه؟"
به آرومی دست هاش رو از روی شونه هام برمی داره. جوری تو نگاهم غرق شده که جایی برای سوال باقی نمی مونه.بهش نزدیک میشم لب هام رو از هم باز می کنم با احساس ضعف گردنش رو گاز میگیرم و خون زیادی رو با مک زدن اول نوش جون می کنم.
با حرص بیشتری دندونام رو فرو می برم و اون بی حرکته. تنم رو روی بدنش میذارم و از گرمای خون و تکیه ایی که بهش دادم آروم تر از موقعی میشم که داشتیم قدم میزدیم.
لب های خونیم رو کمی از گردنش فاصله میدم:" توهه لعنت شده خیلی سیاست داری".
می خوام سرم رو بلند کنم که دستش رو دور گردنم میندازه! مجبور میشم سرم روی شونه اش بذارم، همینطور که پالتوش رو روی بدنم جابه جا می کنه با صدای گرمش میگه:"توهم می تونی به خودت فرصت دوباره بدی"...
_خفه شو آندره.
لبخندی می زنه، سرش رو به سمتم برمیگرونه. بلند میشم پالتویی که دورم انداخته رو میندازم توصورتش": تو_إکلاویا، تقاص کاری که کردین رو پس میدین. "
این جمله رو اونقدر سرد و پراز کینه به زبون میارم که لبخندش سریع از روی لبش فرارمی کنه، جدی می شه:"إکلاویا گناهی نداره، من راه رو برای اون دوتا صاف کردم، اگه نیگوئل رو نمی خریدم و آزاد نمی ذاشتم هیچوقت مال هم نمی شدن".
_دلیل کارت چی بود؟
آندره،ساکت می شه کنجکاو نگاهم روازش میگیرم سعی دارم آروم باشم، که می شنوم آوازی رو خیلی ملایم میخونه...

توی تاریکی
،In the dark

و من دقیقا روی خط وسط جاده حرکت می کنم
And I'm right on the middle mark
من دقیقا هم ردیف همه ی چیزایی ام که دیده نمیشن
I'm just in the tier of everything that rides below the surface
و من به اندازه ی دیگران آرزوی باارزش و در صدر بودن رو ندارم
And I'm short of the others dreams of being golden and on top
این چیزی نیست که تو توی ذهنم رنگ آمیزی کردی
It's not what you painted in my head
چیزای زیادی به جای تمام رنگایی که دیدم وجود داره
There's so much there instead of all the colors that I saw
همه ی ما داریم توی یه رویا زندگی میکنیم
We all are living in a dream
ولی زندگی اون چیزی نیست که به نظر میاد
But life ain't what it seems
همه چی یه فاجعه ست
Oh, everything's a mess
و تمام این رنجایی که دیدمAnd all these sorrows I have seen
اونا باعث شدن من باور کنم
They lead me to believe
که همه چی یه فاجعه ست
That everything's la mess
ولی من میخوام خیال پردازی کنم
But I wanna dream
میخوام خیال پردازی کنم
I wanna dream

بلند می شه همینطور که روبه روم می ایسته.لحن ملایمش رو به کار می بره:""بذار خیال کنم مانع بزرگی روتونستم از بین عشقی که مال خودم می دونستم بردارم.احساسی که نمی خوام دوباره ازدستش بدم".
لب های گرمش روی لب هام میذاره خشکم زده! بدون اینکه به لب هاش فشاری بیاره و بیشتر ازثانیه ایی لمس کنه یه اینچ ازم فاصله میگیره و نفسش رو توی صورتم پخش می کنه.
_منتظر مجازات قلب شکسته ات...هستم.

نیگوئل

دست های إکلاویا موهام رو شونه می زنه ،دلم نمی خواد چشم هام رو باز کنم.
_پای حرفت نموندی؟
_چرا موندم، می تونی از فیلیپ بپرسی موطلایی خودش اومده بود دنبالم.
_واسه چی باید بگرده تورو پیدا کنه؟
_واضحه...چون دوستم داره.
همینطور که با لذت موهام رو دست می کشه لب هاش رو روی گونه ام میذاره و می بوسه.
چشم هام رو باز می کنم لبخندی می زنه و این زیبا ترین تصویریه که مدت زیادیه ازش محروم بودم.
تکیه اش رو به تاج تخت میده و لباسش رو می پوشه. نور چشم هام رو اذیت می کنه برمیگردم تا ببینم کی داشته با لاویا حرف میزده!؟

مرد، پرده رو می کشه تا بتونم بهتر ببینم. با دیدن آقای إلنور با خجالت تمام بدنم رو زیر پتو مخفی می کنم و جز سرم چیزی پیدا نیست. پنجه هام لبه پتو رو مثل محافظ میگیره:" س... سلام.|آقای إلنور".
اخم هاش رو از هم باز می کنه ولی چیزی از ابهت و جدیت صورتش کم نمی شه.لاویا،بیخیال لباس هاش رو می پوشه:" پدر ... اگه قرار باشه امروز برم ژاپن اجازه میدی نیگوئل رو هم با خودم ببرم؟"
نگاهش به لاویا تیز می شه که من جاش حسابی حرفش رو پس میگیرم:"باهات بیاد که تمام وقتت رو صرف کبود کردنش کنی؟"
إکلاویا، بلند می خنده و به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق میره، خم می شه تا بطری آب رو برداره:" باشه ... پس میذارمش پیش تو".
آخ،من اصلا دیشب اون یخچال رو ندیدم! به فکرم نرسید آب خنک بردارم. خجالت میکشم هول شده بودم.
آقای إلنور،رویه صندلی میشینه:" همینم مونده تحت فرمان تو باشم".
لاویا،همینطور که در بطری رو باز می کنه به پدرش نزدیک می شه: "معامله کردیم،من اون چیزی ام که تو می خوای.حالا تو پدری باش که من می خوام، همسرمنو پیش خودت نگه دار تا سفرهای کاریم تموم بشه".
به همدیگه خیره میشن إکلاویا با صدای آروم تری میگه:" آخرین خواسته منه".
تکیه اش رو به صندای میده و بهم اشاره می کنه:" زندگی با همجنس خودت فقط برای وقت تلف کردن خوبه".
إکلاویا، کمی از آب میخوره:"خب این برداشت توهه پدر، ولی الان بهت چیزی میگم که کلا نظرت عوض می شه".
إلنور،کنجکاو منتظر میمونه، فکر کنم تو این مدت إکلاویا خوب از پس پدرش بر اومده که حاضر شده اینقدر دوستانه به پای حرف هاش بشینه ... تا اونا حواسشون پرت همدیگه ست دستم رو دراز می کنم و لباسم رو از کنار تخت که آویزون شده برمی دارم و سمت خودم میکشم و میارم زیر پتو تنم رو باهاش میپوشونم.در همین حین إکلاویا روی دسته

مبل میشینه به پدرش میگه:" اون یه آمگاست"...
از روی صندلی بلند می شه:" چی"!
إکلاویا،همونطور که نشسته کمی از آب میخوره و با پوزخندی میگه:" حقیقته, میدونی این یعنی چی"!
_بچه توهمی تو اونو باورکردی؟ برای اینکه تورو نگه داره میتونه راحت دروغ بگه.
إکلاویا،با اعتمادی که نسبت بهم پیدا کرده خودش رو سر میده روی صندلی میشینه و جواب میده:"اون مدتی که باهم بودیم کلی برام سوال پیش اومده بود کسی که نیگوئل رو بزرگ کرده بود می خواست بفروشش به آلفاهای پولدار و حتی من دوره هیتش رو به چشم دیدم، به ذهنم نرسید که ممکنه آمگا باشه".|
آقای إلنور، پالتوش رو از روی چوب لباسی ایستاده برمی داره":نمی خوام چیز دیگه ایی بشنوم الان بلند شو برو تا پروازت دیر نشده".|
میشینم و پتو رو روی پام میذارم و دکمه های لباس سفیدم رومی بندم، إکلاویا، روبه روی پدرش می ایسته:"مواظب امانتیم باش. "
به سمتم میاد و دستش رو دراز می کنه:" عشقم بیا باهام خداحافظی کن.، تا چندروز باز مجبورم ازت دور باشم".

_درک می کنم.
دستش رو میگیرم, همونطور که دستم رو گرفته منو سمت خودش می کشه! میفتم بغلش. چشم هام رو می بندم تا نگاهم به آقای إلنور نیفته، از خجالت دارم آب میشیم. آروم رهام می کنه و کیفش رو از روی میز برمی داره ،چشمکی می زنه و از در بیرون میره. موهام رو مرتب می کنم وقتی آقای إلنور،به سمتم میچرخه لحظه ایی باهاش چشم تو چشم میشم سرم رو پایین میگیرم میبینم که شلوارپام نیست ... هول میشم و دستم رو عقب می برم تا پتو رو بکشم دوباره پاهای برهنه ام رو بپوشونه، با صدای

إلنور متوقف میشم: "تو برمیگردی به همونجایی که ازش اومدی ... منم به لاویا میگم باهم دعوامون شد توهم گذاشتی رفتی."
با خجالت میگم:" اما اون قلبش میشکنه".
همینطور که جلوم ایستاده جوابم رو میده: "مجبوره، تو از اولشم یه تهدید بودی حالا ببین حتی اگه یه اَمگا باشی بازم دردسری... "
بی حرکت نشستم و به چیزایی که می شنوم فکر می کنم.
_اگه همه بفهمن که یه اَمگا با إکلاویا رابطه داره ، کلی براش مشکل درست می کنند.
کمی خم می شه ادامه میده:" اونم فقط برای هوس لمس کردن یه اَمگا که جزوی از افسانه ها شده".
سرم رو بالا میارم:" نمی تونم به خاطر این چیزا لاویا رو ول کنم".
_پس خیلی دلت می خواد بهش صدمه بزنی؟"
_مگه من خودم خواستم یه اَمگا باشم؟ لاویا جف منه چطور ازش دور باشم ...
_بهت کمک می کنم زندگی خوبی داشته باشی، پسر... یکم منو درک کن اون تنها بچه منه چطور می تونم نگران نباشم.
ازم فاصله میگیره و توی اتاق قدمی می زنه،هنوز دو دله؟
_ برای موندنت دلیل قانع کننده تری از عشق می خوام.
شلوار و کت ام رو برمی دارم میپوشم. هوف، لاویا از إلنور بهتر پیدا نکردی منو سپردی بهش ...
این که همش می خواد از شرم راحت بشه.می ایستم به در نگاه می کنم و سرم رو به سمت تخت برمیگردونم، لحظه های دیشب رو که به خاطر میارم و دفاعیه ایی که لاویا جلوی پدرش به زبون آورد توی ذهنم مرور می شه.
لبخندی میزنم،دست های آویزونم رو مشت می کنم برمیگردم سمتش:" دلیل قانع تر "...
طلبکارانه نگاهم می کنه از تنها چیزی که برام مونده استفاده می کنم:"

اینکه... بچه إکلاویا رو باردارم".
چشم هاش می درخشن، انگار چهره اش خیلی مهربون تر از قبل می شه یا من اینطور حس می کنم!
بهم نزدیک می شه با ترس عقب میرم.میپرسه:" بچه؟"!!
_بله ... آقا.
_اگه داری شوخی می کنی بهتره همین الان حرفت رو پس بگیری.
سرم رو به دوطرف تکون میدم:" نه... "
_تو مطمئنی؟
دستم رو روی دلم میذارم:"هنوز خیلی کوچیکه ولی می تونم حسش کنم"...
_إکلاویا چیزی می دونه؟
صدای در زدن میاد!!
إلنور، در اتاق رو باز می کنه با دیدن آندره هردو جا میخوریم!!
آندر به گرمی سلام می کنه و إلنور هم که اون رو می شناسه به داخل دعوتش می کنه.
آندره لبخندی تحویلم میده به سمتم میاد: "اومدم دنبالت ... إکلاویا رو دیدم که داره از هتل بیرون میره ازش شماره اتاق رو پرسیدم. تو حالت خوبه؟"
لبخندی میزنم:" آرهه".
صورتش زخمی شده و قسمتی از گونه اش هم کبوده، دستم روی زخمش میذارم: "گفتی میری دیدن یه دوست قدیمی".
با تعجب از واکنشم روی زانو جلوم میشنه تا راحت تر بهش دسترسی داشته باشم:"خب آره ، البته اون شب خوبی رو نگذرونده بود... "
_تو رو زده؟ باهم دعواتون شد؟
با لبخندی دستم رو می بوسه از روی صورتش جدا می کنه:" اون کمی عصبی پرخاشگرشده. درد ندارم".
آندره مرد مهربونیه، فکر نکنم بتونه کسی رو اذیت کنه.اون شخص خیلی

بی رحم بوده که صورتش رو به اینروز در آورده. |
بلند می شه به إلنور نگاهی میندازه.
إلنور، خیلی جدی از آندره میپرسه:" اون پیش تو زندگی می کنه؟"
آندره، دستی به سرم می کشه کنارم می ایسته: "آره، یجورایی مثل پسر خوندمه ".

_بار دار بودنش واقعیه؟
آندره، نگاه کوتاهی بهم میندازه،جواب إلنور رو میده:" نیگوئل رو کاملا می شناسم، حتی آمگا ، آلفایی که باعث شدن بدنیا بیاد".
می خنده و به إلنور نزدیک می شه:"إکلاویا خیلی خوش شانسه قراره از کسی که خیلی دوسش داره بچه دار بشه".
إلنور، با ناراحتی دستی به پیشونیش میکشه: "توهمه چیز شانس آورد جز"...
از حرفی که میخوره میترسم.
آندره، بازوش رو میگیره:" اونا خیلی جوانند بهشون فرصت بده عاشقی کنند".
به إلنور، خیره میمونم که با حرف هاو صدای گرم آندره داره رام می شه.
_میدونم برای شادی لاویا حاضری هرکاری کنی... حالا که اون جزوی از خواسته هاشه قبول کردنش زیاد سخت نیست إلنور.
_برای معاینات پزشکی نمی تونیم ببریمش بیمارستان کسی رو سراغ داری؟
آندره، کمی فکر می کنه:" آره، یه دکتر پیر رو میشناسم".
إلنور ،پالتوش رو میپوشه:"باهات در تماسم.باید نیگوئل رو ببرم خونه".
آندره به سمتم میچرخه:" خوشحال باش قرار جزوی از خاندان إلنور ها بشی".
خودم رو میندازم تو بغل آندره. دست هاش دورم جمع می شه:" إلنور ،

دامادت رو نمی خوای راضی کنی بیاد عمارتت؟"
خودم رو محکم تر به آندره میچسبونم، دلم می خواد آندره منو با خودش ببره خونه.نگاه مهربونش رومی خوام دیگه نمی تونم تحمل کنم جایی باشم که دوستم ندارن... بدون لاویا من تو اون خونه چیکار کنم!
_من میرم تو ماشین. |منتظرش میمونم.
اینم از راضی کردنش، آندره، چرا فکر می کنه همه مثل خودش مهربونند؟
سرم رو می بوسه: "نیگوئل نگام کن".
سرم رو بالا میارم،دستی روی صورتم می کشه: "آقای إلنور شاید متکبر و جدی سرد یا گاهی بد اخلاق باشه... ولی آدم بدی نیست. بهش فرصت بده باهات آشنا بشه ".
گوش میدم. لبخندی می زنه:" اونوقت توهم مثل پسرش دوست خواهد داشت شایدم بیشتر...تو خیلی براش مهم میشی چون قراره نوه هاش رو به دنیا بیاری، وارث اسمش".
آب دهنم رو قورت میدم من که نمی خواستم اینقدر آدم مهمی باشم.
_بهم اعتماد داری؟
دوباره بغلش می کنم: "دوست دارم آندره و بهت اعتماد دارم ".
_پس به چیزایی که گفتم فکر کن.
باهم از اتاق بیرون میریم و از هتل، در جلوی ماشین إلنور رو برام باز می کنه نفس عمیقی میکشم و سوار میشم ،چمدونم رو از تو ماشین خودش برمی داره ،صندلی عقب ماشین إلنور میذاره. ازمون خداحافظی می کنه ، ماشین که حرکت می کنه پلک هام سنگینی می کنه بزور باز نگهشون می دارم.
آقای إلنور، همینطور که رانندگی می کنه میگه": حالا که آندره تو رو تایید کرده می تونم روت حساب کنم؟"
لبخند کوچیکی کنار لبم میشینه ولی جدی میشم: "آقای إلنور قول میدم نا امیدتون نکنم".
نگاه جدیش رو لحظه ایی بهم میدوزه...امیدوار میشم و بازم به آندره

اسمیت مدیون**.
چندساعت میگذره که با پرواز خیلی راحت و درجه یک برمیگردیم به شهرمون. اولین جایی که همراه آقای إلنور میریم یه شرکت شیک و باکلا سه نمی دونم اینجا کجاست! که خیلی زود همون موقع کارت شناسایی برام آماده می کنند به اسم نیگوئل إلنور.
با لبخندی به کارت شناساییم، زیر لب از آقای إلنور تشکر می کنم.باهام حرف نمی زنه و رفتارشم جوری نیست که ناراحت بشم.
به عمارت میرسیم،به در ورودی خیره میشم دفعه قبلی خودش منو از خونه اش بیرون کرد و حالا دنیا رو ببین با پای خودش داره منو به خونش راه میده!| توی دلم می خندم.
خدمتکار که زن جوانی با یونیفرم سیاه و سفیده لبخندی می زنه و به آقای إلنور و من خوش آمد میگه.
دست آقای إلنور روی کمرم میشینه و منو به جلو هدایت می کنه باهم دیگه وارد عمارت بزرگ میشیم.
خانوم مسنی،تقریبا همسن آقای إلنور با موهای فر حالت داری که اونا رو بسته و پیرهن بافتنی رنگ روشنی تنشه که منو یاد گل های بهاری میندازه. لبخند زیبایی صورتش رو درخشان کرده و با سوال به من و آقای إلنور نگاه می کنه.
_کوین؟ ... این پسر جوان رو نمی خوای معرفی کنی؟
إلنور ،ازم فاصله میگیره.
خطاب به من میگه:" دوروتی، مادر إکلاویاست".
سرم روتکون میدم به همسرش نگاهی میندازه:" اینم همون پسریه که خواب و خوراک پسرت رو ازش گرفته...نیگوئل".

خانوم دوروتی به سمتم قدم برمی داره:" خوشوقتم عزیزم".
به چشم های سیاهش خیره میشم که شبیه چشم های إکلاویاست و این گرما و محبت مادرانه ایی که داره بهم انتقال میده فوقلعادست.
_منم همینطور خانوم.
دستی روی صورتم می کشه که به لطافت گل ها نرمه... به إلنور نگاهی میندازه.
آقای ألنور، قبل از اینکه خودش رو به نشیمن برسونه پالتوش رو در میاره:"نیگوئل قراره با ما زندگی کنه، با لاویا تعهد داره. "
خانوم دوروتی، با خوشحالی چند قدم به آقای إلنور نزدیک می شه انگار از چشم های همسرش میخونه که قراره کلی سوال پیچش کنه:"برات همه چیز رومیگم ... لطفا اونو به اتاق إکلاویا راهنمایی کن".|
در اتاق إکلاویا رو برام باز می کنه ازم می خواد که راحت استراحت کنم.بعداز اینکه خانوم دوروتی از کنار در میره خدمتکار چمدونم رو داخل میاره و بدون هیچ حرفی میره و در رو می بنده.
با حس خوبی چرخی تو اتاق همسرم میزنم، کتابخونه اش رو نگاهی میندازم... کمد لباس هاش و آلبوم عکس هاش. همراه آلبوم ها روی تخت میشینم از دوران بچگیش که خیلی چاق و دوست داشتنی بوده و دوره های مدرسه،دانشجویی چقدر تغیر کرده ... دوره دبیرستان صورت پر از جوشی داشته و موهای بلند! می خندم، عمرا اگه الانم اینجور بود قبولش می کردم تازه خیلی هم مردنی بوده. ولی فیلیپو_ آون، تغیری نکردن عکس های دانشجویی همراه با فردریک و زک اوناهم کلی عوض شدن.
کم کم خوابم میگیره آلبوم رو می بندم و روی تخت گرمش دراز میکشم***.
بوی یه چیز گرم و خوشمزه دماغم رو قلقلک میده! با چشم های خواب آلود به میز چرخ دار غذاهای رنگا رنگی که خانوم دورتی آورده نگاهم میفته، بلند میشم.
_عزیزدلم، بالاخره بیدار شدی...

چشم هام رو میمالم.
_بیا کلی چیزای خوشمزه برات درست کردم مقویه ...
_شما همه چیز رو می دونید؟
نزدیکتر بهم میشینه و دستش رو به حالت نوازش روی دلم می کشه:" آرهه عزیزم، همه چیز رو از زیر زبون کوین بیرون کشیدم. داماد خوشگلم یه آمگاس".
با دست دیگه اش منو تو بغل میگیره:"می تونی منو ماما صدا کنی مثل إک لاویا".
با لبخند نگاش می کنم:" من تاحالا مامان نداشتم".
_حالا یکی داری...
سرخ میشم، میز غذارو برام نزدیک تر میاره بهم پیشنهاد میده که از کدوم غذا شروع کنم ... و خودشم کنارم میشینه همراهیم می کنه.
چی از این بهتر، یه عشق،بچه... و مامان بابای مهربون بالاخره روزگار داره باهام راه میاد و روزای قشنگی رو تجربه می کنم .

إکلاویا

دکمه کت ام رو باز می کنم از جلسه بیرون میزنم نفسی بیرون میدم. فیلیپ، در حال صحبت کردن با یه سرمایه گذارفرصت طلبه، کاغذ های توی دستم رو نگاهی میندازم که چندتا از آقایون توی جلسه راجب قرار دادی که بستیم شروع می کنند به شیرین زبونی و از داماد تاجر إلنور ها تعریف کردن که چقدر باهوشه یعنی فیلیپ. مجبور میشم بأیستم گوش بدم و هم با چشم هوای فیلیپ رو داشته باشم. اون توکیو رو بیشتر از من بلده و چندباری از این سفر های کاری رو داشته،می خوام باهاش همراه

بشم چیزی که خود پدرم هم دستور داده تا توی دردسر نیفتم.
می بینمش که به سمت پله های سالن پایین میره. از جمعی که دورم کردن خداحافظی می کنم با قدم های بلند سعی می کنم خودم رو بهش برسونم.
با گوشه چشم انداختن بهم متوجه ام می شه کنارش می ایستم: "قراره کجا بریم آقای آمیک داماد جذابمون؟"
خسته جوابم رو میده: "میریم هتلی که رزو کردی".
از در ساختمان تجاری بیرون میریم. راننده در رو برامون باز می کنه، لیموزن شیک.
بعداز فیلیپ سوار میشم،لم میدم روی صندلی... از پرواز صبح نیویورک به توکیو بدون هیچ استراحتی یه راست رفتیم سر جلسه آه، فردا هم باید برم سری به کارخونه بزنم و تشکیلاتش رو بررسی کنم.
به فیلیپ نگاه می کنم که همیشه مثل یه مرد جنتلمن و محترم جدیه ،الانم خیلی مرتب نشسته و همینطور که تکیه اش رو داده از پنجره کناردستش به خیابان هایی که ردمی کنیم چشم دوخته . طول مدتی که چندتا شهر رو کشور رو باهم سفر کردیم برای بهبود بخشیدن اوضاع کارخونه، فیلیپ راهنما و کمک بزرگی برای من بود،تجربه کاری توی این زمینه ها نداشتم ، البته که منم تونستم قسمت حقوق قوانین رو بدست بگیرم سنگ تموم بذارم،به هرحال تیم خوبی شدیم. بعداز اون دعوا سرنیگوئل توی هتل دیگه ندیده بودمش و بعداز دیدار تازمون انگارنه انگار که بین ما چیزی پیش اومده رفتار کرد. البته که اون به راحتی قضیه شخصی و کاری روباهم جدا می کنه و طی سفری که داشتیم اصلا وقت نشد که باهم تنها راجب مسائل شخصی صحبت کنیم.
تو نیویورک و اکثر شهر های دیگه واحد آپارتمان داشت و توی هتلی که مدیربرنامه ام رزو می کرد هم نمی دیدمش.
به در هتل که میرسیم خودم رو جمع می کنم و پیاده میشم.فیلیپ،جلوتر از من خودش رو به پیشخوان می رسونه و کلید اتاقی که رزو کردیم رو درخواست می کنه. مهماندار هتل کلید یه اتاق روبهمون میده.

فیلیپ، عصبانی از این موضوع نگاهی بهم میندازه:" اون مدیر برنامه ات رو اخراج می کنی"!
خیره میشم بهش، که مهماندار دخالت می کنه:" ببخشید آقای آمیک.خدمه آقای إلنور ازمون خواسته بودن که دوتا اتاق برای شما در نظر بگیریم ولی ما جای خالی نداشتیم ... ایشون خیلی اصرار کردن که توی همین هتل حتما باید اقامت داشته باشید. پس ما برای شما یه اتاق دوتخته رو نظر گرفتیم".
چیزی نمیگه کاملا واضحه خستگی داره از پا درش میاره همین که از خرشیطون اومده پایین خودش کلیه. ولی خدا رحم کنه ما قرار تو یه اتاق باشیم؟
چه بد با دوست پسر سابق عشقم ...
کلید رو تو دستم میچرخونم که با تشر ازم میگیرتش و به سمت آسانسور شیشه ایی میره. دنبالش می کنم. داخل میشم، برای اینکه آرومش کنم با م لایمت میگم: "راست میگی مدیر برنامه ام رو باید عوض کنم، توکیو این همه هتل خوب داره می تونست حداقل برای من یه جای دیگه اتاق بگیره".
دزدکی نگاهش می کنم ولی هنوز اخموهه،آسانسور می ایسته. پیادمی شه و یه راست به سمت شماره اتاقمون میره و در رو باز می کنه داخل میره.
نگاهی به اتاق بزرگ و دل باز میندازم، غروبه و نور گیر دل انگیزی داره...

چمدون هامون توی اتاقه ... فیلیپ، لباس هاش رو در میاره تا بره دوش بگیره ولی من کنار پنجره می ایستم و به غروب زیبا نگاه می کنم که منو یاد گونه های سرخ موطلایی میندازه وقتی از خجالت یا خنده به این دل نشینی تغیر می کنه. موبایلم رو در میارم تا با عشقم تماس بگیرم. الان فرصت مناسبیه فیلیپ هم نیست تا حسودی کنه. اصلا دلم نمی خواد باز باهم دعوامون بشه.
شمارش رو میگیرم منتظر میمونم تا جواب بده.
پیشونیم رو به شیشه شفاف پنجره تکیه میدم با شنیدن صداش که با

اشتیاق اسمم رو صدا می زنه لبخندی روی لبم میشینه:"سلام عشق من".
_حالت خوبه؟
_حالا که صدات رو می شنوم آره... تو چطوری؟
_منم خیلی خوبم، با پدرت اومدم خونتون الان تو اتاق توهم، قراره با مادرت برم بیرون.
_همونطور که فکر می کردم ماما ازت خوشش اومده!...
_آرهه، حتی اجازه داده منم ماما صداش کنم.
_پاپا، که باهات بد اخلاقی نکرد؟
_نه، راحتم .
_خوشحالم بیبی.
_لاویا ممنونم... از اینکه بهم یه خانواده هدیه دادی... حرفم رو میفهمیی؟
_بغض کردی موطلایی ... ؟
_ آ... نه.. نه... یکم احساساتی شدم.|
_می بوسمت بیبی.
فیلیپ، از حمام بیرون میاد، انگار که جمله ام رو شنیده باشه سعی می کنه اهمیتی نده. قدمی توی اتاق میزنم:"مواظب خودت باش تا بیام".
_کی میای؟
_احتمال میدم فردا شب.
_منتظرتم. توهم مواظب خودت باش.
با لبخندی ارتباط رو قطع می کنم. فیلیپ، یه لباس راحتی تنش کرده و با موهای خیس روی تخت دراز می کشه هنوز سرش رو روی بالشت نذاشته خوابش میگیره.
پرده رو میکشم تا اتاق تاریک تر بشه .
منم یه دوش میگیرم خواب و خستگی از سرم میپره. لباس هام رو عوض می کنم میرم رستوران هتل یه غذای خوب ژاپنی میخورم،بعد گشتی توی شهر میزنم. مغازه های رنگارنگ حسابی وسوسه انگیزن حالا یه نفر رو دارم که می تونم براش کادو بگیرم. خرید ها تو پاکت های رنگارنگ اونقدر زیاد

میشن که باخودم میگم کاشکی ماشین می آوردم.ول چرخیدنم خیلی زیادشده تقریبا یازده دوازده شبه که برمیگردم هتل، در همین حین پیامی از طرف آندره برام ارسال می شه!؟
پی ام رو باز می کنم.
_ لاویا، حواست به فیلیپ باشه اون این روزها حال خوشی نداره. تنهاش نذار.
از خدمه کمک می خوام تا خرید هارو همراهم به اتاقم بیارن. در اتاق رو که باز می کنم فیلیپ رو روی تخت نمیبینم!؟ بعداز جابه جا کردن پاکت های کوچیک و بزرگ دوباره از اتاق بیرون میزنم. میرم تو لابی و رستوران رو میگردم ... فیلیپ کجاست!
اصلا من واسه چی باید دنبال یه مرد بالغی مثل اون بگردم! جای نگرانی نداره، ممکنه بلایی سر خودش بیاره؟ آخ، گیج شدم اصلا آندره فیلیپ رو از کجا می شناسه؟ خودمم درست و حسابی نمی شناسمش فقط یه آشنایی دور ازش به خاطر دارم.
به هرحال این ماجراجویی کوچیک بهتر از تنها موندن تو اتاق هتله... خیابان های اطراف هتل رو نگاهی میندازم.
پارک؟ هوم نه...
فروشگاه و مغازه ها؟
نه! همه جا داره کم کم بسته می شه .

تو کوچه ایی بزرگ، چادر پلاستیکی می بینم که توش میزو صندلی چیده شده و خانوم پیری غذاهای گرمی رو داره آماده می کنه ... سرکی بی هوا داخل چادر میزنم. از این غذا خوری های سیار تو قسمت های پایین شهر دیده بودم، خلوته و خیلی ها کاسه های سوپشون رو خالی رها کردنند سرمیز و رفتن. خانوم پیر، داره با حوصله میز هارو تمیز می کنه.

با دیدن من خوش آمدگویی می کنه بهم احترام میذاره منم سرم رو تکون میدم نگاهم رو توی چادر میچرخونم که فیلیپ رو می بینم. گوشه چادر روی صندلی میز تک نفره ی چوبی نشسته!بهش نزدیک میشم، مات چادر پلاستیکی بسته روبه روشه ،سایه هایی که عکسشون روش افتاده رو نگاه می کنه.البته این تصور منه ...
این حالت افسرده رو می شناسم.
شیشه های مشروب خالی روی میز رو کنار هم گذاشته و بیحال پیک بعدی رو سر می کشه.
لیوان کوچیک خالی شده رو روی میز میکوبه. یه قدم عقب میرم،یه صندلی از پشت میزی برمی دارم و با فاصله ازش میشینم.
چیزی نمیگم ... دلیل حال بدش منم؟ شاید بهتر بود که اینجا نباشم و خلوتش رو بهم نزنم.
نمی تونم با این عذاب وجدانی که یهویی به جونم افتاده کنار بیام، همین که می خوام بلند بشم سرش رو به سمتم میچرخونه. چشم های نیمه بازش قرمزه تیرن، زیرچشم هاش سرخه و پلک هاش خیسن! لب های مرطوبش رو که بهم چفت کرده رو از هم فاصله میده:" تو دیگه از کجا پیدات شد"!
منظورش با الانه؟ یا ...آشنایی من با نیگوئل؟ حتما اگه من نبودم پسرک از ترس بقیه آلفاها حاضر می شد با فیلیپ و خواسته هاش کنار بیاد. درحالی که این حقش نبود.
ترجیح میدم چیزی نگم.
_دو. روز. نتونستی. دوری.ش. رو تحمل کنی...
لبخندی غمگین می زنه، نگاهش رو ازم میگیره با همون لحن مستش خودش رو به تمسخر میگیره.
_این همه سال... هواشو داشتم...اون.بی انصاف.به خاطره. یه اشتباه.برای همیشه. منو. کنار. زد.
می خنده، یه دستش رو روی میز دراز می کنه سرش رو روش میذاره.

با دست دیگه اش لیوان روی میز رو با انگشت تکون میده: "انتظار و شکستن خیلی درد داره... تو چیزی میفهمی؟
تکیه ام روبه صندلی میدم": نه چیزی نمیفهمم".
_یه چیزی بیشتر از عشقه... می تونم ازش انتقام بگیرم. اما نمی خوام اون با تو خوشحاله.
اشکش سر میخوره، جلوی خودم رو میگیرم تا اشکم در نیاد. سرم رو برمیگردونم با انگشتم خیسی رو خط پلک هام رو پاک می کنم": قول میدم خوشبختش کنم".
_آره می تونی...
با تعجب نگاش می کنم.
_اولین بار ... که دستش رو گرفتم... داشت گریه می کرد، می لرزید از ترس زبونش بند اومده بود.
برای خودش پیکش رو پر می کنه شیشه ایی که خالی می شه رو کنار میذاره انگار رفته باشه به همون دوران غرق افکارش می شه.
دلم می خواد باز برام تعریف کنه از اون موقع ها بگه، گذشته نیگوئل با فیلیپ چطور بوده ؟!
موطلایی و این مرد مغرور حتما روزهای جالبی رو باهم گذروندن.اگه من جاش بودم حداقلش برای سوزوندن رقیبم از خاطرات استفاده می کردم.
پیک آخر رو با بی میلی کنار می زنه از توی جیبش سیگاری در میاره و روشن می کنه، فندک رو توی جیبش میذاره و همینطور که سیگار بین لب هاشه اطراف چادر نگاهی میندازه تا اینکه چشم هاش روی من ثابت می مونه ... نگاه خیسش، صورتی که مثل گچ سفید و بی روحه، همینطور لب هاش ... خیره کننده اس اونقدر نگاهش نفوذ داره که بدنم ریش می شه .

کمی روی صندلیم جابه جا میشم ولی رد نگاهش تغیرنمی کنه. موبایلم که زنگ میخوره با دیدن شماره آندره جواب میدم بلند میشم، اینطور که بهم

خیره ست نمی تونم زبون بازکنم.
از میزش فاصله میگیرم و نفس عمیقی میکشم: "اسمیت"!
_ فیلیپ رو پیداش کردی؟
_آره، ولی خیلی مسته.
با صدای آروم تر میگم:" داغونه"...
صداش می لرزه:" دارم میام... فقط بگو کجایین تا خودم روبرسونم"
متعجب میپرسم:" تو کجا داری میای؟"
_آدرس و همه چیز رو ازمدیر برنامه هات پرسیدم، می دونستم فیلیپ ح
الش بده ... نگرانی نمی ذاشت منتظر برگشتش بمونم.
با شیطنت میگم:" چه باحال".
گوشی رو یهو قطع می کنه، یاد نیگوئل میفتم که از دلتنگیش می گفت و کلی پله رو بالا اومد تا بهم برسه...
آدرس رو براش میفرستم.یه سوپ داغ سفارش میدم، وقتی خانوم پیر و با حوصله کاسه چینی رو برام پر می کنه دوباره روی صندلیم میشینم و باقاشقی که از دهنم بزرگتره محتوای توی سوپ غلیظ رو هم میزنم و پرش می کنم تا بخورم. فیلیپ، سیگار دومش رو روشن می کنه ،روی لبش میذاره و داخل شیشه های خالی دنبال مشروب میگرده. کمی از سوپ خوشمزه رو میخورم :" سنکوب می کنی"!!
اهمیتی نمی ده کاسه سوپم رو دست میگیرم مقدار زیادیش رو سر میکشم... آخیش، خیلی خوشمزه اس. پولش رو روی میز میذارم همینطور پول نوشیدنی های فیلیپ رو هم حساب می کنم به خانوم با اشاره نشون میدم پول کجا گذاشتم.
صندلی فیلیپ رو کنار میارم بلندش می کنم. لش بلند می شه وزنش رو روم میندازه چند قدم عقب میرم یه دستش رو میندازم دور گردنم و آروم، قدم قدم می برمش بیرون از چادر. دود سیگارش اذیتم می کنه ولی مگه چاره دیگه ایی هم هست!
تا هتل راه زیادی نیست ولی با این نم نم راه رفتنه ما تو این هوای سرد

راه بنظر طولانی تره.
درحالی که داریم میریم آندره رو می بینم که سریع از تاکسی پیاده می شه و با نگرانی سمتمون میاد!؟
توی چشم هاش جز نگرانی درخشش خاصی هم دیده می شه.
به فیلیپ نگاه می کنم که سرش پایینه و موهاش صورتش رو پوشونده، بیحال ازم آویزونه و دود سیگار کنارصورتش به آرامی می رقصه.
لبخندی به آندره میزنم:" بیا مرد خوشتیپت رو ازم بگیر ".
چند قدم بهم نزدیک می شه و پالتوی بلندش رو درمیاره و میندازه رو دوش فیلیپ .دستش رو از دور گردنم برمی دارم ،سرش رو بالا میاره به آندره نگاه می کنه سیگار از لب های نیمه بازش میفته لب می زنه :" آندره"!!...
_اومدم کنارت باشم ...
سرش رو به سمتم برمیگردونه:"لعنتی".
ابرویی بالا میدم:" ... من چیزی نگفتم خودش پاشده اومده "...
بدون اینکه بتونه تعادلش رو حفظ کنه قدمی برمی داره تا ازمون دور بشه آندره، نگران بازوش رو میگیره فیلیپ دستش رو می کشه و بهش می توپه:"بهم دست نزن".
_من نگرانتم. ببین چه حالی شدی!
فیلیپ، با عصبانیت به سمتم میاد:"دلیلش اینجاست... ببین چطور داره از آتیش گرفتنم لذت میبره ".!
ناباورانه بهش خیره میشم! اون چشه؟ چرا فکر می کنه من قصد بدی دارم!
می خواد بهم حمله کنه که آندره از پشت میگرتش:" لاویا برای همراهیت اینجاست".
_نه !...
با بغض دست های آندره رو از خودش جدا می کنه:" هیچکدومتون نمی تونید درکم کنید".

عقب عقب بدون هیچ تعادلی قدم بر می داره به پشت میفته.آندره، ناراحت سرجاش می ایسته برای اینکه بهش نشون بدم قصد بدی ندارم بهش نزدیک میشم تا بلندش کنم دستم رو به سمتش دراز می کنم. دستم رو میگیره و به جایی که من بلندش کنم منو سمت خودش می کشه و مشتی زیر چونه ام می زنه!!غافلگیر شدم.
به پهلو کنارش میفتم، دهنم پر از خون شده... دست بردار نیست !
به سمتم میچرخه، یقه ام رو میگیره روم سایه میندازه:" منم چشم های سیاهی داشتم ... که برای عشقم از دستشون دادم".

یه دستم رو روی سینه اش میذارم از فرصت برای گرفتن جواب سوالم استفاده می کنم:"منظورت اینه که خون آشام شدی؟"
_ تا درد نکشه... تا بازم مال بشه... |
همینطور که یقه ام رو گرفته می خواد خفه ام کنه!
آندره، بلندش می کنه:"فیلیپ ... |من درکت می کنم باتمام وجودم".
توی چشم هاش خیره می شه درحالی که آندره با مهربونی سرش رو لحظه ایی به سمتم برمیگردونه:" تو باید خیلی آروم باشی حداقل خیالت از این بابت راحته نیگوئل جاییه که دوستش دارن.. لاویا مواظبشه.
فیلیپ، باز می خواد از زیر دستش در بره که آندره با دست هاش اطراف صورتش رو میگیره و اشک هاش رو با کشیدن شصتش از گوشه چشم هاش پاک می کنه: "وقتی نوئل رفت... حال من بدتر از تو بود چون می دونستم قصد اون آلفا فقط یه هوسه پوچه"...
فیلیپ، با صدای گرفته جواب میده:"منم می خواستم مثل إک .. لاویا باهاش زندگی کنم".
_نباید می ترسوندیش، خودت فراریش دادی.
فیلیپ، با بغض سرش رو پایین میندازه آندره بغلش می کنه، چشم هاش رو می بنده.

دست های آویزون فیلیپ که در مقابل اون رو به آغوش نکشیده حرصم رو درمیاره، لیاقت این همه محبت رو نداره... زد دهنم رو صاف کرد.
خودم رو بلند می کنم از تو جیبم یه دستمال در میارم و خون کنار لبم رو پاک می کنم. با هزار زحمت خودمون رو به هتل می رسونیم، تا در اتاق رو باز می کنم به سمت روشویی میرم و دهنم رو میشورم، دندون هام رو چک می کنم نشکسته باشند.
برمیگردم می بینمش که فیلیپ روی تخت گذاشته و لبه تخت نشسته:" تب کرده".
با بد اخلاقی جواب میدم:" به جهنم امیدوارم از تب بمیره".
آندره، اخمی می کنه؛" من ازت دفاع کردم...اونم مسته چی میفهمه,چی میگه"!
_ببین چقدر دلش می خواسته منو بزمه تو دلش مونده بوده.
لباس هامو عوض می کنم روی تخت دراز میشم: "خوب فرصت گیر آورد".
_حالا که چیزیت نشده ، مثل این بچه ها نباش که میخوان به باباشون بگن.
می خندم و پتو رو روی خودم میندازم:" چونه ام درد می کنه".
_من کجا بخوابم؟
یه دستم رو میذارم زیر سرم و به پهلو میچرخم با شیطنت میگم:" پیش همونی که داری براش پرپر میشی".
_تا صبح جنازم رو تحویل بگیری!
_اونقدرهام که فکر می کنی ترسناک نیست.
شونه ایی بالا میندازه، لبم رو تر می کنم:" اگه من جای تو بودم تا خوابه حالش رو می بردم، به هرحال اون مسته و چیزی یادش نمی مونه".
انگار خوب وسوسه اش کردم!
نگاهش روی صورت غرق خواب فیلیپ میفته ...
با لبخند ادامه میدم:" دکمه لباسش رو باز کن!. چندتا بوسه که اشکالی نداره! چقدر می خوای حسرت بکشی؟"

دستی روی موهای فیلیپ می کشه اونارو بالا میده. برای اینکه فضا رومانتیک تر بشه چراغ رو خاموش می کنم و چراغ آباژور با نور کم میذارم. چشم هام رو می بندم می خوابم،
دیگه نا ندارم باهاش شوخی کنم اصلا به من چه.

فیلیپ

سردرد بدی دارم چشم هام تیر میکشن و داغ شدن،سرم رو که بلند می کنم متوجه حوله نم داری میشم که از روی پیشونیم سرمیخوره! همونطور که پلک هام رو بزور از هم فاصله میدم حوله رو ازروی صورتم برمی دارم، چشمم به آندره میفته که پایین تخت نشسته و یه دستش رو همراه سرش لبه تخت گذاشته و خوابیده.جای زخمی که روی گونه اشه و اون کبودی ضایع هنوز روی صورتشه ... حتما این حوله هم اون گذاشته! می تونم حس کنم که تب دارم، چرا باید اینقدر مواظبم باشه! به تخت إکلاویا نگاه می کنم خالیه. ساعت روی میز عسلی نشون میده ده یازده صبحه... حتما صبح زود رفته تا به کارای کارخونه برسه . کمی خودم رو بلند می کنم، با تکون خوردن ناچیز تخت آندره چشم هاش رو بازمی کنه دستش روی دستم که کنار بدنمه میذاره:"آاااهه نباید خوابم می برد". |
دستم رو از زیر دستش میکشم.
بلند می شه حوله رو از کنارم برمی داره:" حالت چطوره؟ "
چشم های سبز تیره اش رو بهم خیره می کنه .
_ آخرین باری که جلوم سبز شدی بهت گفتم نمی خوام دور ور خودم ببینمت.
خونسرد لبه تخت لاویا میشینه: "وقتی من داشتم این حال و هوا رو تجربه می کردم دلم می خواست یه نفر کنارم باشه که به حرفام گوش

بده... کسی نبود.
نمی خوام تنهات بذارم.
چیزی نمیگم با سردرد روی پاهام می ایستم:" باید برگردم...تا امشب تو جلسه ایی که إلنور ترتیب میده شرکت کنم".
سرم رو تکون میدم:"همه کارهارو انجام میدم، تو برو یه دوش بگیر باهم یه صبحونه میخوریم و به پرواز می رسیم".
به سمت حموم قدم برمی دارم:"چیزی نمیخورم".
با نگاهش تا دم در حموم بدرقه ام می کنه! به در تکیه میدم تا چند ساعت دیگه که به عمارت إلنور ها پا بذارم باز می بینمش... نیگوئل.
دندون هام رو بهم میسابم ... هیچی بیشتر از اون حرفش منو نسوزوند، باید تقاص تمام اشک های که براش ریختم رو پس بده.
همراه آندره که شده شبیه یه سایه محافظ با یه پرواز عالی از ژاپن خارج میشیم. **
وقتی به خونه إلنور ها می رسیم، کارولین به استقبال میاد بغلم می کنه و با اون لب های رژیش صورتم رو مارک می زنه:" سلام لاوم".
پوکر به در باز پشت سرش خیره میشم: "کی خونه اس؟"
با آندره احوال پرسی می کنه و دور بازوم رو با دست هاش قفل می کنه:"پاپا خونه نیست، ماما و نیگوئل. راستی این پسره عشق لاویاس الان باهات آشناش می کنم".
داخل میریم،ماما میله های بافتنیش رو روی میز رها می کنه و با لبخندی مهربان به سمتمون میاد: "آه، فیلیپ عزیزم. "
دستم رو آزاد می کنم و مادر مهربان رو تو آغوش میگیرم. کمرم رو به آرومی نوازش می کنه:"پسرم ، خیلی دلم برات تنگ شده بود".
از هم فاصله میگیرم با لبخند زوری سرم رو تکون میدم . به آندره که گیر میده از جمعشون فاصله میگیرم ... کارولین می خواد مزاحم جستجوم بشه که موبایلش زنگ میخوره با اشتیاق ارتباط رو برقرار می کنه وبیخیال تعقیب کردنم می شه. از پله ها بالا میرم،آرام آرام به سمت اتاق إکلا

اویا.دستمالی از جیب کتم در میارم و جای رژلب روی گونه ام رو پاک می کنم. |در اتاق کاملا بازه و نیگوئل رو میبینم.... پنجره اتاق رو باز کرده، خم شده، یه دستش رو زیر چونه اش گذاشته و نمی دونم داره چیکار می کنه! پلیور سفید یقه اسکی تنشه که بلندیش تا بالای زانوش می رسه . موهاش دارند بلند میشند تا روی شونه هاش رسیده، لخت و صافه می دونم که می خواد اون هارو بذاره اونقد بلند بشند تا به کمرش برسند اونوقت من می مونم حسرت دست کشیدن روی اون موها .
یه قدم به جلو برمی دارم، دلم لک زده برای یه بار دیگه بغل کردنش که حس می کنم یه نفر داره به سمت اتاق میاد !؟
با دیدن آندره داخل میشم و در رو محکم می بندم. |
نیگوئل، از جا می پره و با ترس برمیگرده سمت در ...
بهش نگاه می کنم.
_تو اینجا ... ؟!
_بهت گفتم قرار زیاد همدیگر رو ببینیم.
همینطور که دستم روی دسته دره، کلید روش رو میچرخونم .
نیگوئل،پنجره رو می بنده می پرسه: "چرادر رو قفل کردی؟"
لبخندی که از دیدار دوباره اش روی لبمه رو نمی تونم کنترل کنم:" ازم میترسی؟"
به دیواره کنار پنجره پناه می بره.
بهش نزدیکتر میشم:" حق هم ندارم نگات کنم؟"
خشکش زده! نمی تونم حدس بزنم که داره به چی فکر می کنه.کاملا روبه روش می ایستم و کمی خم میشم تا جلوی قاب صورتش باشم.
میترسه، نفس هاش می لرزه، دستم رو روی شکمش میذارم به آرومی حرکت می دم:" میخوام بدزدمت... ببرمت یه جای دور تا بچه ات رو پیش من به دنیا بیاری... می خوام صدای زجر کشیدنت رو موقع به دنیا آوردنش بشنوم"...
فقط نگاهم می کنه، ادامه میدم:" وقتی داری التماس می کنی که از این

درد نجاتت بدم .|هیچکاری نکنم و تو...با این بچه... هلاک بشی و بمیری."

دستش روی دستم میذاره:"خواهش.... می کنم".
دستم رو به سمت پهلوش می برم و بغلش می کنم. تکون نمی خوره احتما لا داره به چیزای وحشتناکی که بهش وعده دادم فکر می کنه. توبغلم فشارش میدم:" کوچولوی سرد من... "
شقیه اش رو می بوسم، کمی تکون میخوره تا خودش رو از دستم آزاد کنه. آب گلوم رو قورت میدم با خودم کلنجار میرم که بهتره رهاش کنم اما بوسه ایی که از روی پوست گرمش گرفتم نمیذاره، وسوسه ام می کنه!
دست هاش روی دست هام میذاره:"راحتم بذار ... "
همینطور که به دیوار تکیه داده پشت پاهاش رو میگیرم و بلندش می کنم لب هام روی لب هاش میذارم.
تا لب هام رو از هم فاصله میدم ازم فرار و سرش رو کج می کنه.
درگوشش آروم میگم: "فکر کن مارو درحال خیانت بگیرند!! اونوقت دیگه چاره ایی جز باهم موندن نداریم".
با اشک نگاهم می کنه:" منو بذارپایین "...
به سمت تخت می برمش روش درازش می کنم از بین پاهاش رد میشم سایه میندازم روی بدن گرمش اشک هاش سرازیز میشن به لب هاش نگاه می کنم:" بهم بگو دوستم نداری تا راحتت بذارم".
بغضی که نمیذاره حرف بزنه رو دوست دارم ...
گلوش رو می بوسم، داغی گردنش منو وادار می کنه ادامه بدم .
دست و پا می زنه و با ولوم پایینی میگه: "ازت بدم میاد.... دوست ندارم". | اهمیتی نمی دم, مچ یه دستش رو محکم میگیرم": تو از اولم مال من بودی".
_ولی حالا می بینی که حقیقت چیز دیگه اییه.

پوزخندی تو گودی گردنش میزنم و پوستش رو به دندون میگیرم ....
صدای باز شدن در میاد!
_آاههه !آندرهه فیلیپ داره اذیتم می کنه.
دست های مرد مزاحم دورم حلقه می شه و منو از نیگوئل جدا می کنه، با عصبانیت تو چشم های خیسش خیره میشم:" تو مامعله کردی بچه... "|
روی آرنج بلند می شه چشم های آبی ترسیده اش رو بهم می دوزه:"خودت داری میگی بچه... چرا رو حرفم حساب کردی؟"
آندره، دستم رو میگیره و منو از اتاق بیرون میبره:" تو چت شده ، نمی تونی جلوی خودت رو بگیری؟"
دستم رو میکشم، خودم بهتر از هرکس میدونم عقلم سرجاش نیست:" نه"...
هردو می ایستیم.آندره،مدارا می کنه بدون اینکه سرزنشم کنه میگه؛" کاری می کنم از پسش بربیای".|

نیگوئل

دستم روی جای خیس گردنم میکشم،نفس هام رو کنترل می کنم بلند میشم. کمی لای در رو باز می کنم ببینم رفته !
با در خیلی فاصله داره و آندره داره اون رو کشون کشون با خودش میبره.در رو می بندم بهش تکیه میدم، یهو از کجا پیداش شد!!
به سمت روشویی داخل حموم میرم و صورتم رو میشورم روی لب هام با آب دست میکشم.چشم های خیسم هنوز داره اشک می ریزه... اگه آندره

نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد. میدونم قلبش رو شکستم، ولی مطمئن تر پا به یه رابطه دیگه گذاشتم و ازش راضیه ام...
خون آشام وحشی، حقش همین بلاییه که سرش آوردم.
دست خیسم رو روی گردنم میکشم تا سرخی رو پوستم زودتر پاک بشه ...
نفسی تو آینه فوت می کنم، بعداز خشک کردن دست و صورتم بیرون میرم ماما رو میبنم که وارد اتاق می شه:" عزیزم... "!
لبخندی میزنم، کنارم می ایسته و مجله ایی نشونم میده که پر از لباس های بچه گانه ست...صفحه ایی رو ورق می زنه:" اینا رو ببین... سیسفونی هاش خیلی شیک و قشنگن".
می پرسم:" قراره چیکارکنیم؟"!
همینطور که با ذوق داره به عکس های تو مجله نگاه می کنه میگه:" معلومه برای نوه ام می خوام یه اتاق خوشگل آماده کنم...بیا باهم انتخاب کنیم".
کنار همدیگه روی تخت میشینم،چه حوصله ایی داره منکه اصلا به این چیزاش فکر نکرده بودم.
_یه اتاق هست بین اتاق إکلاویا و ما اون رو میذاریم برای بیبی عزیزدوردونه.
فقط لبخند میزنم. نگاهی به اتاق لاویا میندازه: "دکوراسیون اینجاهم باید عوض بشه"...
سرم تکون میدم موافقتم رو اعلام می کنم دلم نمی خواد این حالت مجردی رو ببینم.
بعد از کلی عکس دیدن اتاق های بچه. چندتا رو زیر نظر میگیریم، ولی چون هنوز جنسیتش مشخص نشده سفارش نمیدیم و اما اتاق لاویا،با اولین انتخابم ماما همون لحظه زنگ می زنه که بیان و دکوراتاق رو عوض کنند، وقتی می پرسم چه عجله ایییه! بهم خبر اومدن عشقم رو میده که امشب برمیگرده خونه.

بالاخره می تونیم یه زندگی درست و حسابی داشته باشیم.
ناهار رو همراه ماما که حالا یه دوست خوب براش شدم و یه هم زبون، توی باغ میخوریم. میز خوشمزه ایی که رنگ هاش اشتهام رو حسابی باز می کنه...
_همه اش رو مخصوص تو گفتم درست کنند.
_ممنون مامان.
کنارم روی صندلی میشینه و برام غذاهایی که دوست دارم رو می کشه... تو این مدت حتی وقتی خدمتکاراش میان میگن که دوست هاش زنگ زدن بهشون میگه فعلا وقت نداره یا اگه به جایی دعوت می شه نمیره و این مدتی که إکلاویا نیست و نبوده همش کنارم بوده و بهم رسیدگی می کرده. اینطوری فکر کنم بچه نگه داشتنم آسون تر بشه چون اونقدر مراقبه که ح الت تهوع نگرفتم. إبالاخره اونم دوتا بچه به دنیا آورده حتما می دونه چیکارها کنه.
آقای إلنور، از بالای بالکن خونه به منو همسرش که مشغول غذا خوردنیم نگاه می کنه. بدون اینکه متوجه بشم چند وقته اینقدر عجیب داره بهم نگاه می کنه!؟ داشتم غذامو میخوردم که. خانوم إلنور،برمیگرده و رد نگاهم رو میگیره ،برای همسرش دست تکون میده: "بیا باهم غذا بخوریم". مرد از بالکن بیرون میره! اوخ چه ضد حالی، ولی خانوم إلنور خم به ابرو نیاورده !!
_بخور عزیزم ... دلم می خواد نوه ام چاق و چله باشه.
می خندم:" اونوقت خیلی سنگین میشم"...

اونم می خنده: "پس لاویا چیکارست ... هرجا که خواستی با اون میری.مجبوره وزنت رو تحمل کنه".
باهم می خندیم،شربت خنک توی لیوان رو سر میکشم. آقای إلنور، به میز

نزدیک می شه و صندلی رو به روی همسرش رو برای خودش کنار می زنه:"خوب قاپ دوروتی رو دزدی...! به جای اینکه شب و روز به فکر من باشه ... همش پیش توهه".
خانوم إلنور، با لبخند بشقابش رو برمی داره تا غذا بکشه: "چیه دلت برام تنگ شده"!
با خجالت به آقای إلنور نگاه می کنم که به دست های همسرش خیره اس.
بشقاب غذاش رو جلوش میذاره و همینطور که میشینه می پرسه:" فیلیپ و آندره نمی خواستن با ما ناهار بخورن؟"
آقای إلنور، مشغول غذا می شه:" بیرون میخورن... جلسه امشب رو کنسل کردم ".
_کارولین، هم قرار داشت رفت...منو نیگوئل هم تصمیم گرفتیم یه ناهار ع الی تو هوای باز بخوریم.
_نمی خوای بپرسی چرا جلسه رو کنسل کردم؟
_چرا؟
_خواستم بیشتر کنارتون باشم.
هردو بهم نگاه می کنند!!
حس داشتن مامان بابا چقدر عالیه.
لبخندی میزنم سعی دارم بغض نکنم به خوردن غذام ادامه میدم.|
دیگه تموم شد اون روزهایی که با ترس و دلهره کنار آدم بزرگ ها می ایستادم یا برای خوردن یه غذای معمولی روزها پول پس انداز می کردم.... نمی خوام بهشون فکر کنم اینطوری حس بدی به خودم پیدا می کنم من که به خاطر این چیزها با لاویا نموندم. از همه مهمترش امنیت جسم و روحمه که دستش سپردم.
با جمله ایی که خانوم إلنور میگه بازسرحال میشم و از افکار بیخودم بیرون میام.
_دارن اتاق لاویا رو تغیر دکوراسیون میدن... فکر کن وقتی بیاد چقدر سوپرایز بشه.

کنجکاو میشم که اونجا چه شکلی می شه**.
بعداز خوردن غذا با آقای إلنور به کتابخانه میریم.خیلی بزرگه اطرافش پراز قفسه های کتابه ،آقای إلنور کنار یکی از قفسه ها می ایسته و کتاب ضخیمی رو در میاره که جلد چرم سیاهی داره .دستی روش می کشه و قسمتی از اون رو باز می کنه
کنارش می ایستم، به آرومی نگاهم می کنه وصفحه باز شده رو بهم میده.
کتاب رو میگیرم":نیگوئل...تا وقتی که بریم دنبال لاویا می تونی این رو مطالعه کنی بدردت میخوره".
_چشم آقای إلنور...
به کلمات نگاه می کنم چقدر مبهم و بزرگن!به سمت میز کوچیکی میرم، کتاب رو روش میذارم.
به جملات خیره میشم. آقای إلنور درحالی که کتاب های دیگه رو نگاه می کنه حواسش هم بهم هست:"بلدی بخونی"...
دست پاچه میشم، پنجه ام رو روی کتاب میکشم:" میتونم ولی بعضی جاهاش رو نه".
صدای قدم هاش که داره بهم نزدیک می شه سرجام میخکوبم می کنه!
نکنه الان سرم داد بزنه که چرا کم سوادی مثل من با پسرشه!!!
کتاب رو به سمت خودش میچرخونه:"این کتاب راجب نژاد آمگاست... این قسمت هاش راجب آمگاهایی که خون آشام شدن".
با دقت گوش میدم.
_شما از کجا همه چیز رو فهمیدین؟
_جای زخم گلوله إکلاویاخوب شده بود خودش بهم گفت .
صندلی برام عقب می کشه:"بهتره بشینی ... دلم نمی خواد زود خسته بشی".
با لبخند ملیحی از توجهش میشینم روی صندلی .
_من قبلا این کتاب رو خوندم ... بذار برات ساده بگم... آمگایی که یه خون آشامه نسبت به نور حساس نیست،ولی بارداری سختی در پیش داره

احتیاج به خون زیادی برای مصرف.
نگاهی به جملات کتاب می کنه با نگرانی میگم:" آقای إلنور".
_بله...؟
دستم رو روی دلم میذارم می پرسم:"اگه بچه من یه آمگا باشه ... چه بلا یی سرش میارید؟"
سرش رو بلند می کنه و تو چشم های نگرانم خیره می شه:" اون بچه تو إکلاویاست إخودتون براش تصمیم میگیرید".
_یعنی می تونه شمارو پدربزرگ صدا کنه؟
لبخندی می زنه:" تو دوست داری؟"
_من دلم می خواد اون رو همه دوست داشته باشند نمی خوام اگه بچه ام یه آمگا شد همه به چشم یه اسباب بازی نگاش کنند یا کاری کنند که متفاوت بنظر برسه.|
کتاب رو می بنده، دست هاش رو روی میز میذاره و کمی خم می شه:" اون نوه إلنوره... حتی اگه یه آمگا باشه. "
لبخندی از حرف دلگرم کننده اش میزنم:" قول میدم اون قدر بچه بیارم که آلفا هم بینشون باشه".
به سادگی لبخندی می زنه:"از کجا می دونی که این بچه که تو راهه آلفا نباشه؟"
با خجالت لبخندی میزنم:"همینطوری پرسیدم ... چون وقتی پدرم فهمید بچه اش یه آمگاست ... نوئل روترک کرد".
بغض می کنم:" حتی دلش نخواست منو ببینه".

اشک هام دونه دونه سر می خورند. آقای إلنور، میز رو دور می زنه و یه دستش رو دور شونه ام میندازه جوری که می تونم سرم رو به بدنش تکیه

بدم با دست های بزرگش صورت خیسم رو پاک می کنه. دستش که جلوی صورتمه بهش تکیه میدم و مچش رو میگیرم. اشک هام بیشتر میشن، کف دستش رو می بوسم از اینکه منو تو آغوش گرفته و آینده بچه ام رو تضمین کرده اونقدر خوشحالم که جز اشک شوق کاری از دستم برنمیاد.
_چطوره آماده بشی ، با دورتی سه تایی بریم دور بزنیم تو شهر؟
سرم رو بالا میگیرم.
آقای إلنور هم مثل خانوم دورتی و إکلاویای عزیزم خیلی مهربونه.
پالتویی تنم می کنم همراه خانوم،آقای إلنور سوار ماشین میشم.سقف ماشین شاسی بلندش که اندازه یه مربع کوچیک باز می شه هوای تازه ایی رو داخل می فرسته ... خانوم وآقای إلنور با همدیگه حرف می زنند و بنظر میاد خیلی خوشحالن، منکه عقب نشستم بلند میشم و می ایستم و سرم رو از قسمت باز سقف در میارم.موهام پخش می شه توی صورتم قل قلکم میگیره، موهام رو کنار میزنم و به شهر قشنگ برفی نگاه می کنم **.
غروب می شه و شب از راه می رسه... به فرودگاه خودمون رو می رسونیم. خانوم إلنور بازوی همسرش رو میگیره و منم در کنارشون قدم زنان وارد سالن انتظار فرودگاه میشم. بی صبرانه از پشت شیشه بزرگ که سالن رو به دوقسمت تقسیم می کنه منتظر دیدن إکلاویامیمونم.اونقدر بهم خوشگذشته که دلم می خواد همه چیز رو با جزییات براش تعریف کنم ، ولی تا قبل از اینکه راجب باردارایم کسی چیزی بهش بگه خودم حرفش رو پیش میکشم.
پسر خوشتیپ و کت شلواری که پالتوش رو روی دستش انداخته چنگی به موهای پر کلاغیش می زنه .چشم های سیاهش رو میچرخونه تا اینکه روی من ثابت می شه. از روی پله برقی سریع پایین میاد،لبخندی زیبا می زنه ... منم همراه اون می دوم از اون طرف شیشه. به همدیگه نگاه می کنیم و خودمون رو به در ورود خروج می رسونیم. إکلاویا، دست هاش رو باز می کنه منم می پرم بغلش.
محکم میگیرتم بازم اشکم می جوشه ولی می خندم و دستم رو روی

صورتش میکشم:"خوش اومدی عشقم"...
لب هام رو می بوسه، دوباره بغلم می کنه:" آخیش... دلم برای بغل کردنت یه ذره شده بود".
از بغلش بیرون میام و دستش رو میگیرم ، به پدرو مادرش سلامی می کنه با تعجب به سمتم میچرخه: "اونا چقدر باهم خوب شدن"!
با سوال نگاش می کنم؟منظورش چیه! باهم میریم و چمدون هاش رو به سمت ماشین می بریم. خانوم و آقای إلنور که سوار ماشین میشن ما هنوز داریم چمدون ها و خرید های لاویا رو صندوق عقب جاسازی می کنیم.
وقتی در صندوق رو می بنده دستم رو میگیره تا بریم عقب سوار بشیم دوتا دست هاش رو میگیرم و بهش نزدیک میشم: "میخوام یه چیزی بهت بگم".
لبش رو میگزه با چشم های براق نگاهم می کنه،می تونم حس کنم که گونه هام به راحتی سرخ میشن نفس آرومی میکشم: "یه نفر دیگه هم بین ماست که از دیدنت مثل من داره بال درمیاره".
إکلاویا،همینطور که دست هام رو گرفته اطراف رو نگاهی میندازه، ولی متوجه فرد خاصی نمی شه.
_من چه نسبتی باهاش دارم؟
نیشم رو باز می کنم، آب پاکی رو می ریزم رو دستش:" تو داری بابا میشی"...
دهنش باز میمونه!
انگار زمین و زمان ایستاده باشند نه نفس می کشه نه پلک می زنه!!
دست هاش از توی دست هام رها می شه زمزمه می کنه:" ما داریم... بچه دار میشیم"!
سرم رو تکون میدم،دستش روی دهنش میذاره و پشتش رو بهم می کنه با تعجب بیشتر بهش نزدیک میشم و دزدکی نگاش می کنم:"چیشد؟"
با خوشحالی می خنده و به سمتم می چرخه:" بهم میاد بابا بشم؟"
شونه ایی بالا میندازم" : اگه بچه ت رو بیشتر از من دوست نداشته باشی

بهت میاد".

تو همون حالت بلندم می کنه میچرخونم!
_ وایی، بذارم پایین.
داد می زنه با خوشحالی میگه:" دارم بابا میشم".
_باشه... وای اینجوری حالم بد می شه.
میذارم پایین در عقب رو برام باز می کنه داخل میشم، اونم پشت سرم میاد تو.
_شماها چطورین... نوه تو راه دارین...
ماما برمیگرده عقب:" باید حواست رو بدی به نیگوئل... مواظبش باشی".
_چشم.
بغلم می کنه و سرش رو روی شونه ام میذاره:"عزیزم... خیلی خیلی سوپرایز شدم".
موهاش رو نوازش می کنم. آقای إلنور درحال رانندگی حواسش به ما هست:"اول گزارشات کارای که انجام دادی بهم تحویل میدی ... اونوقت میری کنار همسرت".
إکلاویا، با لبخند نگاهم می کنه لبه صندلی خم می شه و دست هاش رو دور گردن پدرش میندازه و گونه اش رو می بوسه:" دددییی، هرچی تو بخوای".
_خیله خب ... داری خفم می کنی.
ماما می خنده دستی روی بازوی پسرش می کشه.
شام رو بیرون دورهم میخوریم، لاویا خیلی شوخی می کنه و به پدرو مادرش میگه که قراره بچه هارو بیست و چهارساعته بسپاریم بهشون و خودم و خودش بریم بگردیم و مسافرت...آقای إلنور که انگار بدش نیومده با خانومش راجب تربیت خشک و سخت گیرانه بحث می کنه و لاویا خیلی جدی مخالفت.
از اینکه اینقدر جو رو صمیمی می بینم توی دلم از کوچولوی که داره به

جمع ما اضافه می شه تشکر می کنم.|
دیر وقت به خونه می رسیم بعداز گفتن شب بخیر منو لاویا به اتاق خوابمون میریم.
وقتی در رو باز می کنیم هردو سوپرایز میشیم!! پرده اتاق آبی آسمونی و تخت بزرگ دونفره سفید رنگ ست میز توالت و آینه قدی و کمدش، آبی و سفیده .
خدمتکار چمدون ها رو داخل اتاق میذاره، لاویا دستی توی موهام می کشه:" دکور اتاق رو تو انتخاب کردی؟"
خسته روی صندلی مبلی نزدیک تخت میفتم: "آره... ساده و راحته".
_خوشم اومد.
در چمدونش رو باز می کنه و یه سری پوشه و کاغذ رو درمیاره:" چند دقیقه دیگه برمیگردم".
از اتاق بیرون میره، درختچه یخی کوچیک روی میز عسلی تزئینیه و به عنوان چراغ خواب فضای اتاق رو روشن کرده. لباسم رو عوض می کنم، مسواکم رو میزنم و لباس خواب ستی که برای خودم و لاویا انتخاب کردم رو می پوشم. بلیز و شلوار نرم و راحته کرم رنگه ... لباس اون رو هم روی صندلی میذارم همینطور که یه چشمم رو می مالم روی تخت میخزم و پتوی گرم رو کنار میزنم. لاویا، داخل اتاق میاد و کت رو همراه کفش هاش درمیاره :"هووف, تموم شد".
دراز میکشم دستم رو روی دهنم میذارم تا خمیازه ام تموم بشه. کتش رو در میاره بدون معطلی میاد روی تخت کنارم دراز می کشه یه دستش رو میذاره رو سینه ام.سرم رو به سمتش میچرخونم چشم هاش بازه، کامل برمیگردم سمتش:"بیا زیر پتو".
_چه پیشنهاد سخاوتمندانه ایی .
با لبخند کمی خودش رو تکون میده وپتو رو از زیرش بالا میاره .
دستش رو دورم میندازه،نوک بینیش رو می بوسم،اونم در جواب چانه ام رو می بوسه.

_درد نداری... موطلایی؟

_نه، فقط میترسم.
با مهربونی کمرم رو دست می کشه:" از چی؟"
خودم رو لوس می کنم با لب و لوچه آویزون میگم:" اگه چند ماه بگذره ، دست و پاهام باد می کنه، شکمم میاد جلو، زشت میشم اونوقت منو اینطوری نگاه نمی کنی".
_ قشنگ تر نگات می کنم... چیزی تغیر نمی کنه تو همون موطلایی خودمی.
دستم رو دور گردنش میندازم:"می شه ازت خون بخورم؟"
خودش رو بهم میچسبونه: "خیلی وقته خون نخوردی، زیاده روی نکنی درد داره".
می خندم، سرم رو تو گردنش فرو می کنم عمیق می بوسمش، دندون های نیشم رو با فشار آروم به کار می برم پوستش که خراش پیدا می کنه بیشتر گازش میگیرم تا به مزه خون برسم. گرما و جریان خونش منو به وجد میاره با لذت شروع می کنم به مکیدن ، انگشت هاش لای موهام میچرخه.بعداز چند لحظه نفس هاش کشدار میشن...
حس می کنم دارم خوب پیش میرم از دفعه قبل بهتره کارم.
لب هام رو از روی گردنش جدا می کنم، کبود شده و زخمی! با لاویا چشم تو چشم میشم،می پرسم: "دردت گرفت؟ "
نیش خندی می زنه، یقه ام رو میگیره منوسمت خودش می کشه...
لب هام روی لب هاش چفت می کنم.
***
دستم روی تخت میکشم ... لاویا رو پیدا نمی کنم؟
چشم هام رو می مالم اتاق بهم ریخته اس!
از روی تخت پایین میام در اتاق باز مونده ... چه خبر شده؟
إکلاویا رو صدا میزنم،در سرویس حموم دستشویی رو باز می کنم ولی

نمی بینمش!!
از اتاق خارج میشم و میرم سمت نشیمن کسی خونه نیست...؟؟ برمیگردم سمت راهروی اتاق ها دستگیره در اتاق مامان بابا رو میگیرم بازش می کنم. می بینم که ماما هنوز خوابه و آقای إلنور هم مثل لاویا غیبش زده!
می خوام قدمی بردارم و برم از ماما بپرسم و مطمئن بشم که اونا باهم رفتن یا باز اکلاویا به سرش زده شیطنت های بی مزه کنه!؟
یه پام که داخل اتاق میذارم دستی جلوی دهنم رو میگیره و دست دیگه اش که دور بدنم حلقه می شه منو عقب می کشه!!
چشم هام رو تو حدقه میچرخونم منو از اتاق بیرون میاره دست هاش شل می شه همینطور که دارم برمیگردم میگم:" لاویا این کارا چه معنی میده؟"
با دیدن فیلیپ خشکم می زنه!!!
مات میشم:" ت...و؟؟"
دستگیره در رو میگیره و در رو آروم روی هم میذاره. چشم های قرمزش پراز نفرته، اونقدر ترسناک شده که برای یه لحظه می خوام جیغ بکشم!
دستش رو روی دهنم میذاره ، حس می کنم دستمالی که روی دستشه نم داره، بوی نامطبوعش اذیتم می کنه.
سرم رو تکون میدم تا از زیر دستش در برم و صدام رو بشنوند کمکم کنند ...
با دست دیگه اش پشت سرم رو میگیره،جلو پام زانو می زنه.
بدجنسی تمام وجودش رو گرفته! توچشم های حراسونم نگاه می کنه:"کاری می کنم التماسم کنی...بهت نگاه کنم".
چرا نمی خواد باور کنه تموم شده. انتقام!
من واقعا دیگه توانش رو ندارم.
نمی تونم نفس بکشم،دارویی که روی پارچه جلوی دهنمه کار خودش رو می کنه...بیحال میشم و از هوش میرم.

إکلاویا

همراه پدر از جلسه بیرون میرم، لبخندی میزنم کرواتم رو از دور گردنم در میارم. امیدوارم نیگوئل هنوز خواب باشه...دلم می خواد وقتی چشم هاش رو باز می کنه کنارش باشم.
صبح زود که پاپا بیدارم کرد ازم خواست برای یه جلسه فوری با وکیلش همراهیش کنم،هاف حالا که تموم شده با خوشحالی جلو ی پدرم قدم برمی دارم و به سمتش برمیگردم:"عشقم رو ببریم سفر"!...
به لبخند روی لبم نگاه می کنه:" باید ببینم عشقم چی میگه".
جا میخورم از کنارم رد می شه. پاپا، هیچوقت ماما رو عشقم خطاب نمی کرد اصلا فکر نمی کردم و بهشون نمی اومد روزی عاشقانه داشته باشند.
کنارش قدم برمی دارم: "نظرتون نسبت به ماما محبت آمیز تر شده".
در ماشین رو باز می کنه و سوار می شه... کنارش کنجکاو میشینم و در رو می بندم.
_باید از نیگوئل ممنون باشم.
لبخندم کش دار می شه:" محبتی که داره به شماهم سرایت کرده".
ابرویی بالا میده عمیق نگاهم می کنه.
تکیه ام رو میدم و به بوسه ایی که تو خواب ازش گرفتم فکر می کنم.
زیاد طول نمی کشه که به عمارت می رسیم .
پوشه پروندها رو روی صندلی رها می کنم و میرم داخل خونه...
ماما رو نمی بینم !!
در اتاقمون بازه ...
یواش داخل قدم برمی دارم:" بیبی"..
تخت خالیه!؟
در سرویس ها بازه!

نکنه حالش بد شده؟
سرکی به حموم، دستشویی میکشم نیستش؟؟
کل خونه رو میگردم، ماما حراسون از در پشتی نشیمن که به باغ پشت عمارت ختم می شه داخل میاد:" لاویاااا عزیزم".
از رفتار ماما شوکه میشم:" برای نیگوئل اتفاقی افتاده؟؟"
کمی مردد می شه که جوابم رو بده! شونه هاش رو میگیرم، رد نگاهش رو روی خودم ثابت می کنم تا بالاخره تسلیم می شه.
_ یهو از خواب پریدم ... از اتاق. بیرون اومدم... چیزی ندیدم فقط یه ماشین غریبه از جلوی عمارت گازشوگرفت رفت...| همه در ها باز بودن.همه جارو دنبال نیگوئل گشتم...
از ماما فاصله میگیرم. |
با ترس از اینکه حالم بد نشه دست هاش رو به طرفم میگیره.
نشیمن رو میگردم و میرم سمت باغ... چی گفت!!
دزدیدنش؟
هوای تازه مخم رو به کار میندازه، تنها اسمی که می تونه تو همچین موقعیتی به ذهنم برسه فیلیپه.
موبایلم رو از جیبم در میارم شماره اش رو میگیرم. خاموشه !!
سریع شماره آندره رو میگیرم.
جوابم رومیده:"إکلاویا"
نمی دونم چرا ولوم صدام بالا تر میره:"تو می دونی فیلیپ کجاست؟ قرار بود تنهاش نذاری".
کمی مکث می کنه: "قرار بود ... ولی من نمی دونم چه دردی داره باهام نمی سازه. یه سری دعوامون شد از خونه زد بیرون".
داد میزنم:" نیگوئل نیست... اونو برده".
_ آه خدای من.

_ خودش گفت وقتی مست بود گفت که کاری بهمون نداره میذاره آزاد باشیم چرا زد زیرش...
_ اون زخمیه و دیونه هرلحظه یه چیز میگه، نمی دونم می خوادحرص منو در بیاره یا تا وقتی انتقامش رو نگیره آروم نمیشینه...
روی زانو میفتم: "جوابم رو بده.| فیلیپ کسی نیست الکی بزنه زیر حرفش".
مکث می کنه داد میزنم :" لطفا".
صدای گرمش خیلی خونسرد جوابم رومیده: " اون یه کتیبه قدیمی پیدا کرد. اتفاقی باهم رفته بودیم بیرون یه دست فروش معمولی توجه ش رو جلب کرد،شانس بد ما اون کتیبه مخصوص آمگا های خون اشام بود...
بعداز خوندنش هرکاری که تونستم انجام دادم تا بیخیال بشه".
با صدای لرزون میپرسم:" چی تو توش نوشته ... بود؟"
_هامم...آمگای خون آشام طبق معمول نژداشون فقط از جفت آلفای خودشون باردارمیشن، و اگه با آلفا های دیگه هم رابطه داشته باشن بر عکس آمگا های معمولی نمی میرند...
و حالا اگه آمگای خون آشام بچه اش توسط یه خون آشام کشته بشه و رحمش التیام پیدا کنه باز فرصت جفت گیری براش پیدا می شه.
_ اون می خواد بچه ام رو بکشه!؟
_تا نیگوئل رو برای همیشه مال خودش کنه...
موبایلم از دستم رها می شه،شنیدن این جمله نا توانیم رودربرابر فیلیپ بیشترمی کنه، انگار دنیا داره دور سرم میچرخه.
_إکلاویا... داری گریه می کنی؟
بلند میشم به سمت پدر برمیگردم:"پاپا، نیگوئل خیلی ضعیفه".
می خوام به پشت بیوفتم که دست هاش پهلوهام رو میگیره، اشکم سر میخوره:" دیشب از کم خونی داشت میمرد. |وقتی هم چشم هاش رو می بست نفس هاش می لرزید".
_إکلاویا ... سعی کن آروم باشی... به خودت فشار نیار.

_پاپا، فیلیپ می خواد بچه ام رو بکشه... نیگوئل بهم اعتمادکرده...اون می ترسه خیلی می ترسه.
پدر از حرف هام سردر نمیاره و من توی شوک حرف آندره یه ریز افکار بهم ریختم رو به زبون میارم تا اینکه از هوش میرم***.
_چرا یهو ترسونیدش می دونی که نباید بهش شوک وارد بشه!
_یه جوری نگام می کرد،مجبور شدم.
صدای جعروبحث مامان و بابام رو می شنوم، دست نرمی موهام رو از جلوی چشم هام کنار می زنه، چشم هام رو باز می کنم فیلیپو رو می بینم.
_ إکلاویا، فشارت خیلی پایینه.
می خوام بلند بشم که با اخم پدرم روبه رو میشم فیلیپو آروم درازم می کنه:" بذار سرمت تموم بشه".
به سختی لب باز می کنم که می بینم آندره وارد اتاق می شه، ماما نگران بیرون میره و فیلیپو وضعیتم رو برای پدر شرح میده .
آندره بهم نزدیک می شه:" راجب فیلیپ که چیزی نگفتی؟"
عصبی میشم": ها، هنوزم ازش دفاع می کنی... "!
_آینده خواهرت به فیلیپ بستگی داره.
با دستی که سرم داره آندره رو پس میزنم:" الان جز نیگوئل هیچکی برام مهم نیست".|
با لحن تندم پدر توجهش بهم جلب می شه از فرصت استفاده می کنم:"آندره همه چیزو راجب فیلیپ میدونه".
هردو بهم خیره میشن، بلند میشم و دست پدرم رو میگیرم:" پاپا، نیگوئل جز ما کسی رو نداره... "
بدنم سردهه لرزش دست هام پدرم رو نگران و آشفته تر می کنه ،دستی روی صورتم می کشه:" تو فقط آروم باش .| تا خودت از دست نرفتی".|
از آندره می خواد که باهم برن بیرون صحبت کنند.
فیلیپو، نزدیکم می شه:" مثله اینکه یادت رفته چه بیماری داری؟"
دوباره به اجبار درازم می کنه": نیگوئل رو پیدا می کنند ... درسته؟"

به چشم های نقره ایش خیره میشم، سرش رو تکون میده با بغض میگم:"راجب مریضیم هیچی نمی دونه".
نفسی بیرون میده کنارم میشینه:" سر قول چندسال پیشمون هستم، بین خودمون می مونه".
خیالم از بابت دوست خوبم راحته ولی این دل آشوبی نمیذاره راحت باشم.
اشکی که سرازیر می شه از دید فیلیپو پنهان نیست، آرام بخشی رو بهم تزریق می کنه تا راحت استراحت کنم.

نیگوئل

صدای پارس سگ ها از پشت دیواره های حلبی شنیده می شه، زمینش نم داره و با این لباس خوابی که تنمه حسابی دارم یخ میزنم.
زانوهام رو بغل میگیرم پنجول های سگ ها و خوردن تنه هاشون به دیواره های نازک میترسونم، هرلحظه ممکنه یجوری داخل بشن و اونوقت من چه کاری از دستم برمیاد؟
ساعت ها اینجام و دارم می لرزم و به صدای اون سگ های ترسناک که دارن پارس های مکرر می کنند گوش میدم. در، این چهارچوب حلبی شکل باز می شه!با دیدن فیلیپ بلند میشم: "سردمه"...
دندونام پاهام، دست هام می لرزن اون بی رحمانه نگاهم می کنه:" می تونی بیای بغلم تا گرم بشی".
بازوهام رو دست میکشم به پاهای برهنه ام نگاه می کنم:" تو چت شده؟"
نزدیکم می شه و یه سنگ از روی زمین برمی داره پرت می کنه سمت دیواره حلبی!!...
یهو پارس سگ ها شدت میگیره !
از ترس خشکم می زنه به دری که کاملا بازه ،یهو سه چهارتا سگ وحشی

داخل می دون...میان سمتم!!
از ترس داد میزنم و می دوم سمت فیلیپ،بغلش می کنم.
اون منو نمیگیره!داد میزنم با ترس التماسش می کنم: "خواهش می کنم منو از اینجا ببر... "
بازم کاری نمی کنه! بلند تر با گریه التماسش می کنم که صدام تو پارس سگ ها گم می شه.
دستش رو دورم میندازه و سرش کنار سرم میاره:" هیشش، نترس".
می لرزم لال شدم، صدای پارس سگ ها متوقف شده منو بلند می کنه روی دست هاش نگه ام می داره.
به سگ ها نگاه می کنم که نشستن و دیگه پارس نمی کنند چشم هام رو می بندم ...
_فقط از اینجا بریم.
وقتی از کلبه حلبی بیرون میایم با نور شدید خورشید مواجه میشم، به سختی چشم هام رو باز می کنم... اسکله؟
به سمت سکوی چوبی میره وارد یه قایق بزرگ تفریحی می شه.مرد، موزی که اونجا منتظرمونه نگاهی بهم میندازه و به فیلیپ میگه:"اون کیه! مگه قرار نبود با رفیقت بیای؟"
فیلیپ, کمی روی عرشه قدم برمی داره:"خب مگه الان کوری؟"
مرد، با عصبانیت از قایق بیرون میاد:" حیف که من پولت رو خرج کردم بهت پس بدم و بدون اصلا دلم نمی خواد تو این کار شریک باشم".
به طعنه ملوان پوزخندی می زنه، مرد طناب رو باز می کنه": بچه باز"...
قایق کمی از اسکله دور می شه فیلیپ با پرویی جوابش رومیده:"حال میده وقتی یه آمگا باشه".
مرد، مات می مونه و مثل اینکه چیز با ارزشی از دست داده باشه به طناب رها شده چشم میدوزه می خواد برش گردونه.
نه می تونم نق بزنم نه چیزی بگم،
از ترس هنوز دارم می لرزم.

روی عرشه به سمت پایین چندتا پله میخوره .فیلیپ، پایین میره و دراتاقی رو باز می کنه... یه تخت راحت دونفره زرشکی می بینم.
منو آروم روش میذاره همراه بامن دراز می کشه به چهره ام نگاه می کنه.
به سقف خیره میشم:" تشنمه"...

_ بهت آب نمی دم.
سرم رو به سمتش برمیگردونم، چانه ام رو میگیره و لبم رو به دندون...
به سینه اش میکوبم و خودم رو عقب می برم:" ... لاویا".
ازم فاصله میگیره:" من فیلیپم".
به چشم های غمگینش که منتظرمونده خیره میشم:" دارم بهش فکر می کنم ... چون می خوام مال إکلاویا باشم".
دست روی دهنم میذاره: "بیشتر این وابستگی به خاطر جفت شدنتونه... که اگه از بین بره باز می تونی بهم فکر کنی".
دستش رو پس میزنم عقب میرم:"اذیتم نکن فیلیپ ... "
به تاج تخت تکیه میدم و پاهای لرزونم رو بغل می کنم، روبه روم میشینه ساق پام رو میگیره:" اونوقت میریم یه جای دور ... "
سرم روی پاهام میذارم چهره ام رو قایم می کنم، قلبم داره میاد تو دهنم .
از روی تخت بلند می شه سرم رو بلند می کنم میبینمش که با یه بطری آب به سمتم برمیگرده درش رو برام باز می کنه .کمی بهش نزدیک میشم و بطری رو ازش میگیرم.
میخورم،همه اش رو سر میکشم.بطری آب رو ازم میگیره: "نکنه می خوای شیشه اش رو هم بخوری؟؟ "
در رو باز می کنه بیرون میره! دنبالش راه میفتم همین که چشمم به پله ها میفته سرم گیج میره، فیلیپ برمیگرده حالت تهوع میاد سراغم، تکون های قایق رو بیشتر حس می کنم.
روی کمرم دست می کشه تا کمی حالم جا میاد زیر بغلم رو میگیره و بلندم می کنه میندازم رو تخت.

_ از جات تکون نخور، ببینم این قایق رو می تونم ثابت نگه دارم.
خودم رو جمع می کنم پتوی روی تخت رو دور خودم میپیچم از نگرانی عقلم رو از دست دادم!...؟
یک ساعتی طول می کشه تا اینکه برمیگرده": هوا داره طوفان می شه".
چشمم رو می مالم:" برای چی اومدیم اینجا؟"
کنارم میشینه، کمی پیرهنش خیسه. دستش رو دورگردنم میندازه گونه ام رو می بوسه:" تابریم یه جایی که دست إکلاویا بهت نرسه".
جای بوسه اش رو با پتویی که دورمه پاک می کنم:"اون منو پیدا می کنه".
_شاید فقط به خاطر بچه اش...
به چشم های حسودش نگاه میندازم با لجبازی دفاع می کنم:"قبل از اونم دوستم داشت".
_باور کن اگه با من ادامه می دادی دنبالت نمی اومد...
بلند تر ادامه میده:"مثل من دیونه وار دنبالت نمی گشت، خودش رو به هر در رو دیواری نمی زد که به دستت بیاره".

از اینکه داد می زنه یهو عصبی می شه با ترس ازش فاصله میگیرم.
متوجه می شه خودش رو کنترل می کنه ... لبخند کمرنگی می زنه! خودم رو تو پتوی دورم مچاله می کنم
دستش رو روی سرم می کشه.نباید پرخواش کنم اگه کاری کنم ناراحت بشه نمی تونم جلوش رو بگیرم .
_فیلیپ...
چیزی نمیگه به نوازش کردن موهام ادامه میده به آرومی میگم:" حالا، چطور هم از موقعیتت گذشتی و از اون دختره".|
سرش رو پایین میاره تا توی چشم هام نگاه کنه...
معلومه که براش سخته چیزی رو به زبون بیاره .
_بهم گفتی بارداری...
اون همه پول ...|حتی بودن کارولین نتونست دلم رو آروم کنه.

ازم فاصله میگیره و پشتش رو بهم: اون خبر، اون بچه ...کاشکی مال من بود میگفتی فیلیپ .|..بچه ما توی راهه.

احساساتی میشم.فیلیپ رو نباید تو همچین موقعیتی میذاشتم، دستم روی کمرش میذارم: "بدجنسی کردم نباید بهت می گفتم".
صدای زوزه باد ،تکون های آروم قایق... این سکوت طولانی رو پر می کنه.
فیلیپ، کامل سمتم میچرخه پشیمون نگاهش می کنم قطره اشکش سرمیخوره روی لبش، لبخندی می زنه:" یه فرصت دیگه پیدا کردم... نمی خوام از دستش بدم. |
فقط نگاش می کنم!
دنبال یه جمله برای آروم کردنش میگردم:"اگه سرقولم می موندم باهات یه شب رو میگذروندم، این وضغم نبود درسته!!
_هه..
سرش رو پایین میندازه:"الان دیگه هیچی درست نمی شه...
بهش نزدیک میشم نگاهم می کنه: "جز اینکه ... چیزی رو ازدست بدی که تو رو به کسی جز من وصل کرده".
نمیفهمم چی میگه؟؟
دستش رو سینه ام سنگینی می کنه به پشت می خوابونم، دستش رو روی شکمم می کشه خم می شه زیر لب میگه:" اگه این بمیره"...
با تعجب می پرسم:" منظورت که بچه ام نیست"!
هردو بی حرکت بهم خیر میشیم .
_یکم درد داره ولی بعد همه اش رو برات جبران می کنم.
لباسم رو بالا میده دهنش رو باز می کنه! وایی خدا، می خواد با اون دندون های نیش خون آشامشیش تیکه پارم کنه!!...؟

سرش رو نزدیک شکمم میاره،لحظه خوشحالی لاویا، بابا شدنش،داشتن خانواده به خاطر این موجود خوش قدم ... نه، نباید بذارم اونو ازم بگیره، اون پیش من امانته.
لب های مرطوبش رو روی پوستم حس می کنم. نفسم می بره...
تکون می خورم:" فیلیپ، هرکاری می خوای کن.!.. ولی. ... ولی به بچه ام آسیب نزن".
گازم میگیره.
دندون نیشش رو داره فرو می کنه.
رو تختی رو تو چنگ میگیرم و به پهلو میچرخم، می خواد برم گردونه که با پا میزنم تو صورتش و خودم رو بلند می کنم .از روی تخت پایین میام، خون کنار لبش رو پاک می کنه تخت رو دور می زنه ...
روی زمین عقب عقب میرم:" راه فراری نداری آمگا کوچولو".
به دیواره پشت سرم تکیه میدم نفس نفس میزنم.یهو قایق تکون بدی میخوره ... فیلیپ تعادلش از دست میده و به سمت دیگه اتاق پرت می شه،منم همینطور .
هنوز تکون های شدید قایق ادامه داره ... حالم بد می شه، محکم به دیوار میخورم.
فیلیپ، دیوار در باز شده اتاقک رو میگیره می خواد بره بیرون ببینه چه خبره! روی زمین لغزده می خوام خودم رو جمع کنم که تکون بعدی قایق باعث می شه میز عسلی کنار تخت از جایی که نصب شده جدا و به سمتم سر بخوره...
با دیدن خون که لباسم رو لکه دار کرده ضعف می کنم و دیدن اون کمد فلزی که به سمتم میاد!! اگه باهاش برخود کنم حتما کارم تمومه...
به دیوار می چسبم و پشتم رو می کنم تا کمتر آسیب ببینم.چشم هام روهم فشار میدم منتظر میمونم تا اون میز بهم بخوره... |
دست های فیلیپ دورم جمع می شه و سپر بلام می شه! غافلگیر میشم.
آخ، خفه ایی از دهنش در میره برمیگردم و می بینم که میز با کمرش

برخورد کرده.

از بغلش بیرون میام به چشم های نیمه بازش مات میمونم.دلش نمیاد من صدمه ببینم یا می خواد افتخارشو خودش داشته باشه؟
کارهای فیلیپ مثل معماست.از اتاقک خودم رو بیرون میکشم از پله ها سعی می کنم بالا برم.
با دست هام پله بعدی رو میگیرم، مجبورم چهاردستوپا بکشم بالا...
تکون های قایق شدید تر شده،هوای طوفانی کلی امواج درست کرده که روی عرشه سنگینی می کنه. کمی آب به سمت راه پله پاشیده می شه با اینکه صورتم رو برمیگردونم اما کامل بالا تنه ام خیس می شه....
سرده.مچ پام رو میگیره منو می کشه پایین:" نرو بالا.... "
مقاومت می کنم داد میزنم؛" ولم کن".
رهام می کنه، سرم رو برمیگردونم می بینمش که داره خودش رو بهم می رسونه ! با ترس بالا تر میرم و روی عرشه می ایستم. دیدن آسمون سیاه درندگی شدید دریای نا آروم ترسم رو دو چندان می کنه حالا به کجا پناه ببرم؟!
پرت میشم سمتی، سر میخورم و نمی تونم خودم رو نگه دارم. میله های محافظ دور عرشه رو میگیرم...موهای خیسم جلوی دیدم رو میگیره، سطح نا آروم عرشه باعث می شه حالت تهوع بیشتر بشه. عق میزنم به سمت دریای خشمگین میچرخم و تمام آبی رو که خوردم رو بالا میارم .
اونقدر انگشت هام محکم به میله چسبیده که دارن سر میشن.
_نیگوئل اونجا که ایستادی خیلی خطرناکه...
صورت خیسم رد صدا رو میگیره، سرفه می کنم در حالی که دوباره عق میزنم روی زانو میفتم. فیلیپ،کنارم می ایسته جلیغه ایی نارنجی رنگ رو می خواد تنم کنه!بازوم رو میگیره تا بلند بشم
همون موقع صدای شکستن تکیه گاه بادبان پارچه ایی شنیده می شه...بادبان دورش جمع شده و چوب عمودی جدا شده به سمت دوتامون

میفته از ترس نمی تونم میله های پشت سرم رو رها کنم ولی فیلیپ جیغله رو بهم میده و پرتم می کنه کناری.خودش هم به سمتی جا خالی میده، مابین این آشوب و معلقی نمی تونم ببینمش.
بلند میشم ولی با موجی که سمتم هجوم میاره و قایق رو به جهت مخالف پایین می کشه سر میخورم و با کله میفتم تو آب...
اونقدر توی آب دستو پا میزنم تا برسم به سطحش. داد میزنم فیلیپ رو صدا می کنم ... بازم نمی بینمش!!
آب شور دریا، میره توی دهنم و سردرگمی نمیذاره ادامه بدم... ترسیدم، اونقدر که قراره سکته کنم. همه جا سیاهه، همه جا پر از آبه...
و اون قایق داره ازم دور می شه!
باز داد میزنم برام مهم نیست حتی اگه غرق بشم:" فیلیپ"...
روی عرشه ظاهر می شه، دستم رو بالا می برم با امید دوباره ایی نگاش می کنم. خودش رو توی آب میندازه و به سمتم شنا می کنه، باز بین این آشوب آسمون، دریا می شه بهش اعتماد کنم.
بهم می رسه، یه دستم رو روی شونه اش میندازم: "نم..ی. یتونم بیشتر از این خودم رو نگهه دارم ".
فیلیپ،جلیغه اش رو در میاره دستم رو از روی شونه اش برمی داره.
گریه ام میگیره. إجلیغه رو تنم می کنه و زیپ و محافظ هاش رو محکم می بنده تا غرق نشم.

_ گریه نکن نیگوئل .
با فریاد تمام بغضی که از ترس به سراغم اومده بهش حمله می کنم،مشت هام رو به سینه اش می کوبم تا حد توانم صدام رو بالا می برم سوزش حنجره ام و آبی که می پره تو حلقم هم با عث نمی شه خشم و ترسم رو بیرون نریزم.
_گریه می کنم.... هرچقدر .که.بخوام. داری منو میکشی... از این با تلاقی

که ساختی نجاتم بده...
آستین لباسش رو محکم میگیرم، خودم بهش میچسبونم:" خیلی می ترسم".
درگوشم نجوا می کنه:" برمیگردیم تو قایق...میریم پایین توی اون اتاق و در رو می بندیم تا این طوفان تموم بشه".|
با ترس نگاش می کنم.چشم های خیسش بهم قفل می شه:"چرا همش کاری می کنم ازم فرار کنی"!...
کمی فاصله میگیرم ازش، آب تو صورتم سیلی می زنه!سرفه می کنم وبازم عصبانی از این اوضاع داد میزنم:"... ببین به چه روزی در اومدم"!!
صورتم رو بین دست هاش میگیره و لب هام رو می بوسه.می خوام بغلش کنم که یهو رهام می کنه به سمت قایق شنا میره:"برات طناب میندازم سعی کن بگیریش".
طوفان و موج نا آروم داره دور ترم می کنه، فیلیپ فقط داره با تلاش خودش رو به قایق می رسونه ... می خوام شنا کنم تا بتونم حداقل بهش نزدیک بشم، که دریا زدگی امون نمی ده و دیگه متوجه چیزی نمیشم.
***
سرفه های سخت سینه ام رو چنگ می زنه، چشم هام رو باز می کنم دست و پاهام اسیر شدن!
به توری که دور پام پیچیده شده نگاه می کنم و صخره ایی که کنارمه.
میچرخم و دستم رو روی صخره میذارم بالا تنمه ام رو بلند می کنم ...
چشمم به پیرمرد ماهیگیری میفته ،همینطور که داره پیپ می کشه بهم خیره شده!
سطل فلزی پر از ماهی کنار چهار پایه ای که روش نشسته نشون میده مدت زیادیه اینجاست.به اطراف ساحلی که پناهم داده نگاه می کنم ولی فیلیپ رو نمی بینم!
پیرمرد، از روی چهار پایه بلند می شه و با چکمه های پلاستیکیش نزدیکم میاد": می بینم که یه پری دریایی توی تورم گیر کرده".

به صورت آفتاب سوخته اش نگاه می کنم، بلندم می کنه، بدنش بوی گند ماهی میده. روی ماسه ها میذارم و با چاقوی جیبی تیزش توری رو از دور پام باز می کنه، بلند میشم اون بوی بد حالم رو بهم می ریزه، تمام آب شوری که قورت دادم رو پس میدم. پیرمرد خم می شه، از نگاهی که روم سنگینی می کنه بدم میاد.چنگی به موهام می زنه منو می کشه تا همراهش برم!
مثل یه حیوون باهام رفتار می کنه.
از درد موهای کشیده شدم جیغ خفه ایی میزنم که با دخالت سرفه عذابی دو چندان تر نصیبم می شه.لرزون روی پام بلند میشم تا از کشیدن موهام کمتر درد بکشم.در کلبه چوبیش رو که باز می کنه با تمام زورش داخل هولم میده. دست هام رو مابین خودم و سطح چوبی میگیرم تا این بچه بدبخت بیشتر از این آسیب نبینه...البته اگه زنده باشه.
مرد داد می زنه: "تا وقتی برمیگردم حواست بهش باشه".

زنی مسن، چهره درهمی داره با موهای ژولیده و بلیزو شلواری که جنس بارونی های پلاستیکی رو به نمایش گذاشته نزدیکم می شه:" باشه، حالا تو برو دنبال کارها... "
در رو محکم تو صورت پیرمرد می بنده. میشینم گوشه اتاق ، زن چهره ترسیده ام رو که می بینه دلش به رحم میاد: " فکر نمی کردیم زنده بمونی...
از صبح که پیدات کردیم تا الان که دمه غروبه بیهوش بودی با یه نبض ضعیف".
کیسه ایی از توی قفسه در میاره و قدم برمی داره سمتم:" برای چی زنده موندی... ؟ "
چیزی نمیگم چون دلایل خیلی قشنگی دارم که با هیچ کلمه و جمله ایی

نمی تونم وصفش کنم.
کیسه رو جلوم باز می کنه: "بیا این لباس هارو بپوش، بیرون هوا سرده و لباس هات خیسن".
به پیرهن و شلواری که در میاره نگاه می کنم، خیلی تجملیه نکنه خبریه!!
نباید بذارم این جدایی زیاد طول بکشه .
بلند میشم. زن جا میخوره تا قبل از اینکه جلوم رو بگیره به سمت در می دوم بازش می کنم.
_بذار کمکت کنم ....
با ترس دادمیزنم:" کمکت رو نمی خوام".
سرعت زیادی ندارم ولی تا حد توانم می دوم... هوا داره تاریک می شه ابرهای سیاه جمع شدن... اون سمت ساحل جاده ایی میبینم که خیلی تاریکه! با گریه ایی که از سر بی طاقتیم سراغم میاد کنار جاده می ایستم ... دستم رو روی دلم میذارم جای زخم دندون نیشش درد می کنه: "کوچولوی من...معذرت می خوام".
اشکام زیادتر میشن... زانوهام، بدنم حس سوزش دارن انگار زخم باشند.
توی این تاریکی جاده خلوت چیکارکنم!
صدای موسیقی شادی از ته جاده میاد!؟چراغ ماشینی به چشمم میخوره که هر ثانیه رنگ عوض می کنه!
منتظر میمونم با آستین نم دارم صورتم رو پاک می کنم.ماشین نزدیک تر می شه و من پشت سر اون چندتا ماشین بزرگ و سنگین دیگه می بینم یه کارنوال ...
به چیزی جز خلاص شدن از اینجا فکر نمی کنم.جلوی ماشین میرم که بوق بلندی می زنه و ترمز می کنه.
از صدای مهیب بوق دل آشوب تر میشم روی زمین میفتم، راننده در رو باز می کنه و چندتا فحش بهم میده.
جلوی نور ماشین می بینم که مردی قد بلند چاق، لباس راحتی به تن داره.
خودم رونزدیکش میکشونم.

_ آقا ... خواهش می کنم کمکم کنید، من گم شدم.
مرد، عقب میره ،کمک راننده زن جوونیه که با تعجب می پرسه:"چیشده؟"
وقتی منو می بینه نگران به سمتم میاد: "ددی... "!!
مرد، دستش رو به سمت دخترش میگیره که بیشتر بهم نزدیک نشه، میره و طول ماشین بزرگش رو طی می کنه،دیگه نمی بینمش.
دختر جوان، با موهای فرفر ی سیاه لبخندی می زنه: "نگران نباش، ددی بهت کمک می کنه".
چشم های مهربونی داره که حس اعتماد باده هوایی رو بهم میده.

پسری جوان قد بلند که بلیزو شلوار لی پوشیده، کفش های آل استاری داره، همراه مرد راننده برای روشن کردن تکلیفم میاد. موهای صورتی روشنش که خیلی به پوست سفیدش میاد توجهم رو جلب می کنه!
_جاکوب، این پسره رو با خودت ببر عقب مواظبش باش تا برسیم هارگین.
پسر جوان، سرش رو کج می کنه خیلی آروم خم می شه، دستش رو به سمتم دراز می کنه. دستم رو توی دستش میذارم آروم منو سمت خودش می کشه تا بلند بشم.
همینطور که دستم رو گرفته به طرف در بزرگ عقب ماشین هیجده چرخ سر پوشیده می بره. در بازه و داخلش مثل یه اتاق زیبا و رنگا رنگه که هرقدر چشم چشم کنی نمی تونی از محیط جالبش دل بکنی.جذابه ولی توانم اجازه نمی ده جز حالم به چیزی فکر کنم.| بلندم می کنه، بالا میرم خودشم پشت سرم میاد و درهای بزرگ رو می بنده.
چراغ خواب رنگا رنگی روشنه و آپاژوری که روی سقف نصب شده در حال چرخشه... خیلیا تو ماشینن که توی کیسه خواب ها خیلی راحت خوابیدن.
ماشین حرکت می کنه، کمی تکون میخورم . جاکوب، دستش رو روی کمرم میذاره منو نزدیک مبل تک نفره می بره:" بشین ".
می شینم، معذب نگاهش می کنم. ماشین داره حرکت می کنه و اون خیلی

راحت قدم برمی داره و از توی صندوق یه بسته در میاره!
نگاهی بهم میندازه:"اسمت چیه! من جاکوبم".
بدون اینکه در صندوق رو ببنده بهم نزدیک می شه و بسته رو به سمتم میگیره. آب دهنم رو قورت میدم:"نیگوئل".
می بینه که به بسته خیره شدم، جلوی پام چهار زانو میشینه و بسته رو باز می کنه: "آم آم... غذا. حتما گرسنه ایی".
ساندویچ رو بهم میده! با اطمینان ساختگی گازش میزنم ...گرمه، وقتی میجومش حس خوبی بهم میده، انگار صدساله گرسنه موندم.
گاز بعدی رو با لذت بیشتری میزنم.
می خنده:" هیی یواش خفه میشی".
با لپ های باد کرده نگاش می کنم؟! چشم های بی رنگی داره، هیچ رنگی توش نمی بینم جز چشم های آبی خودم. انگار آینه ست... مژه ها و ابروهاش هم به رنگ موهاش صورتین ولی تیره تر، خط چشمی که زیر چشم هاش کشیده سرخه و نمای چهره اش رو خیلی فانتزی نشون میده. روی استخون دماغش یه زخم داره ،گوشه لبش انگار پاره ست و به جای اینکه بخیه شده باشه میخ منگنه ایی دیده می شه!گوشواره سیاه سر اسکلت توی گوشش داره و من تاحالا همچین پسری با این سروضع ندیدم!
_با لباس خواب گم شدی ؟ نکنه تو خواب راه میری!
خندم میگیره،اون چی میگه یعنی این همه مسیر رو تو خواب راه رفتم؟
با خنده ساندویچم رو قورت میدم سرش رو بالا میاره و از اون سر ساندویچم گازی میگیره و با دهن پر بلند می شه": اوم اونقدر با إشتها میخوری گرسنه ام شد".

از توی صندوقچه یه بسته دیگه با دوتا نوشیدنی درمیاره بهم نشون میده: "میخوری"!

لقمه ام رو قورت میدم:" اگه می شه لطف کنی بهم یه بطری آب بدی".
می خنده:" لطف کنم! "
برمیگرده و روی دسته مبل میشینه طرف من، به سمتش میچرخم یه پاش رو آویزون می کنه و بطری رو میذاره بغلم. بسته ساندویچش رو باز می کنه: "ما اینجا زیاد با ادب نیستیم".
تیکه ایی از ساندویچش رو می کنه:" بیا همون تیکه ایی که ازت خوردم".
لبخندی میزنم ازش میگیرم میخورم.
سرش رو به لبه تکیه گاه صندلی میده:"الان چند روزه تو راهیم...
ببینم تو تا حالا سیرک رفتی؟"
موهام رو کنار می برم:" نه".
_چرا دوست نداشتی؟
_موقعیتش پیش نیومده بود.
_بچه پولدارها که همش پی خوشگذرونین...
لبخند محوی میزنم:" از کجا میدونی پولدارم؟"
نگاهی به لباس خوابم میندازه:" شاید کثیف شده باشه ولی معلومه از پارچه مرغوبیه".
در بطری نوشیدنیش رو با زدن ناخن شصتش زیرش باز می کنه. در چوب پنبه ایی باز می شه و به همراه گازی که توی شیشه اس پرتاب. منو جاکوب به پرواز در نوشیدنی نگاه می کنیم. می بینیم که میفته روی سر یکی از کسایی که خوابه! دندون هاش روی هم می کشه مردی که خواب بود... از جا می پره. کچله و قیافه بانمکی داره، جاکوب بلند می شه:" بخواب هنوز نرسیدیم ".
مرد، بدون اینکه بهم توجهی کنه بااخم به جاکوب می توپه": باز تو بیدار موندی؟ برو بخواب تا نیومدم بخوابونمت"!
تک خنده ایی می زنه : "خوب خودتو کوک کردی؟! "
مرد، با اخم بلند می شه ، تا بیاد به جونش. شیشه نوشیدنی رو تو بغلم میندازه و در و باز می کنه!!

ماشین هنوز درحال حرکته، باد سرد داخل میاد. صدای همه رو درمیاره... دست مرد به جاکوب نرسید و اون شیطونک با کمک دست هاش از سقف ماشین خودش رو بالا می کشه.مرد عصبانی که حوصله اش نمیاد در رو ببنده و بره دنبالش با غرغرو فحش و نازسا دوباره میره تو کیسه خوابش.
شیشه رو کنار پایه مبل میذارم به جاده ایی که از در باز پیداست نگاه می کنم. همه اونقدر خسته ان که دخالتی نمی کنند و دوباره با همین وضعیت میخوابند.به تماشای منظره که باد خنک رو به صورت داغم می رسونه ادامه میدم که سر جاکوب نمایان می شه: "می خوای بیای بالا؟"
سرم رو پایین میندازم. اصلا نمی تونم هیجان دیگه ایی رو تحمل کنم، اون خیلی سرزنده اس. اینطور که برعکس بهم زول زده لبخندی با دندون های قشنگش می زنه هم نمی تونه وادارم کنه پیشنهادی که میگه رو قبول کنم .
سکوت من اینطور که توی خودم فرو رفتم تاثیرش بیشتر از اون هوای آزادی که اون بالا داره تجربه می کنه، پس به جوابش پیشنهادش میرسه.
پاهای کشیده و باریکش رو لبه ورودی میذاره و با یه حرکت داخل می شه و در ها رو پشت سرش می بنده .
_سرد شده...

پتوی یه نفر که گوشه دنجی خوابیده روبرمی داره و دورم میذاره.
خوب میپوشونم، منم خودم رو روی مبل جمع می کنم.سرم رو روی دسته اش میذارم، اونقدر پتو برام گرمه و راحته که خواب به سراغم میاد.
**
صدای بوق ماشین بالا میره!
با ترس از جا میپرم! جاکوب، رو می بینم که تمام شیشه رو سر کشیده و پایین کاناپه نشسته داره از تو شیشه خالی بهم نگاه می کنه.
ماشین یهو ترمز می کنه !!
نکنه اتفاقی افتاده؟
جعرو بحثی بالا میگیره؟! و کسی به در میکوبه،همه ازخواب می پرند با

بداخلاقی از وضعیت شاکی میشن.جاکوب، بزور خودش رو بلند می کنه در رو باز میذاره.
در رها شده تصویر فیلیپ و راننده چاقی که منو سوار ماشینش کرده رو نشونم میده، متعجب از دیدن فیلیپ بدنم یخ می زنه.
تمام مدتی که اینجا بودم دنبالم می اومده!؟
بالا میاد، همه جارو سکوت فرامیگیره اون چهره جذاب خشن، چشم ها رو به خودش متمرکز کرده و ابهت وجودش نفس رو تو سینه حبس.
قدم های بلندی برمی داره،چند قدم دیگه مونده تا کاملا نزدیکم بشه می لرزم ... روم سایه میندازه با لحن سردش باز خواستم می کنه:"چرا منتظرم نموندی؟؟"
می خواد بلندم کنه که دادمیزنم:"با تو جایی نمیام".
بغلم می کنه و همینطور که دور پتوی کهنه پیچیده شدم منو با خودش می بره.
_کمکم کنید.... نمی خوام باهاش برم.
همه ایستادن و فقط دارن تقلای منو می بینند!
از ماشین پایین میره، راننده و دخترش متعجب به وضعم سوال جوابش می کنند ولی اون بدونه اینکه اهمیت بده سریع به سمت ماشین شخصی که کنار خیابان پارک شده میره، در عقب رو باز می کنه. میندازم داخل و خودشم پشت سرم سوار می شه و به راننده میگه حرکت کنه.
به سمت در اون سمت میرم که از پشت محکم تو بغلش میگیرتم:"بهتره باهام کنار بیای"...
به شیشه دودی رنگ خیره میشم.
دارم دور میشم,میرم و میرم باز به اجبار... پس إکلاویا کجاست تا به این بینهایت سیاهی روزگارم خاتمه بده، بخنده و هیچ چیز براش مهم نباشه...جز من.
دلم برات تنگ شده آلفای مهربونم.
_چرا اینقدر می لرزی... نکنه مریض شدی؟

منو سمت خودش برمیگردونه، تکیه ام رو به ساقش میدم که پشته کمرمه.
کف دستش رو روی پیشونیم میذاره:"خیلی داغی"!
با چشم های نیمه بازنگاش می کنم:" منو برمیگردونی خونه؟"
صورتم رو نوازش می کنه. ابروش شکسته،چشم های سرخش تیره ان می تونم به راحتی عشق و نگرانی رو ببینم، مثل قبل ها که به داشتن و دیدنشون محتاج بودم.
سرم رو روی پاش میذارم، میخوابم خیلی خوابم میاد... خسته ام.
چشم هام دارن باز گرم میشن... صدای فیلیپ رو می شنوم!!
_داری چیکار می کنی؟
راننده میپیچه یهو ترمز می کنه!!
بلند میشم می بینم که همون ماشین بزرگ کارنوال جلوش رو گرفته...؟
جاکوب ، مرد چاق و دخترش و چند نفر دیگه با سلاح از ماشین سنگین پیاده شدنند و به سمت ما میان! فیلیپ،عصبانی رهام می کنه و پیاده می شه.

جاکوب:" اون به ما پناه آورده،نمی ذاریم با خودت ببریش".
فیلیپ، بهش نزدیک می شه:"من صاحبشم تو چیکاره ای!؟"
همونطور که بهم دیگه خیره شدنند،دختر موفرفری در عقب رو باز می کنه: "بیا پایین "...
نمی دونم باید خوشحال باشم یا نه!! به ناچار دست ظریفش رو میگیرم کمکم می کنه از ماشین پیاده بشم. فیلیپ،با دیدن منو دختر برمیگرده با نا امیدی سرم داد می زنه:" بهت اجازه نمی دم |... بری".
ماشین رو دور می زنه تا خودش رو بهم برسونه.دختر، دستم رو همینطور که گرفته به سمت ماشین می دوه، مجبور می شم همراهیش کنم تا نخورم زمین. |

جاکوب و اون مرد کچل چاق،جلوی فیلیپ رو می گیرند.
حالم بده نمی دونم باید به فکر خودم باشم یا لج بازی های فیلیپ**.
دست هاش رو به پشت با یه طناب می بندن و همراه خودشون میارنش تو کارنوال.
تمام مسیر فیلیپ با دست های بسته گوشه ایی نشسته و چشم ازم برنداشته. جاکوب، منو روی همون کاناپه گرم جا گیر کرده تا استراحت کنم **.
صبح روز بعد به هارگین می رسیم.
از خوشحالی جاکوب که داره به هارگین دورود می فرسته میفهمم. چشم هام رو باز می کنم از بوی که به مشامم می رسه حالت تهوع میگیرم. در ماشین بازه و تخلیه شده ، از ماشین پیاده میشم و چادر بزرگ سفید که خط های قرمزی داره رو نگاه می کنم! چندتا چادر کوچیک اطراف درحال پر پا شدن هستن.جاکوب، پایین ایستاده دست هاش رو باز می کنه تا بغلم کنه. با کمکی که بهم می کنه پایین میام می پرسم": فیلیپ کجاست؟"
جاکوب، منو سمت یکی از چادر ها می بره: "یه جای گذاشتیمش و به اولین کلانتری مشخصاتش رو دادیم".
لبخندی می زنم، اینطور ی لاویا می تونه راحت تر پیدام کنه. داخل چادر می برم و روی تخت بادی که برام آماده کرده می نشونم .دستی روی صورتم می کشه:" اوخ...خیلی تب داری برای بارداریت ضرر داره".
با تعجب نگاهش می کنم!!...
دراز م می کنه و پتویی روی تنم می کشه دستش رو میگیرم: "تو از کجا میدونی من یه آمگام"!
دست دیگه اش روی دستم میذاره:"چون خودمم یه آمگام، بیشتر از تو هم باردار شدم.|ببینم بچه اولته؟"
با حیرت سرم رو تکون میدم. لبخندی به چهره متعجبم می زنه از چادر بیرون میره.
_جاکوب... |

سرش رو داخل میاره با همون لبخند میگه:" زودی برمی گردم".
نفس راحتی می کشم،دستم رو روی دلم می ذارم از حالت تهوع چند دقیقه پیش معلومه که بچه هنوز زنده اس.
جاکوب، برمی گرده و لیوانی رو که بخار ازش بلند شده رو به سمتم می گیره: "فقط بو کن. "
چهار پایه چوبی رو زیر پاش می ذاره و همینطور که لیوان رو دودستی گرفته نگاهم می کنه، بوی مطبوع گیاه جوشونده حالم رو خوب می کنه سرحال میشم به سمتش می چرخم:" تو بچه داری؟"
جاکوب، سرش رو به دوطرف تکون می ده: "نه، هر موقع که باردار شدم اونارو از دست دادم".|

سرم رو از روی بالشت بلند می کنم، میشینم رو به روش:" متاسفم".
لبخندی می زنه:" نمی خواد باشی... خودم میکشتمشون".
با چشم های گشاد شده بهش خیره می شم:" چطور... می تونی بچه های خودت رو بکشی"!!!
جاکوب،نفسی تازه می کنه.
بهش اصرار می کنم: "خواهش می کنم برام تعریف کن... من تاحالا یه آمگای دیگه ندیدم"!|
لیوان رو کمی به سمت صورتم میگیره: "مثل تمام آمگاهای دیگه که به آلفا وابسته میشن، منم یکی رو داشتم، اما مشکل اینجا بود که زن و بچه داشت.وقتی جریان بارداری منو فهمید تصمیم گرفت از خانواده اش جدا بشه ... ولی نشد. همش دروغ بود حرف های مفت ...
اونوقت فهمیدم که تنها خودم تو این رابطه رو دست خوردم ... دوستش داشتم، فکر می کردم اونه که بیشتر منو می خواد... بچه اش رو کشتم".
به چشم هاش نگاه می کنم ولی اونا رو می بنده:" تو دوره هیت گرفتار یه

آلفای خون آشام شدم که منو تبدیل کرد،تا بتونم به جز جفت ام با هرکسی که بخوام باشم از جمله خودش"...
لیوان رو از دست هاش میگیرم.
_آمگا بودن معنی نداشت وقتی تمام مرد های که ادعای آلفا بودن دارن فقط برای خواسته های خودشون بهم نزدیک می شدن.
شده بودم مثل زن های هرزه.
چشم هاش رو باز می کنه:" الانم همینطوره، بدون هیچ احساسی فقط برای رد شدن از نیازی که دیوانه وار به جونم میفته هم خوابه آلفاهای وحشی می شم".|
بغض می کنه به محتوای سبز داخل لیوان سفید نگاهم میفته.به سمتم خم می شه:" اگه یه آلفا مثل همون کسی که دیشب اومده بود دنبالت منو می خواست تمام زندگیم رو فداش می کردم".
به چشم های پرازحسرتش نگاه می کنم با لحن لرزونی می پرسه:" چرا... داری ازش فرار می کنی؟"
اگه بهش بگم دوتا آلفای خوب دارن سرم دعوا می کنند ممکنه دلش رو بسوزونم؟ چه جوابی بدم ... اصلا دلم نمی خواد ناراحت بشه.
دستش رو روی پام میذاره، تکونم می ده:" هی اون خیلی خوشتیپه"...
لبخندی میزنم، شونه ایی بالا میندازم: "من از آلفای دیگه ایی باردارم ، اونو خیلی دوست دارم".
صورتش رو برمیگردونه:" آه، این اشتباه رو نکن... "
نمی دونم چرا خندم میگیره:" اگه خیلی چشمت رو گرفته ببرش برای خودت".
با شیطنت لبخندی کشدار می زنه:"جون من ... میذاری گولش بزنم"!
_ اما گفته باشم خیلی سرسخته ها.
بشکنی می زنه بلند می شه: "همین جذابش کرده".
لیوان رو میده دستم و بلند می شه : "میرم واسه تمرین، تو چادر اصلی".
از چادر بیرون میره، می تونم هنوزسایه اش رو ببینم، سرش رو داخل

میاره!
_بعد میرم سراغش.

باهم می خندیم، برام خیلی جالبه که رقیب های آندره مهربونم، آمگا هستن. آه فیلیپ ...
لیوان رو کنار میذارم روی تخت دراز میکشم با وجود تمام استرس دیشب دلم بازم کمی خواب می خواد .
_موطلایی، چرا اینقدر می خوابی؟
اخمو چشم هام رو میمالم، چشم های سیاه لاویا رو می بینم!!
_خوابالو، من اومدم بعد اینجوری اخم می کنی؟
دست هام رو میندازم دور گردنش،یهو می بینم که همش خالیه !!؟
از روی تخت میفتم پایین .
هیچکی که اینجا نیست!چرا هروقت از لاویا دور میشم خواب های می بینم که دارم از دستش میدم، بهش نمی رسم؟؟
گریه می کنم... داد میزنم، مثل بچه ها ازته دل اشک می ریزم.
چند دقیقه ای میگذره، که آروم میگیرم. نفس راحتی می کشم از توی چادر میرم بیرون، چادر های کوچیک کنار هم کاملا بازن و می تونم ببینم که جز چندتا وسیله کسی داخل چادر ها نیست.
چادر آخر که به چادر بزرگ سیرک ختم می شه رو می بینم.فیلیپ، اونجاست! یه دستش رو به میله ایی دستبند زدن، گوشه چادر نشسته. خوابه!؟ احساس می کنم سردش باشه.
به چادر خودم برمی گردم و پتو رو از روی تخت بادی برمی دارم برمی گردم پیش فیلیپ. پتو رو دور تنش میندازم هرچقدرم که اذیتم کرده باشه اون جون بچه ام رونجات داده. شاید لحظه ایی قصدجونم رو داشت ولی فیلیپ تنها گناهش اینکه عاشقه...منم حاضرم به خاطر لاویا هرکاری کنم.
دستی به موهای سیاهش می کشم ازش فاصله میگیرم. با دست آزادش دور کمرم رو میگیره!منو سمت خودش می کشه. همینطور که ایستادم

نگاهش می کنم، سرش رو پایین گرفته. رو زانو میشینم: فیلیپ چیزی لازم داری؟
چشم های سرخش رو باز می کنه، صورتش رو روی صورتم می کشه:" گونه هات خیسن".
دستش رو همزمان روی کمرم می کشه:" نیگوئل... ا"
سرم رو به سمتش برمیگردونم:" می شه تو بغلم بمونی...تا بتونم راحت بخوابم".
سرم رو تکون میدم. خودم رو تو بغلش جمع می کنم، سرش رو روی سرم میذاره آروم نفس می کشه.
دستش که آروم از تنم جدا می شه میفهمم که خوابش سنگین شده. لبخندی به چهره جدیش میزنم، از چادر میرم بیرون ...
دلقک های چاقی رو می بینم که دارن داخل چادر بزرگ می شن. صدای موسیقی شادی رو می شنوم ،داخل چادر که میرم اولین چیزی که جلو چشم هام میاد یه استخر آبی بزرگ وسطه چادره! جاکوب، بالای میله بزرگ ایستاده و از طنابی آویزونه، سمت مقابلش دختر موفرفری منتظره تا تاب خوردن جاکوب تمام بشه، یک_ دو_ سه... جاکوب، همراه طناب تاب میخوره سمت میله مقابل و دختر موفرفری که روی سکو ایستاده خودش رو رها می کنه و ساق های جاکوب رو میگیره.وقتی باهم تاب میخورند اونقدر هیجان زده می شم که ناخداگاه شروع می کنم به دست زدن...

صدای شیپوری رو می شنوم که فیل بزرگی وارد می شه... کلی منگوله های رنگی بهش آویزون کردن!دلقک های بامزه از کنارش ردمیشن، یکیشون سر شوخی رو با فیله باز می کنه و خرطومش رو میگیره.اما بنظرم جالب نمیاد، به حرکت جاکوب نگاه می کنم که روی سکو می ایسته و برام دست تکون میده: "دوست داری بیای بالا؟"
نگاهی به نردبون چسبیده به میله بلند میندازم تقریبا چهار وپنج متری

ارتفاعه!دوست دارم تجربه اش کنم. با احتیاط بالا میرم...تا می رسم بالای سکو. جاکوب، دستم رو میگیره و پشت سرم می ایسته: "از ارتفاع که نمی ترسی؟"
_ خیلی جالبه...
از این بالا همه یجور دیگه ان، دختر موفرفری از طناب آویزون شد و با اولین تابی که میخوره لبه سکو رو به روی منو جاکوب می ایسته:" اینو ببین".
برعکس می پره و روی یه پاش از حلقه آویزون به طناب خودش رو نگه می داره!با حیرت دست میزنم:" کارت عالیه... دختر".
بلند می خنده، به تمرینش ادامه میده. یهو یکی از دلقک ها ترسیده وارد چادر سیرک می شه!
_یه ماشین پلیس و چندتا ماشین شخصی اومدن سمت کارنوال...
دلقک رو به روش از جا می پره!
_پلیس؟!
نمی دونم چرا هول می کنه، احتمالا خلافی کرده. جاکوب، هم مثل من که توجهش به اون صدای حراسون جلب شده با زمزمه کردن لبه سکو میشینه:"اونا نمی دونند که پلیس ها برای رسیدگی به ماجرای تو اومدن ".
تا جاکوب می خواد اونا رو با خبر کنه، یکیشون پا به فرار می ذاره و قوطی از دستش رها می شه. دلقک دومی هم با در آوردن کلاه گیسش به جاکوب نگاه می کنه:" اسن، رو خبر کن".
جاکوب، داد می زنه: "کجا میرید"!
تا می خواد بگه جریان اومدن پلیس ها چیه از چادر بیرون میرن. فیل، رها شده خرطومش رو به سمت قوطی افتاده رو زمین میگیره و با حالت رم کرده ایی عقب میره و سرو صدا می کنه!!جعبه های پشت سر فیل که روی هم تلنبار شدن میفتن زمین ...
چند نفر برای نگه داشتن و کنترل فیل داخل میشن ولی اون حیوون هیچی نمیفهمه و با سرو صداش بهم استرس وارد می کنه !!

به نردبون نگاه می کنم":باید برگردم"...
جاکوب، با خونسردی بازوم رو میگیره:"چیزی نیست".
با ترس نگاش می کنم:" اگه بزنه به این میله "...
جاکوب، سعی داره آرومم کنه؟
_هیشش هیچی نمی شه.
داد میزنم:" من به فکر خودم نیستم"!
لبخندی می زنه و کمی به سمتم خم می شه: "این نشد یه بچه دیگه،تو هنوز خیلی جوونی".
پشتم رو بهش می کنم. چطور می تونه اینقدر راحت راجب مرگ بچه ام حرف بزنه! به سمت نردبون میرم، فشار دستش رو روی بازوم حس می کنم! خیره به حالت آشفته ام شده،دستم رو میکشم:" من مثل تو نیستم"...

هنوزم ولم نکرده.
جاکوب چرا اینطور می کنه!
صدای فریادی منو می ترسونه!
بازبه سطح به نظر امن سکو برمی گردم و می بینم که چادر داره سریع آتیش میگیره!!
دخترمو فرفری، ازمیله روبه رو خیلی راحت سر میخور میره پایین تا به دوست هاش کمک کنه. چشم هام مات شعله های آتیش می شه. چوب هایی که ستون های چادر بزرگ هستن دارن می سوزن !! ممکنه چادر خراب بشه روی سرم.
به جاکوب دوباره نگاه می کنم:"دستم رو ول کن".
_ کجا می خوای بری...؟
چهره اش مثل چشم هاش بی رنگ و روح شده!!
_نمی بینی داره همه چیز خراب می شه ... باید بریم بیرون.
منو سمت خودش می کشه... چی توسرشه!

_تو چت شده جاکوب!
دستم رو یهو با این جمله رها می کنه : "معذرت می خوام،موضوع بچه یکم عصبی م کرد".
با مهربانی نگاهش می کنم،اون درسته که بچه هاش رو از دست داده ولی نتونسته از فکرشون بیرون بیاد.
_نیگوئل...
به لب هاش نگاه می کنم:"جاکوب ... تو اسم منو صدا زدی...؟"
جاکوب، گیج نگاهم می کنه!
_نیگوئل... خدایا تو اون بالا چیکارمی کنی؟؟

این صدای کیه؟؟ چرا اینقدر آشناس... نکنه دارم باز توهم میزنم!
می خوام برگردم ببینم چه خبره که جاکوب شونه هام رو میگیره: "من صدات نزدم".
سرم رو تکون میدم:" خیله خب... "
باز مانع ام می شه با لحن لرزونی میگه: "چرا همه دنبالتن؟"!
به پشت سرم خیره شده!
بازصدای آشنا درونم رو بهم میریزه،قلبم رو به تپش میندازه: "موطلایی من نیستی؟"
لبخندی میزنم ... بی اراده اسمش رو به زبون میارم: "إکلاویا"...
جاکوب، رو با تمام زورم کنار میزنم، کامل می چرخم و لبه سکوی بلند می ایستم... إکلاویای خودمه، اشک هاش سر میخورن با بغض صداش رو بهم میرسونه: "زندگی، چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی"!...
می خندم:"بازم تونستی پیدام کنی".
دستش رو بالا میاره:" همونجا وایسا الان میام بالا ... "
_ نه خودم میام پایین.
می خوام برم پایین که جاکوب بازجلوم رو میگیره با بغض می خنده: "اون همونیه که گفتی دوسش داری؟"!

آب گلوم رو قورت میدم.با حسادت بهم نزدیک می شه:" تو چه آمگای هستی که دوتا آلفای عاشق داری"!
نگاهم رو به پایین میله میدم.إکلاویا، داره از نردبون بالا میاد... جاکوب رد نگاهم رو میگیره.إکلاویا داره کم کم خودش رو می رسونه. حرکتی نمی کنم و اکنشی نشون نمی دم تا بیشتر حساس نشه.
ولی جاکوب یقه ام رو میگیره و منو از لبه سکو پرت می کنه پایین!
نگاه منو لاویا بهم گره می خوره با اینکه لحظه ایی طول نمی کشه،همون صحنه با مزاحمت قطره های اشکم،مات کردن تصویرش ترس از دست دادن لاویا رو به قلبم حمله ور می کنه.
بعداز سقوطی آزاد میفتم توی استخر عمیق بادی، از شدت شوک،به یاد آوردن خاطرات بدی که از زیر آب دارم هیچ تکونی نمیخورم، با چشم های باز و نفسی که داره به ته کشیده می شه توی آب معلق می مونم.

إکلاویا

دست هام شل میشن، با دیدن افتادن نیگوئل خشکم زده!
صدای خنده اون پسره موصورتی رو می شنوم به خودم میام که بالای سکو ایستاده سرش رو کج می کنه بلند بلندداد می زنه:" من هولش دادم لعنتی"...
بالا تر میرم. تا خودم رومیرسونم،از طناب آویزون می شه به سمتی میره... اگه دستم بهش می رسیدحسابش رو می رسیدم . نفس عمیقی می کشم و یه شیرجه درست حسابی میزنم خودم رو پرت می کنم تو استخر روبه روبه روم.
خیلی سریع اتفاق می افته... کوچولوی موطلایی رو می بینم، بدون اینکه تقلا کنه مثل یه جسم بی جون تو آبه.خودم رو بهش میرسونم میرم زیر

آب تا بعداز مدت ها تو بغل بگیرمش. میارمش بالا ...
آندر، وارد چادر می شه،دنبالم می گرده: "لاویا.... ؟؟ "
با یه دست نیگوئل رو گرفتم و با دست دیگه ام آب روکنار میزنم تا خودم رو برسونم به لبه استخر:" من اینجام".
متوجه صدام می شه خودش رو به لبه استخر می رسونه وپالتوش رو در میاره. نیگوئل رو بهش میسپارم، بغلش می کنه و پالتوش رو دورش میذاره،عقب میره
بالا میام روی زمین میفتم:"آب خفش نکرده باشه!!؟"
آندره، بدون توجه به من از چادر بیرون میره ... بلند میشم و دنبالش می کنم. ماشین آمبولانس و آتش نشانی هم اومدن، اونو به بهیار های آماده به خدمت میده ،اونا هم کارای لازم رو انجام میدن. حواسم به فیلیپ پرت می شه که زیر حرف های سنگین پدرش داره له می شه و چیزی نمیگه . از وقتی فهمیدم کار اونه نتونستم راحت بشینم و تا حالم جا اومد به پدر سخت گیرش همه چیز رو گفتم ، با اینکه رابطه آندره کمی باهام سر سنگین شد ولی به پیدا کردن نیگوئل می ارزید.
با اینکه ته مونده گفتگوشونه خیلی کنجکاوم، کمی به چادر نزدیک میشم و گوش می إیستم. خدمتکار شخصی آقای آمیک داره دستبند رو از دست فیلیپ باز می کنه و پدرش با عصبانیت پسرش رو ملامت می کنه.
_این همه آبروی منو بردی که با یه پسر بچه فرار کنی... چرا بهم نگفتی، آخه تو نامزد داری این کارا چیه!
فیلیپ،به من خیره شده! چیزی نمیگه .
پدر بازوش رو میگیره به سمت خودش می کشه:" برای تنبیهه این کار غیر جبرانت از همه چیز منعت می کنم." بازوش رو رها می کنه به خدمتکارش اشاره میره:" همین الان یه اتاق تو بیمارستان شخصی براش درنظر بگیر تا تحت درمان و مشاوره قرار بگیره".
چشم هام رو ازش می دزدم و سرم رو پایین میگیرم.
_من ، دیونه نیستم...

_ولی کارات داره چیزی دیگه ایی رو ثابت می کنه!
مرد،همینطور که بیرون از چادر قدم برمی داره ادامه میده:" روح روان غیر عادی، تو تنها چیزی می تونه باشه که با رفتن به بیمارستان هم ثابت می شه و هم دهن رسانه های لعنتی رو می بنده".
_می خوای بگی زده به سرش با یه پسر فرار کرده؟
مرد، برمیگرده:" راجب اون پسر قرار نیست کسی چیزی بفهمه، همین که تو شرکت کلی مسئولیت رو به همین راحتی رها کردی،جدا از این که خانواده إلنور حسابی ازت شاکین و دل کارولین رو شکستی،اونم نامزدی رو با خبر سازی تموم اعلام کرده، بیماری تو دلیل خوبی برای تمام این اوضاع آشفته اس".

صدای فیلیپ می لرزه:" من دیونه نیستم"...
_حالتم خوب نیست!
آندره، منو کنار می زنه با اخم میگه:"داری به چی نگاه می کنی... دلت خنک شد؟"
منم بهش اخم می کنم، بی تفاوت به من داخل چادر می شه...
پدر فیلیپ، همراه خدمتکارش بیرون میاد و با چهره جدی و درهم زیرلب بهم اطمینان میده: "مشکلی از جانب فیلیپ دیگه پیش نمیاد".
گوشه چشمی به آندره میندازم، فیلیپ درمونده بنظر میاد انگار پدرش دست روی نقطه ضعفش گذاشته!
قدمی برمی داره که می خواد بخوره زمین. دست های آندره مانع میشن. فیلیپ، دست هاش رو روی سینه های آندره میذاره با اون چشم های شرابی غمگین دلبری می کنه:" من نباید پام تو اون بیمارستان بذارم... "
می تونم حدس بزنم که آندره رو داره دیونه ی خودش می کنه. مرد، دستی روی صورت رنگ پریده اش می کشه: " جلوشو می گیرم".

فیلیپ، رو تا ماشین پدرش همراهی می کنه، نمی دونم چرا ایستادم و دارم به احوالات فیلیپ نگاه می کنم. شاید دیدن شکسته شدنش مطمئنم می کنه دیگه دردسری نمی تونه نیگوئل رو تهدید کنه.
به سمت ماشین آمبولانس میرم. پدر خودم رو می بینم که بالای سر نیگوئل ایستاده و خیلی نگرانه. اینجارو ...دست هاشون تو دستم همدیگه اس! از این ارتباط لبخندی میزنم. یهو با بداخلاقی بهم میپره:"داری به چی نگاه می کنی!؟ "
هول میشم و سریع میرم سمتشون، بهیار جوان، ماسک اکسی‌ژن رو از روی دهن نیگوئل برمی داره:" نبضش داره به حالت نرمال برمی گرده ، ولی کام لا تو شوکه.مراقب باشید".
دستم رو روی صورت یخ زده اش میذارم و خم میشم: "موطلایی"...
با چشم های نیمه بازعکسلعمل نشون میده، لبخندی میزنم:" منو میبینی؟"
پدرم هولم میده عقب: "احمق این چه سوالیه ازش میپرسی".
لب هام رو آویزون می کنم: "پاپا، این ماجرا ها واسه نیگوئل هیچی نیست اون بدتر از اینم سرش اومده".
_ الان وقت این حرف هاست؟؟
نیگوئل، ازم رو برمیگردونه به پدرم نگاه می کنه .
لبخند مهربونی روی صورت پدرم میشینه، جوری که قند تو دلم آب می شه. دستش رو زیر سر نیگوئل میذاره و کمکش می کنه روی تخت که بیرون از ماشین آمبولانسه بشینه. همون موقع نیگوئل یه دستش رو میندازه دور گردنش و خودش بهش میچسبونه.
ترسیده! از من؟
پدرم بغلش می کنه و همنطور که پالتوی آندره روی دوش نیگوئل مرتب می کنه با خودش می برش سمت ماشین. پشت سرش قدم میزنم و سرم رو به روی نگاه آبی رنگش می گیرم:"عشقم... باهام قهری؟"
نگاهش رو ازم میگیره و سرش رو زیر یقه پالتو پنهان می کنه.
دلم میگیره، چیکار کردم مگه؟

پاپا، به سمت ماشین میره. دستی روی صورت خیسم میکشم:" ددی، هیچوقت یادم نمیاد منو اینطوری بغل کرده باشی"...
_الان اوضاع فرق می کنه.
_چون نوه ات رو بار داره؟
در عقب رو باز می کنه با چشم غره ایی دهنم رو می بنده" شاید بیشتر از تو بهم احتیاج داره،در ضمن الان اون یه إلنوره".
لبخندم کشدار می شه همینطور که میشینه روی صندلی از در آویزون میشم:" براش کارت شناسایی درست کردی...؟"
راحت روی صندلی میشینه و نیگوئل رو کنارش میذاره و پسرک موطلاییم همونطور که خودش رو به پاپا چسبونده داخل اون پالتوی قهوه ایی شکلا تی بزرگ خودش رو ازم مخفی می کنه.

پدر در رو تو صورتم می بنده.ماشین رو دور می زنم و از در دیگه داخل میشم. راننده إستارت می زنه و حرکت می کنه. نگاهی به فاصله خودم و نیگوئل می ندازم لبم رو گاز می گیرم، دلم می خواد بگیرمش تو بغل خودم ،دستم رو روی کمرش می ذارم، با اینکه پالتوی ضخیمی اون رو پوشونده ولی از لذتش کم نمی شه،دستم رو روش می کشم و به پهلوش می رسونم می تونم با یه دست بکشمش سمت خودم خیلی سبکه...البته فعلا .
کمی به سمت خودم می کشمش که متوجه مقاومتش می شم و صدای گریه کردنش بالا میاد! پدر، دستی به نیگوئل می کشه وقتی دست منو این وسط می بینه نیشگونی از ساقم می گیره که حسابی دردم میاد.
_اینقدر کرم نریز.
دستم رو می کشم.اونم دستش رو دور تن نیگوئل می ندازه و اون چشم های غضبناک ش رو ازم دور می کنه.آستین خیسم رو بالا میدم،جای نیشگونی که گرفته رو نگاه می کنم. سرخ شده دستم روش می کشم دست

به سینه می شینم و به جاده ایی که داریم طی می کنیم خیره می شم.
چرا باهام همچین می کنه؟ من که هنوز خیلی دوستش دارم.
صدای گریه کردنش،آروم گرفته.
شاید خوابیده...
کمی جابه جا می شم بازم چشم ازش برمی دارم***.
چند ساعتی طول می کشه که به خونه می رسیم، در واقع به جزیره ایی رفته بودن که فاصله زیادی از شهرداشت و ما داشتیم کل شهر رو برای پیدا کردنش بهم می ریختیم، از پلیس هم کمک خواستیم. اونا هم با خبری که گیر آوردن مارو از سردرگمی نجات دادن.ظاهرا یکی از افرادی که توی کارنوال کار می کرده به پلیس گزارش داده. کارولین، اونقدر از دست فیلیپ و من عصبانی داغون شد که پدرم فرستادش بره آلمان پیش خاله ام و چند روزی از این اتفاقات دور بمونه. جز مادرم و فیلیپو که حالا دیگه همه چیز رو راجب آمگا کوچولو میدونه کسی منتظر ما توی عمارت نیست |
.
با خوشحالی درهای ورودی رو باز می کنم": ما برگشتیم".
ماما، نگران به سمتم میاد منو کنار می زنه! نیگوئل،که خوابه رو تو بغل پاپا می بینه. اشک تو چشم هاش جمع می شه نزدیکش میره بر خلاف تصورم نیگویل با واکنش مادرم سرش رو از روی سینه پدرم برمی داره و به ماما نگاه می کنه.لبخند زیبای ماما و جمله دلنشینش، امیدوارم نیگوئل رو به حالت اولش برگردونه:"خوش اومدی به خونه خودت. پسرم".
پاپا، همونطور که یه دستش پشت زانوها و گردن نیگوئله،خیره به صورت یخ زده اشه و نگاه خیره اش رو به ماما نگاه می کنه میگه": فیلیپو، تختش آماده اس؟"
_ بله آقای إلنور.
ماما، گونه نیگوئل رو آروم می بوسه.جلوی اشک هاش رو میگیره.
به دنبال فیلیپو به اتاقمون میرم:"نیگوئل نسبت به من واکنش خیلی بدی داره! نکنه منو نمی خواد؟"

فیلیپو،نگاهی به سروضم می ندازه: "اگه منم بعداز مدت ها تو رو اینجور می دیدم ازت فرار می کردم".
با اینکه جمله اش از نظرم کنایه آمیز بود ولی بدم نیست یه نگاهی به خودم تو آیینه بندارم! جلوی آیینه می إیستم ... با این سرو ضع و موهای پریشون خیس چهره رنگ و رو رفته!إه،از خودم بدم اومد چه برسه به عشقم. پوزخندی میزنم:" پس بهتره یکم به خودم برسم".
لبخند فیلیپو باز بهم اعتماد بنفس میده، یه دست لباس خوب برمی دارم ومیرم توی حموم.
بعداز یه حمام درست و حسابی پوشیدن یه لباس راحت.سشوار رو همونجا که یه میز توالت کابینت شکل داره درمیارم خودم رو تو آینه دید میزنم و موهام رو با دست شونه می کنم سشوار روشن. بوی عطر لباسم رو می تونم حس کنم، ادکلنم اونقدر مرغوبه که بوش روی لباس هام ماندگاره و ا لانم نیازی نیست ازش استفاده کنم و بوی تند تازه گیش اذیت کنه. از سرویس حمام که بیرون میام ... نیگوئل روی تخته،با همون لباس خوابی که ستش رو منم دارم. اصلا با همون گم شد، با اینکه از رنگ و رو افتاده ولی بازم پسرک منو کیوت نشون میده . فیلیپو، تب سنج رو چک می کنه برمی گرده سمتم:" هیچ نیازی به سرم و قرص دارو نداره.ضعیف شده احتمالا خون لازمه"!...
پلک هاش کاملا بستن. یه دستم رو روی شونه فیلیپو می ذارم:"میگن هنوز تو شوکه؟"
_تا یه مدت اینجوریه... باید صبور باشی فقط بهش آرامش بدی.
خودم رو بیشتر بهش نزدیک می کنم در گوشش پچ میزنم:" بچه چی؟ "
آروم در جوابم میگه: "از اینچیزا سر درنمیارم، یه متخصص لازمه".
شونه اش رو دست می کشم ازش فاصله می گیرم:" آکی، توهم خسته ایی

، بهترع بری خونه. ممنون رفیق".
_ یادت نره سفارشاتم رو.
لبخندی میزنم. از اتاق که بیرون میره در رو آروم می بنده.حالا عملیات من شروع می شه.
کنار تخت می ایستم،چقدر مگه می تونم جلوی خودم رو بگیرم، اون اصلا می دونه به من چی گذشت تو این مدت؟ هر لحظه از ترس داشتم میمردم.
میرم روی تخت کنارش دراز می کشم،نفسم رو حبس کردم یه وقت بیدار نشه.
به پهلو می چرخم به نیم رخش نگاه می کنم.لب های مرطوب روشنش که به سرخی می زنه، دلم رو آب می ندازه اونا خیلی شیرینن.گونه های لطیف صورتی ماتش... اون موهای طلایی لخت بهم ریخته اش .مگه می شه فقط همینطور نگاه کنم. آب گلوم رو قورت میدم با احتیاط دستم رو دورش میندازم ،رهاش می کنم .
چشم هام رو محکم می بندم انتظار دارم که بلند بشه و اعتراض کنه، ولی خبری نیست...
پسرکم اونقدر بیحاله که توان این کارم نداره.

بیشتر خودم رو بهش می چسبونم. روی دست بلند می شم و موهاش رو دست می کشم.خودش رو تو بغلم جمع می کنه نکنه با پاپا اشتباه گرفته؟
بغلش می کنم می خوابم کنارش**.
با تکون آرومی بلند می شم!؟
ماما، بالا ی سرمه:" براش غذای گرم آوردم، کمکش کن یه چیزی بخوره".
چشم های خابالوم بزور باز میشن، سرم رو تکون میدم. ماما با نگرانی تنهام می ذاره. بوی خوب سوپ داغ کاملا بیدارم می کنه. دستم رو روی صورت نیگوئل می ذارم:"موطلایی ... غذا میخوری؟"

مژه هاش می لرزن.آروم پلک باز می کنه،چشم هاش از روی یقه ام به بالا هدایت می شه تا تو چشم هام خیره شه:" چرا تنهام گذاشتی؟"
قلبم ازحرفش می لرزه، اشک توی چشم هاشه: "منو ببخش همه ی آرامش من. دیگه تنهات نمی ذارم... هیچوقت".
سرش رو پایین می گیره، می بوسمش،ادامه میدم:" هروقت چشم هات رو باز کنی کنارتم".
کمی فاصله می گیرم چونه اش رو میارم بالا، قبل از اینکه اشکش سربخوره چشم خیسش رو می بوسم. سرش رو برمی گردونه، خنده ام می گیره و همینطور که بغلش کردم همراه خودم می نشونمش.
میز گرد چرخ دار رو سمت خودمون می کشم: "بخور تا بخورمت".
قاشق رو توی دستم می گیرم و پراز محتوای سوپ می کنم،بهم نگاه می کنه از حرفم تعجب کرده با لبخند قاشق رو میارم سمت دهنش: " تو خیلی آب رفتی، نمی خوای جون بگیری"!
لب هاش رو از هم فاصله میده،قاشق آروم می ذارم دهنش و درش میارم :"مزه اش چطوره!؟"
قورتش میده. می پره بغلم:" لاویا.|. "
بلندبلند گریه می کنه! تن و بدن کوچیکش رو تو آغوشم فشار میدم، سرم رو روی سرش می ذارم.
روی کمرش دست می کشم،دیگه صداش در نمیاد قلقش دستم اومده.
به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم با لحن لرزونی میگه:" اگه یکدفعه دیگه تنهام بذاری"...
برای اینکه ادامه جمله اش رو نشنوم دستم رو،روی لبش میذارم": بیبی ، گفتم که دیگه تکرار نمی شه".
داد می زنه و هولم میده عقب: "تکرار می شه... بازم ، بازم"....

با گفتن هرکلمه اش به حق، حق، میفته.برای آروم کردنش نمی دونم چیکار کنم! شونه هاش می لرزن و اشک هاش درحال سر خوردنند، این همه مروارید اشکی رو از کجا میاره؟! لب هاش رو می بوسم، هردو با چشم های باز همینطور که لب هامون بهم وصله خیره شدیم. مژه های خیسش پلک هاش رو می خوابونه.لبش رو آروم می بوسم.
عقب میرم دوباره قاشق رو پر از سوپ می کنم :" غذا"...
چشم هاش رو باز می کنه با اخم مشت هاش رو روی تخت فرو می بره:"چرا ادامه ندادی.؟ "
با لبخند دزدکی نگاش می کنم:" بوس می خوای؟"!
اخمو سر به نشونه تایید تکون میده.بشقاب سوپ رو روی دستم میگیرم و با قاشق شروع می کنم به هم زدنش: "اگه غذاتو کامل بخوری"...
با آستین لباسش صورت خیسش رو خشک می کنه:" چیی...
برام شرط می ذاری!!...؟ "
خشکم می زنه. چرا اینقدر جدی شده؟ با یه قاشق، بشقاب رو به روش نشستم و اون با اخم مثل طلبکارا بهم زول زده، مظلوم میگم:" شرط نذاشتم".
_چرا گذاشتی می خوای بگی اگه غذامو بخورم ... بهم توجه می کنی.
_مگه این الان خودش توجه نیست؟
_غذا نمی خوام،امن تو رو می خوام.
_منم تو رو می خوام ولی ببین الان یه چیز مهمتره،سلامتیت.
بشقاب سوپ رو میگیره می برش سمت دهنش و سر می کشه!
زیرلب میگم:" هنوز خیلی داغه"...
بشقاب خالی رو بهم میده:" حالا راضی شدی؟! "
از حالت جدی نیگوئل هول میشم، بشقاب رو روی میز می ذارم.
_دسر،هم هست.
شونه هام رو می گیره:" چیزی نمی خوام، بهتره وظیفت رو انجام بدی"...

دست هاش رو از روی شونه هام آروم برمی دارم،قلبم داره میاد تو دهنم، رابطه داشتن تو وضعیت الانش...آخه!موضوع رو عوض می کنم:"خون می خوای؟"
سرش رو به دو طرف تکون میده...
به بالشت پشت سرش نگاه می کنم:"وظیفه من ... اام ، خب نگهداری از توهه. باید استراحت کنی.
لبخند محوی ته جمله ام میزنم تا راضی بشه. سرش رو نزدیک صورتم میاره: "چرا طفره میری"...
چی بهش بگم، منم دوست دارم بیشتر از بوسه جلو برم ولی الان خیلی داغونه وضعش.اگه اتفاقی براش بیوفته پاپا منو می کشه.
سرم رو عقب می برم،آب دهنم رو قورت میدم، اخمش بیشتر می شه! بزور درازش می کنم:" بخواب نیگوئل... بعدا".
تا سرش رو روی بالشت می ذارم تقلا می کنه و می خواد بلند بشه، آه گاد! همه این تشخیصات که این پسره شوکه اس اشتباه محضه... اون نسبت به تمام حوادث اونقدر سرده که حتی بهشون فکرم نمی کنه.درد و مریضیش فقط انگاری منم!
با کف پاش میکوبه به سینه ام و عقب می فرستم تا از حصار بین دست هام راحت بشه.دستم رو روی قفسه سینه ام می ذارم خیلی درد گرفت.

با لب های آویزون بلند می شه.
میره در کمدش و یه چیزی برمی داره! داخل حمام میره و در رو قفل می کنه. کمی منتظرش میمونم، ولی انگار قراره طول بکشه.چشمم به دسر شکلاتی میفته، کمی ناخونک میزنم ، مزه مزه می کنم. طمع شیر کاکائو وشاهتوت میده، بازم ناخونک میزنم اینقدر اینکارو می کنم که می بینم تموم شده! در حمام که باز می شه می بینمش لباس حوله ایی سفیدش رو

پوشیده و کلاهش رو گذاشته سرش که دوتا گوش پنبه ایی داره، بدون اینکه باهام چشم تو چشم بشه کلاه روی موهاش رو دست می کشه تا موهاش رو خشک کنه.
قدم می زنه و به سمت میز توالت میره اون یقه بازش که سینه گندمی و کوچیکش رو به نمایش گذاشته منو به فاک میده.روی صندلی جلوی میز توالتش میشینه پاش رو پاش میندازه،کرم لوسیون مخصوص خودش رو برمی داره کمی روی دست های قشنگش می ریزه، جاهای خراش،کبودی روی دستش مونده.دست هاش رو بهم می ماله و کلاهش رو از روی سرش در میاره ،اون دست های کرمی رو روی گردنش می کشه ،لبم رو گاز میگیرم... شت! داره ازم انتقام میگیره.
چشم هام رو می بندم، بازمی بینم تصویر اون دست ها رو که روی گردن داغش کشیده می شه.روبه روی آیینه نشسته و من که روی تختم با فاصله خیلی کم می تونم همه اش رو واضح ببینم.یه چشمم رو باز می کنم، نیمی از موهای طلاییش صورتش رو پوشونده و اون چشم های آبی غمگین روی بدن کرمیش میچرخه.باز کمی از کرم رو به دست هاش می زنه اون پایی رو که رو پاش انداخته ... ردای حوله ایی کنار رفته.دستش رو روی پاهاش می کشه،می تونم از اینجایی که نشستم اون پوست لطیف و نرمش رو حس کنم. باید برم اون کرم رو ازش بگیرمش خودم تن و بدنش رو بمالم. ولی وقتی قصد بلند شدن دارم ، از جلوی میز کنار میره و درکمدش رو باز می کنه و لباسی برمی داره .
رسما دارم دیونه میشم، خب اگه دلش می خواد باهم یکم حال کنیم چرا دارم ازش دریغ می کنم؟!
پا میشم ، پشت سرش می ایستم. ژاکت گشاد سیاهی تنش کرده که تا روی رون هاش می رسه. ژاکت پنبه ایی،خال های ریز سفیدی داره و یقه گرد گشادش یه طرفه سرشونه اش رو برهنه نشون میده. شلوارش رو پاش می کنه هنوز نکشیده اش بالا،دست هام رو دور بدنش قفل می کنم سرم رو می برم توی گردنش. نفس می کشم و بوش می کنم، به جایی که

همونطوری بی حرکت بآیسته به جلو خم می شه با تکون هایی که می خوره ،معلومه که سعی داره شلوارش رو بکشه بالا.
برای اینکه متوقف ش کنم،یه دستم رو از زیر لباسش رد و کشاله رانش رو با لمس انگشت هام نوازش می کنم.
دست نگه می داره.
با لبخند گردنش رو می بوسم.

پیشونیش رو به لبه بسته در دیگه کمد که روبه روهه تکیه میده. گردنش رو با بوسه هام میخورم، پایین تنه اش رو همینطور که پشتش به منه بیشتر بهم می چسبونه.دستم رو حرکت میدم تا از لباس زیرش ردش کنم اون آلت ش رو بگیرم و کارم رو بیشتر جلو ببرم که مچم رو میگیره. لب های خیسم رو از روی گردنش برمی دارم. شلوارش رو بالا می کشه با پشتش یکی بهم می زنه یه قدم عقب میرم.
برمی گرده با اون گونه های سرخش و چشم های که از شهوت براق شدن در کمد رو می بنده.کاملا واضحه قراره به لج بازیش ادامه بده. تا می خوام باز بهش نزدیک بشم از کنارم رد می شه. مینالم:" موطلایی، بیا ادامه بدیم"...
سینی غذا رو برمی داره و می خواد از در بیرون بره:" ضدحالی که بهم زدی رو یادم نرفته"...
پشت موهام رو دست می کشم:"کوچولوی من.
نمی تونی نیمه تحریک شده رها کنی".
اهمیت نمی ده!
"_با اون سینی بیرون نرو ... ماما، پاپا منو میکشن"!!
لبخند خبیثی می زنه واز اتاق بیرون میره.
نفس عمیقی می کشم میفتم دنبالش...از پله ها داره پایین میره!

ماما، پایین پله ها می بینش:" عزیزم چرا اومدی پایین، استراحت می کردی"!
_خواستم برای سوپ خوشمزه تشکر کنم. حالم خوبه.
ماما،دستی روی صورتش می کشه و سینی رو ازش می گیره": پس یه برنامه خوب بچینم"!
_باشه، ماما.
پایین می رسم دستش رو می گیرم درگوشش میگم:" بیا بریم... اتاقمون".
دزدکی نگاهم می کنه، جوری نگاهش می کنم تا دلش برام بسوزه .
دستش رو از زیر دستم می کشه:"نمی خوام".
ازم فاصله می گیره ،آاخ انگار بدجوری زدم تو پرش... چقدر تلافیش درد داره.
پاپا، از تو کتابخونه بیرون میاد با دیدن ما کتابی که دستش رو گرفته تکون میده:" چه خوب که اومدید پایین... می خوام کتابخونه رو مرتب کنم، بیاین کمکم".
می خوام لب باز کنم و باز دست نیگوئل رو بگیرم که پسرک جلو میره:"چشم ددی".
داخل کتابخونه میره .
با شونه های آویزون دنبالش باز میرم ... کمی برمی گرده و نگاه پیروزش رو بهم می ده. دلم می خواد اونقدر فشارش بدم تا جیغش در بیاد هوووف.
کتابخونه حسابی بهم ریخته اس. پدر، جلوی یکی از قفسه ها می ایسته و کتاب هارو مرتب می کنه جعبه سنگینی از کتاب هارو می ده دستم و به قفسه های سمت چپ اشاره می کنه که نیگوئل رفته پشت اونا :" اونجا خ الیه"...
پاپا،می خواد که جعبه سنگین رو ببرم اونجا.
با قدم های آروم میرم پشت قفسه های کتابخونه. جعبه رو می ذارم پایین ... نگاهی به اطراف میندازم کتابخونه عمودی جلو روی ما با

اونی که پاپا جلوش ایستاده فاصله داره و نمی تونه مارو ببینه.
دوسه تا قفسه دیگه جلومونه. به موطلایی نگاه می کنم دوسه تا کتاب روی دستش میگیره و به جلدهاش دستی می کشه، بادیدن شماره جلد بادقت توی قفسه های چوبی می ذاره.
به نیم رخش نگاه می کنم اون مژه های پر تیره اش بهم میخورن.
_ لاویا اینطوری بهم خیره نشو.
_مال منی هرجور بخوام نگات می کنم.
برمی گرده سمتم ،لبش رو می بوسم.کتاب ها از تو دستش میفته...
صدای پاپا بلند می شه: "حواست به اون کتاب ها باشه... "

عقب میرم: "!!!! باشه پاپا".
لبخندی می زنه کتاب هارو از روی زمین برمی داره .
کتاب های مزاحم رو از دستش می گیرم و میذارم تو قفسه:" ازم فرار نکن "...
به قفسه تکیه میده دستش رو کنارصورتم می خوابونه:" دلم می خواد دنبالم باشی".
با حرکت دستش صورتم رو نزدیک می برم،دست هام رو روی پهلوهاش میذارم:" منو ببوس موطلایی، دیگه طاقت ندارم".
اون چشم های آبی رو به لب هام می دوزه.فقط نگاهش می کنم بیشتر بهم نزدیک می شه:" حس و حالم رو حالا داری میفهمی".
لبش رو گاز می گیرم، می بوسمش. همینطور که لب هام روی لب هاشه لبخندی میزنم: "مساوی شدیم"...
روی لبم رو بازبونش تر می کنه.
_پسرها، یادتون باشه تاریخی هارو قاطی نذارین!!
نیگوئل،با شنیدن صدای پاپا برمی گرده.بهونه ایی برای از زیرش در رفتن.
همونطور که تو بغلمه میچرخه به خودم می چسبونمش، لایه گوشش رو

لب میزنم.یه دستش رو روی قفسه کتابخونه می ذاره...
شل شدن بدنش رو حس می کنم .
صدای قدم های پاپا از حال و هوا درمیارم.نیگوئل، خودش رو بزور از بغلم آزاد می کنه.کتاب های که درهم روی قفسه گذاشتم رو برمی داره و سریع مرتبشون می کنه. پاپا، با دوسه جلد کتاب دیگه به سمتمون میاد نگاهی به چیدمان نیگوئل میندازه ،کتاب های توی دستش رو به سینه ام می چسبونه": توهم کمک کن سریع تموم بشه".
سرم رو تکون میدم .

نیگوئل

با بودن آقای إلنور خیلی معذبم.
حس می کنم وقتی پیشمه همه چیز رو می دونه.بوسیدن های یواشکیمون! از فکر لب های إکلاویا که چند لحظه پیش داشتم طمعشون رو می چشیدم و هنوز سیرنشدم باترس به کتاب ها خیره می شم.
بازم از جعبه کتاب برمی دارم دسته شون می کنم تا توی قفسه بذارم.
سرم گیج میره!عقب میفتم... آقای إلنور دستش رو روی کمرم میذاره: "باید بیشتر استراحت کنی".
نگاهش می کنم،دستم رو روی دلم میذارم، این بچه انگار داره منو از داخل میخوره حس بدی دارم.
یهو تو چشم هام اشک جمع می شه. نگران صورتم رو نوازش می کنه.
بازوش رو میگیرم، جلوی چشم هام سیاه می شه...
_موطلایی؟!
منو از پدرش جدا می کنه تو بغلش می گیرم . توی دلم آشوبه؟
انگار یه حفره بزرگ تو خالیه...

_ببرش اتاقت. من میرم دکتری که آندره معرفی کرده روخبر کنم.
لاویا، دست پاشکسته جواب میده بلندم می کنه: "چیشدی... عشقم"!!
دست هام روی دلم میذارم و فشار میدم درد دارم،لب هام رو میگزم.
روی سطح نرم تخت درازم می کنه،چشم هام رو باز می کنم هنوز ازم زیاد فاصله نگرفته .
دست خودم نیست یهو با اشتهای عجیبی بهش حمله می کنم و گردنش رو گاز می گیرم. به پشت میفته بی حرکت میمونه. دندون های نیشم رو به سختی توی رگش فرو می کنم خون رو با فشار می مکم.
اونقدر اینکارو تکرار می کنم تا حس خوبی بهم دست میده .مثل اینکه اون حفره رو پر کرده باشم.
خون زیادی از گوشه دهنم سرازیر می شه به گردن زخمیش نگاهی می کنم و زبونم روی زخم عمیقش می کشم. دست هام رو روی شونه اش میذارم از روش بلند می شم. ازم می پرسه:"خوبی؟"
گوشه لبم رو با انگشتش تمیز می کنه . با خجالت کنار میرم:" ببخشید مثل وحشی ها حمله کردم".
موهام رو نوازش می کنه ،کنارم میشینه.
در اتاق باز می شه با دیدن دکتر پیر خمیده که عینک طبی ترسناکی روی چشم هاش داره می پرم تو بغل لاویا محکم میگیرمش.
آقای إلنور، همراه پیرمرد داخل میاد:"ایشون همون دکتری که آندر تعریفش رو داد. إکلاویا بهتره بیای بیرون".
پیرمرد، لبه تخت میشینه نگاه تاسف باری به لاویا میندازه میگه:" اینکه هنوز خیلی بچه اس"!
نگاه شرمنده لاویا ناراحتم می کنه ،اون که تقصیری نداشت . از بغلش بیرون میام:" خودم خواستم".
دکتر چانه ام رو میگیره:" زیادی عجله کردی بچه "...
از رفتارش خوشم نمیاد،سرم رو عقب می برم. آقای إلنور، به إکلاویا اشاره می کنه بیاد بیرون. دست لاویارو می گیرم رو به ددی میگم: "می شه نره".

دکتر،پوزخندی می زنه: "اگه اینقدر ترسیدی مانعی برای موندنش نمی بینم".
آقای إلنور، در رو می بنده:"پس من بیرون منتظرم. "
لاویا، از روی تخت پایین میره کنار می ایسته.به دکتر که موهای سفید بلندش رو به پشت بسته نگاه می کنم، ریش و سیبیل های مرتبی داره و خیلی مردنیه .دستش رو روی سینه ام می ذاره و مجبورم می کنه دراز بکشم.
وسایل معاینه اش رو از توی کیفش درمیاره:" آمگا کوچولو راحت باش".
نفس عمیقی می کشم و چشم هام رو می بندم، وجود لاویا بهم آرامش می ده.

دست های مرد رو روی بدنم حس می کنم،می خواد چی بگه!
**
یه ربع ساعتی طول می کشه که کارش باهام تموم می شه. لاویا بالاسرم می شینه:" حالش چطوره؟"
دکتر عینک عجیبش رو روی نوک دماغش می ذاره:" بچه ها سالمن".
بلند می شم مثل لاویا با تعجب به دکتر پیر خیره میمونم!دوتایی همزمان باهم دیگه میگیم:" بچه ها؟"!
دکتر شونه ایی بالا میندازه:" برای آمگا ها تشخیص دادنشون آسونه،دوقلو بارداره".
دستگاه کوچیکی که چنددقیقه پیش روی دلم گذاشت و یه اسکن کوچیک انجام داده رو چک می کنه که تمام وضعیت حالتم رو به نمایش گذاشته.
لاویا، با نگرانی می پرسه: "خطری نداره؟"
دکتر با خونسردی خمیازه ایی می کشه:" تنها راهش ،برای زایمان راحت سزارین می تونه باشه. البته اگه تا اون موقع زنده بمونه".

لاویا، بلند می شه:" چی گفتین؟ "
دکتر، وسایلش رو جمع می کنه:" اون فقط پونزده سالشه، وزن کافی نداره تحمل دوتا بچه براش سنگینه ، آمگا داشتم پنج شیش ماهه تلف شده".
خشکم می زنه !
إکلاویا، یه دستش رو روی شونه ام می ذاره:" ما خیلی خوب ازش مراقبت می کنیم نمی ذاریم اذیت بشه".
دکتر بلند می شه: "اگه اینطور باشه... همه چیز خوب پیش میره".

به سمت در میره، انگار بدش نمیاد تو دل مارو بیشتر خالی کنه:" هرقدرم وانمود کنه قویه،بدن ضعیفش جونش رو تهدید می کنه."
از در بیرون میره.دست لاویا از روی شونه ام سر می خوره نگاهش می کنم اخم کرده: "من چیزیم نمی شه".
_اگه اتفاقی برات بیوفته نمی تونم خودم رو ببخشم.
روی زانو بلند میشم دست هام رو روی سینه اش می ذارم:" بیا حرف های اون پیری رو فراموش کنیم".
_دوتا بچه ؟! شوخیه؟
لبخندی میزنم به چهره رنگ پریده اش نگاه می کنم:" مگه بده! یه خواهر یا یه برادر داره و تنها نمی مونه".
توی موهام چنگ می زنه:" منم نمی خوام تنها باشم".
سرم روی سینه اش می ذارم: "اون نمی دونه برای رسیدن به تو چی ها کشیدم، قرارم نیست به همین سادگی بمیرم".
ازم فاصله میگیره:" بیا بچه هارو سقط کنیم. "
با تعجب به چشم های نگرانش خیره می شم!
_باور کن اگه می دونستم یه آمگایی بیشتر احتیاط می کردم، نمی خوام به خاطر اشتباهم ... از دستت بدم.
سرم رو به دو طرف تکون میدم پهلوهاش رو میگیرم:" اسم بچه هامون رو نذار اشتباه".

سرش رو پایین می گیره با نرمی ادامه میدم:" بهم اعتماد کن. بیا باهم از پسش بربیایم".
اشک از توی چشم هاش سر میخوره:"وقتی نبودی قلبم رو حس نمی کردم. "
سمت خودم می کشمش، روی زانو جلوش می ایستم با سر انگشت هام اشک هاش رو پاک می کنم و لب هاش رو می بوسم.یه دستم رو می برم پشت کمرش میارمش تو بغلم. با یه زانو رو تخت میاد، همینطور که توی بوسه همراهمیم می کنه، درازش می کنم .دستش رو لای موهام می بره:"چطور می تونی اینقدر بی تفاوت باشی"...

اشکی که گونه اش رو خیس می کنه رو با کشیدن زبونم پاک می کنم. لب هام رو به گوشش می چسبونم، دستم روی قلبش می ذارم. خیلی آروم دستم رو به سمت دکمه های لباسس می برم و بازشون می کنم. دستش رو روی دستم می ذاره که باز لب هاش رو اسیر می کنم. زبونم روی زبونش می کشم خوش خنده من، لبخندی می زنه .سرم رو تکون میدم، دستم روی بدن سفیدش می کشم. روی آرنج هاش بلند می شه و سرشونه ام رو می بوسه. سرش رو بغلم می گیرم: "بیا خیلی هاات انجامش بدیم".
خمار نگاهم می کنه ،سینه اش رو دست می کشم و می بوسمش. همینطور که زانو هام رو اطراف پهلوهاش گذاشتم بلند میشم و شلوارم رو پایین می کشم. زیرم دراز کشیده، یه دستش رو زیر سرش می ذاره .
روی شکم سفتش میشینم و پاچه های شلوارم رو هم در میارم، میندازمش پایین تخت. ژاکت گشاد بلندم تا بالای زانوم می رسه. إکلاویا، به پاهای برهنه ام نگاه می کنه، دست هام روی بازوش می ذارم روش خیز برمی دارم و بدنش رو می بوسم. بوسه های عمیق و طولانی روی تنش میکارم.دلم برای بوی تنش تنگ شده بود. یه دستش رو از زیر لباسم رد و تنم رو با لمس کردن به خودش محتاج تر می کنه. همینطور که می

بوسمش سرم رو پایین تر می برم که یهو در اتاق باز می شه !
هرد و از جا میپریم به در خشکمون می زنه !؟
فیلیپ، دسته در رو بادیدن سروضع ما رها می کنه .سریع از روی لاویا بلند می شم ،اونم میشینه. فیلیپ، سرش رو برمی گردونه چشم هاش رو لحظه ایی رو هم می ذاره. کنارلاویا میشینم و دستم رو دور بازوش می ندازم.
اون واسه چی اومده اینجا!
داخل می شه، از سر وضعش که تغیری نکرده پیداست اتفاقی افتاده! عصبی نگاهش رو تو اتاق می چرخونه:"آدرس ... خونه آندره رو می خوام".
لاویا،دکمه هاش رو می بنده و بلند می شه:" چیزی شده؟ مگه می شه آدرسش رو نداشته باشی؟"
فیلیپ، درموندە به دیوار پشت سرش تکیه میده: "عقلم کار نمی کنه، هرچی فکر می کنم تنها چیزی که به خاطر میارم دعوایی بود که یه ساعت پیش کردیم".
دستش رو روی صورتش می ذاره و همونطور که تکیه داده به دیوار میشینه:" کلی دوندگی کرد تا تو اون بیمارستان لعنتی پا نذارم ولی من چی جوایش رو دادم.. "!
إکلاویا، با مهربونی کمکش می کنه تا بشینه روی صندلی:" باهاش تماس گرفتی؟"
فیلیپ،به صندلی تکیه میده : "آره کلی تماس گرفتم ولی جوابم رو نداد ، از دستم خیلی ناراحت شده. بعد نیم ساعت که برام همه چیز مرور شد تازه فهمیدم چه گندی زدم. "
موبایل لاویا رو از روی میز عسلی برمی دارم، با آندره تماس می گیرم. خیلی بوق میخوره تا اینکه جواب میده. لبخندی میزنم و دستم روی گوشی می ذارم:" جواب داد".
فیلیپ، از روی صندلی بلند می شه:" گوشی رو بده به من"...
لاویا، مانع می شه:" صبر کن بذار ببینیم اصلا می خواد باهات حرف بزنه

یانه".
نفسی بیرون میدم:" سلام آندره"...
جواب سلامم رو به آرومی میده.می پرسم:"حالت خوبه؟"
_ چیشده تماس گرفتی؟
_مگه باید چیزی بشه که تماس بگیرم!
معلومه که ناراحته . فیلیپ چی بهش گفته که اینقدر شاکی شده با طعنه میگه:" اگه چیزی نشده بود تماس می گرفتی؟"
با شرمندگی میگم:"... می خوام حالت رو بپرسم ".
کمی طول می کشه تا جواب بده، به فیلیپ نگاه می کنم که منتظره!
_حالم بده نیگوئل...خیلی بد.
_میام پیشت .
_تو باید پیش لاویا باشی... تازه همدیگه رو پیدا کردین.
_باهم میایم. دلم نمی خواد تنهات بذارم . تو هیچوقت وجودت رو ازم دریغ نکردی... هوم!؟

_ منتظرتم ...
ارتباط رو قطع می کنم. از روی تخت پایین میام:" امشب میریم پیش آندره."
فیلیپ، نزدیکم می شه:" منم بیام؟ "
لاویا،دست به کمر می ایسته:" بهتر بذاری برای یه روز دیگه".
موهام رو عقب می فرستم:"آندره خیلی ناراحته اگه باز همدیگه رو ببینید هیچی تغیر نمی کنه".
فیلیپ، عقب میره:" می خوام ازش معذرت بخوام".
لبخند محوی میزنم فیلیپ داره خیلی عوض می شه!دستش رو میگیرم:"برو خونه استراحت کن فردا بیا تاصبحونه رو کنارهم بخوریم ."
إکلاویا، لبخندی می زنه:"فرصت خوبیه و می تونی دلش رو بدست بیاری".

فیلیپ، دستش رو عقب می کشه:" فردا صبح میام. "
به هردو تامون نگاهی میندازه و میره بیرون.
***
وقتی آندره در خونه رو باز می کنه میپرم بغلش:" بهم بگو که یه شام خوشمزه منتظرمه"!
دستی روی صورتم می کشه و همونطور که توی بغلشم بلندم می کنه می برم داخل:" معلومه که همینطوره".
إکلاویا، پشت سرمون داخل می شه در رو می بنده:" من که خیلی گشنمه".
میز شام آماده ست صندلی رو کنار می زنه و مثل بابا های مهربون منو آروم روی صندلی می ذاره، چهره غمگین و باوقارش منو یاد موقعی میندازه که روی سن داشت آهنگی عاشقانه رو برای نوئل عزیزم می خوند.
إکلاویاهم صندلی کنار من عقب می بره.
_ خوشحالم که باهم می بینمتون.
لاویا، لبخندی می زنه:" اگه فیلیپ هم اینجا بود حتما شام بیشتر می چسبید".
آهی می کشه روبه روی لاویا میشینه و بشقابم رو از جلوم برمی داره تا برام از غذای خوشمزه بکشه: "از دست خودخواهی هاش خسته شدم. "
لبخند کمرنگی میزنم:" ولی فکر کنم اونطوری که ترکش کردی خیلی ترسوندیش "...
بشقاب پراز غذا رو جلوم می ذاره و مال لاویا رو برمی داره تا پر کنه.
_اومده بود پیش ما آدرس خونت رو می خواست ... فراموش کرده بود.
آندره به لاویا نگاه می کنه": فیلیپ؟"!
_بله.
مشغول خوردن غذا می شم، اون تیکه گوشت مرغ بزرگ رو می ذارم دهنم و میجوم. آندره کمی سالاد برای خودش می کشه.لاویا، با کنجکاوی می پرسه:"چیشده؟ مشکلی پیش اومده؟"
آندره، چنگالش رو توی سالاد تکون میده:" چیزهای که باید می شنیدم رو

شنیدم.فقط همین".
دلم می گیره. غذای توی دهنم رو قورت میدم: "فیلیپ عاشقت شده آندره. اون تاحالا برای از دست دادن چیزی اینطور پریشون نشده بود".
به سالادی که داره با چنگال بهم می زنه خیره ست.لاویا، سس رو برمی داره و روی مرغ سوخاریش می ریزه بشقابم رو جلوش می گیرم تا برا منم بریزه.ادامه میدم: "احساسات فیلیپ رو می شناسم باور کن".
لاویا، سس رو توی غذام می ریزه روبه آندره میگه:" باید زودتر از اینا ترک ش می کردی ".
با لبخند میگم:"آندره قلب بزرگی داره نمی تونه ناراحتی کسی رو ببینه. "
چنگالش رو توی کاهوی خامش فرو می کنه می ذاره توی دهنش و بعداز جویدنش به لاویا نگاهشو میده:"می دونستی آلبوم شازده کوچولو بیرون اومده؟"
لاویا، با دهن پر تعجب می کنه:" خب ؟؟"
با ذوق لیوان آب رو برمی دارم:"منو میگه"...
چند جرعه از آب میخورم.
آندره،با تعجب به لاویا لبخند می زنه:"نیگوئل بهت نگفت چقدر تمرین کرده تا به ضبط برسه؟"
_ اونقدر ماجرا پشت سرهم برامون پیش اومد که وقت صحبت کردن باهمدیگه رو نداشتیم.
با خوشحالی چند قاشق دیگه از غذا میخورم:" می خوام خوانندگی رو ادامه بدم".
إکلاویا، همونطور که جا خورده لب باز می کنه: "بعداز اینکه فارغ شدی ".
_ آخه چرا؟
می خنده:" چندوقت دیگه شکمت بالا میاد می خوای بری رو سن چیکار"!!...
همینطور که می خنده ،منم لبخندی میزنم. خنده های إکلاویا همیشه برام جذاب رنگی بوده و هست.فقط نمی دونم داره چطور تصورم می کنه!

_توی این مدت هم می تونی خوب استراحت کنی و به آلبوم بعدیت فکر کنی.

شام رو که تموم می کنیم،آندره و لاویا میز رو جمع می کنند و کمی باهم صحبت می کنند. به اتاقم میرم همون اتاقی که وقتی خونه آندره بودم بهم تعلق داشت... خرگوش شیطونم رو میبینم که توی اتاق مشغول جست و خیزه .میرم دنبالش:" وایسا پنگوئن."
بغلش می کنم، دستم روی موهای نرمش میکشم. روی تخت میشینم و باهاش بازی می کنم.
دراز می کشم و خرگوش روی دست هام بلند می کنم دست و پاهای معلقش برام خنده داره ، دست و پاهاش رو تکون میده .
تپش قلبم بالا میره! بلند میشم و خرگوش رو رها می کنم. توی بغلم ول میخوره.آب دهنم رو قورت میدم آخه الان چرا !!؟
مطمئنم همین احساس رو قبلان هم تجربه کردم. این دوره هیته....
لاویا، در اتاق رو باز می کنه سرکی می کشه:" اینجایی؟؟"
دستم روی صورتم می ذارم. بدنم داره داغ می شه...
_واو ، این چه عطریه؟؟
دوتا از انگشت هام رو از هم فاصله میدم تا ببینمش.
_موطلایی؟ درحال خجالت کشیدنی!
_چه عطری حس می کنی؟
_یه بوی خاصه، شبیه ادکلن های سکسی.
روبه روم می ایسته، مچ دست هام رو می گیره و از جلوی صورتم برش می داره:" این همون دوره هیت افسانه ایی نیست"!
به دست هاش که مچ هام رو اسیر کرده نگاه می کنم .کمی به سمتم خم شده ،تو چشم های سیاهش قاب صورتم معلومه:" تو اولین بارته

احساسش می کنی"...
لبخندی می زنه به سمتم حمله می کنه،عقب میرم . همینطور که دستم رو گرفته میاد روی تنم و دست هام رو اطراف سرم نگه می داره ،گردنم رو می بوسه.دستم رو از زیر دست هاش می خوام بکشم که لجبازانه ازم دریغش می کنه : "بذار آزاد باشم... "
اهمیتی نمی ده همینطور که میمکه و گاز های های حرصیش رو نصیبم می کنه آه و ناله ام رو درمیاره. لبم رو گاز می گیرم ، با لبخند روبه روی صوتم میاد!دست هام رو کمی شل گرفته... همینطور که خیره به چشم هامه دست هام رو اطراف صورتش می ذارم و لب های گرمش رو به دندون میکشم. همراهیم می کنه،بلند می شم دست هاش رو لای موهام می بره. ازش کمی فاصله می گیرم و لباسم رو در میارم، لاویا هم همین کارو می کنه لباسش رو برمی دارم و میندازم طرفی تا میخوام برگردم کنارش از پشت بغلم می کنه.یه دست رو دور تنم می ندازه محکم توی بغلش فشارم میده. سرشونه ام رو می بوسه و بوسه های عمیقش رو تا روی کتفم ادامه میده.
چشم هام رو می بندم باهر نفسی که روی پوستم میخوابه تعداد ستاره های آسمونم افزایش پیدا می کنه قلبم گرم داغه زیر دست مهربونش داره ذوب می شه.با لبخند بهش تکیه میدم تو بغلش ولو می شم .دست دیگه اش روی کمر جینم میچرخه دکمه ام رو باز می کنه. آلتم رو نوازش می کنه آب دهنم سرازیر شده... گردنم رو میخوره هیجانم رو دو چندان می کنه، دستم روی دستش می ذارم آه میکشم. خیلی خوب دستش رو حرکت میده دیگه طاقت ندارم.یه دستم رو روی تاج تخت می ذارم و به جلو خم می شم:" آام، لاویا... بیا انجامش بدیم".
شلوارم رو پایین می کشه دستش که با پیش کامم خیس شده رو از زیر آلتم می کشه تا می رسه به باسنم از لمس دستش روی پوست و بدن تحریک شدم با لذت چشم هام رو می بندم:"آلفا، چقدر آرومی من دارم هلا ک میشم".

تخت تکون میخوره از لای پام می بینم که داره شلوارش رو درمیاره سرش رو کج می کنه از لای پام ابروی بالا میده . حالا که هردو برهنه و حشری شدیم و لبخندهای خبیثانه از روی لب هامون محو نمی شه هیچ چیز رو جز خودمون رو نمی بینم. دست هاش رو روی رون هام می ذاره از زیرم رد می شه .

می بینمش که زیر تنم دراز کشیده دست هاش رو دور گردنم می ندازه و لب هاش روی سینه ام می کشه. دهن نیمه بازم انگار سر شده . لب هاش رو نوک سینه ام می ذاره و میمکه، دستم از روی میله بالای سر لاویا رها می شه نمی تونم خودم رو تو این حالت نگه دارم ، انگار فهمیده از نفس های کشدار و ناله های یواشکیم.یه دستش رو از روی گردنم برمی داره با یه حرکت از زیرم بلند می شه میاد پشت سرم بازوهام رو ماساژ میده ، سرم رو برمی گردونم زانوش رو لبه تخت می ذاره و رویه پاش پایین تخته می ایسته. لبم رو می بوسه یه دستم رو می برم پشت گردنش ، سینه اش رو به کمرم تکیه میده کمی همراهم خم می شه و آلتش رو داخل بدنم که هنوز جای خیسش رو می تونم حس کنم فرو می بره ، لب هام رو ی لب هاشه که از درد آه بلندی می کشم با بوسیدن های مکرر صدام رو می بره. زیاد نمی تونم توی این پوزیشن دوام بیارم، برمی گردم و روی همون حالت چهاردست و پا خودم رو نگه می دارم ، وقتی خودش رو حرکت میده اخمی ازدرد می کنم ، دست هاش رو روی بدنم می کشه صدای ناله هام داره بالا میره از آندره خجالت می کشم بالشت رو بادراز کردن دستم سمت خودم میارم ، سرم رو داخلش فرو می برم و بالشت رو گاز می گیرم .
صدای خنده لاویا میاد: «باید خودت رو تو این وضع ببینی... خیلی بامزه شدی«.
دست هام رو زیر بالشت می برم و چشم هام رو می بندم. تکون های

آرومش داره سریع تر می شه اشکم درمیاد ، لای پام خیس می شه، بدنم رو به سمت دیگه تخت می بره و خودش رو ازم بیرون می کشه آه خسته ایی از زیر لبش در میره لبخندی میزنم، اونقدر حواسم به درد پایین تنه ام بود که صدای لاویا به گوشم نمی رسید ،موهای لاویا روی کمرم حس می کنم سرش رو خوابونده اونجا.
روی تخت اومده سرم رو از روی بالشت برمی دارم و میچرخم ،سرش رو بلند می کنه:" بیبی بوی جذاب".
چشم های خمارش رو می خوام بغل کنم . پایین تر میام و بدن لختم رو بهش میچسبونم، سرم رو تو گردنش فرو میبرم: "همینطوری بغل هم بخوابیم".
پتوی نرم رو از گوشه تخت برمی داره و روی خودمون می ندازه یه دستش رو پشت سرم می ذاره . چقدر آروم و راحتم،زندگی با لاویا بهترین انتخابی بود که کردم ... احساس امنیت و عشق.
دیگه از این بهترچه چیزی توی دنیا وجود داره؟! **
چشم هام رو وقتی باز می کنم نمی بینمش از ترس یهو از جا میپرم !
خودم رو توی بغلش پیدا می کنم، بیشتر بهش می چسبم جوری که انگاربخوام حل بشم.
_نیگوئل، پاشو پاشو پاشو...
تکونم میده چشم هام رو به زحمت بازمی کنم: "چیه چی شده!؟؟"
دستم رو می گیره و بلندم می کنه:" نصفش رو از دست دادیم،فیلیپ اومده داره با آندره حرف می زنه... تو هنوز خوابی!! "
با بد اخلاقی دست هام رو می کشم:" آه، خب حرف های خصوصی اونا به ما چه؟"
دست به کمر اخمی بهم می کنه:" تو اصلا برای چی اومدی اینجا؟"
موهام روکنار میزنم و پتو رو دور خودم می پیچم:" حالا اگه ما بریم بیرون چیزی هم تغیر می کنه؟"
دلم می خواست بیشتر بخوابم ، ولی اصلا یادم نبود که خونه آندره

هستیم. حالا میفهمم آندره چقدر آدم قویه که اینقدر راحت از وقت و زمانش گذشت تا بهم رسیدگی کنه با اینکه نوئل رو هیچوقت نتونست برای خودش داشته باشه. اونوقت من دارم چیکار می کنم هیچی...
آدم های اینجوری اونقدر خوبن که بهت ثابت می کنند خوب بودن سخت ترین کار دنیاست،به جای که الان کنارش باشم تا احساس آرامش کنه، باز با فیلیپ دعواش نشه دارم چرت میزنم و نق نق های پرکلاغی رو گوش میدم.
بلندم می کنه و منو بزور میبره حموم، دوش آب رو که باز می کنه با اعتراض عقب میکشمش ولی خوب منو کنترل می کنه تن و بدنم رو میشور.
_نمی خوام تو منو بشوری!

_خودتم که اینکارو نمی کنی...
خندم می گیره ،چشم هام رو میمالم . لاویا، به کارش ادامه میده بعد یه حوله میاره همه جای بدنم رو خشک می کنه، لباس تنم می کنه. هرکاری که میگه انجام میدم.
_حالا که خوب بلدی حمومم کنی لباس تنم کنی حموم بچه ها کارای سرویشون باتو.
لبخندی می زنه لپ هام رو می کشه: "باشه عزیزم".
وقتی لباس هام میپوشم دستم رو می گیره و از اتاق بیرون میریم. انگاری صلح برقراره! با اینکه آندره چیزی راجب دعواشون نگفت و ما الانم اونقدر دیر کردیم که نفهمیدم این موضوع بینشون حل شده یا نه.اما همین که میبینم فیلیپ نشسته و احترام آندره رو داره کمی آروم می شم گاهی فکر می کنم فیلیپ لیاقت خوشبختی و عشق رو نداره .
اصلا به من چه که به خودم اجازه میدم به این فکر کنم کی لیاقت چی رو داره.

صبح بخیر بلند ی که لاویا پرانرژی میگه سرحال ترم می کنه ، گونه آندره رو می بوسم:" صبح بخیر"...
نگاهش سرده، بزور لبخندی می زنه و جوابم رو میده. اما فیلیپ بنظر خوشحاله! منو لاویا پشت میز میشینم. فیلیپ لحظه ایی نگاهم می کنه:" چیه؟"
با جدیدت میگم: "اگه آندره رو اذیت کنی میکشمت".
ابرو بالا میده ، لاویا بهم نگاهی می ندازه:" الان چه وقت تهدید کردنه؟"
بهش خیره می شم: "چرا آندره به جای اینکه خوشحال باشه ناراحت تره؟"
لاویا، سرش رو برمی گردونه و لیوان آبمیوهش رو سرمی کشه.
_ من اذیتش کردم ، اونقدر ازم بدش اومده که نمی تونه مخفی کنه.
به پوزخندی که به ته جملش میشینه نگاه می کنم:" فیلیپ؟"
_اون منو همین هیولایی که هستم دوست داره.
جدی می شه و با نفرت تو چشم هام زول می زنه: "از چشمش افتادم ، می خوام هرکاری کنم که باز بهم نگاه عاشقش رو هدیه بده".
لبخندی میزنم: "عالیه اگه قراره برای بهترین مرد جهان بجنگی .
_ آندره، تو چه احساسی داری؟
انگار مثل دیشب میلی به خوردن نداره و فقط بخاطر ما پشت میز نشسته و اونقدر غرق افکارشه که صدای مارو نشنیده اخمی به فیلیپ می کنم باهاش چیکار کرده!! دستم روی دست آندره که روی میزه می ذارم:" آروم سرش رو بالا میاره".
_حالت خوبه؟
_خوبم نیگوئل.

***

پنج شیش ماه از اون روز گذشت.
هیچ خبری از آندره و فیلیپ نداشتم و ندارم، حسابی باد کردم و اعتماد بنفسم به صفر رسیده نمیرم بیرون حتی بهش یه سر بزنم. بچه ها لگد می زنند و اذیتم می کنند، راه رفتن برام مشکل شده سنگین و لاکپشتی شدم.

ماما و بابای لاویا خیلی خوب بهم می رسند ولی بازم حس خوبی ندارم، اگه می دونستم دوران بارداری اینقدر سخته اصلا تلاش نمی کردم به این زودی باردار بشم.
فشی به فیلیپ میدم که از ترس اون دست به همچین کاری زدم.
بشقاب میوه هارو روی میز کنار مبلی که نشستم می ذارم، اخلاقمم کمی تغیر کرده، غرغرو خسته ام هیچ انرژی ندارم همش خوابم میاد. إکلاویا بهم میگه خرس تنبل. اوف، اونم که از صبح تا ظهر توی شرکته و من توی این خونه بزرگ با ماما سرو کله میزنم .
تلویزون رو خاموش می کنم کنترل رو کنار خودم می ذارم.
صدای زنگ در میاد!! خدمتکار در رو باز می کنه، فیلیپو رو می بینم که از دور برام دست تکون میده:" سلام نیگوئل حالت چطوره؟"
با قیافه درهم نگاهش می کنم ، هر ماه یه سری بهم می زنه": نمی تونم تکون بخورم".
فیلیپو، کیفش روی میز می ذاره:" نیگوئل تو خیلی حساس شدی چرا فکر می کنی اگه راه بری اتفاق بدی میفته... قدم زدن برای کسایی که باردارن خیلی خوبه باعث می شه زایمان راحتی داشته باشن".
نفسش از جای گرم بلند می شه دستم رو به سمتش دراز می کنم، می گیرم و بلندم می کنه.
یه دستم روی دلم می ذارم: "از این بزرگترهم میشن؟"

شونه هام رو دست می کشه:" تقریبا همین وزن میمونن چون الان کاملن فقط یه سری چیزای جزئی مونده که تا ماه های آخر تکمیل میشن".
با مهربونی دستم رو می گیره و منو به سمت اتاق می بره.
_ إکلاویا بهت می رسه؟ بد اخلاقی که نمی کنه؟ بنظرم اون خیلی سربه هواست.

_نه، اون خیلی خوب و مهربونه ... اما من بد اخلاقی می کنم.
آروم ازپله ها بالا میریم.
_با دوره هیتت چطور کنار میای!
_هرماه سخت تر از قبل می شه...آاایی.
نگران می شه:" می خوای بشینی؟"
سرم رو به دوطرف تکون میدم: "چیزی نمونده ... می خوام برم رو تختم".
وقتی به اتاق می رسیم آروم روی تخت دراز می شم .
_فشارت رو چک می کنم .
بی حوصله چشم هام رو می بندم:" هرکاری می خوای کن".
در اتاق بازمی شه ، صدای بسته شدنش رو می شنوم ... تنبلیم می شه چشم باز کنم. لب هاش روی لبم می ذاره: "موطلاییی"...
یه چشمم رو باز می کنم:" اومدی؟"
دست هام رو به سمتش می برم تا بغلم کنه.
لبخندی می زنه:"ببین فیلیپو این همه روز گذشته هنوز عادت نکرده نمی تونم بغلش کنم".
فیلیپو، چیزی نمی گه و دستگاه فشار سنج رو آماده می کنه. بغض می کنم تو چشم هام اشک جمع می شه.
کتش رو در میاره:" اااا عزیزم... "
کنارم دراز می کشه، از پشت بغلم می کنه: "اینطوری "...
فیلیپو، لبخند کجی می زنه:"یجوری حرف زدی فکرکردم محبتت رو ازش دریغ می کنی".
اشکم از روی چشمم سر میخوره،گردنم رو می بوسه.
_راحتش بذار میخوام فشارش رو چک کنم.
لاویا بلند می شه میاد جلو صورتم: "گریه نکن، افسردگی حاملگی مال بعدشه نه الان".
لب هام رو آویزون می کنم: "حس می کنم دارم میترکم".
می خنده و اشک هام رو پاک می کنه:" هنوز مونده بترکی"...

فیلیپو، با مشت به بازوش می زنه:" نترسونش". **
بعداز ظهر به باغ حیاط پشتی میریم ، تاب بزرگی که آقای إلنور برام درست کرده،لاویا کمکم می کنه بشینم روش و آروم تابم میده.
همینطور که دارم تاب میخورم میگم:" دلم یه چیز خنک می خواد"!
جوابی نمی شنوم؟! سرم رو برمی گردونم تا ببینمش نیستش !
کجا رفت یهویی !!...
خمیازه می کشم.
فیلیپ، رو می بینم که با یه دست گل بزرگ داره به سمتم میاد ،نگاهش می کنم تا وقتی که روبه روم می ایسته و دسته گل رو به سمتم می گیره:" این برای توهه".
دست گل رو می گیرم": چندماهه ندیدمت. رابطه ات با آندره چطوره؟"
_بد نیست.
بهم نگاه می کنه و با لبخندی میگه: "چقدر باد کردی "!!...
همینطور که دسته گل رو گرفتم دستم روی دلم می ذارم. ادامه میده:"خیلی زشت شدی".
بغض می کنم. چونه ام رو می گیره کمی به سمتم خم می شه:" داری از ریخت میوفتی اونم به خاطر بچه های لاویا".
سرم رو عقب می برم با دست گل میزنم تو صورتش هولم میده تعادلم رواز دست میدم و به پشت میفتم رو زمین.

از درد کمرم گریه ام می گیره .
لاویا، رو می بینم که با دوتا لیوان شربت داره میاد، وقتی فیلیپ رو می بینه و منو تو این وضع به سمتمون میاد:" چه بلایی سرش آوردی".
فیلیپ،کنار می ایسته:" اون خودش هول کرد افتاد. "
بلندم می کنه.

_چیزی نشده؟ جاییت درد می کنه ؟
یه دستم رو دورگردن لاویا حلقه می کنم: "اونو از اینجا ببر"...
_چی می خوای فیلیپ!
ناراحت و عصبی به هردومون نگاه می کنه:" آندره منو ترک کرده، من اینو از چشم شما دوتا بچه می بینم".
لاویا، دستش روی کمرم می کشه:" ما کاری نکردیم ،سرمون تو کار خودمونه".
انگار نا امیده باشه، نفسی بیرون میده با لبخندی مارو ترک می کنه.
إکلاویا،دنبالش میره. نه الان وقت مهربون بازی نیست، نباید بذارم تو دام بیوفته، با ترس داد میزنم:" نرو دنبالش "...
خون آشام بودن کمی به وضعیتم کمک می کنه زور دارم،طناب تاب رو می گیرم به زحمت بلند میشم یه دستم روی کمرم می ذارم هوووف نمی تونم تند تند برم دنبالش.
می بینمشون جلوی در خروجی باغ دارن باهم حرف می زنند. فیلیپ، در ماشین رو برای لاویا بازمی کنه: "اگه بامن بیای آندره رو راضی کنی باهام حرف بزنه دیگه دورورتون نمی چرخم".
لاویای مهربونم، رو داره فریب میده. با جدیت میگم:" إکلاویا، با اون جایی نمیری"...
به سمتم برمی گرده. دستم رو به سمتش درازمی کنم:" بذار یاد بگیره مشکلاتش رو خودش حل کنه".
دستم رو می گیره.لاویا رو به سمت خودم می کشم،فیلیپ به چشم هام خیره می شه و میره توی ماشینش .نگاهم رو ازش می گیرم که گاز میده و میره.
_حس ششم خون آشامیت فعاله؟
سرم رو به سینه اش تکیه میدم:" حالم بده.انگار کمرم داره نصف می شه".
می خنده:"اینطور به نظر نمیاد یخمکی".
بیشتر تو بغلش جمع می شم.

خیلی طول می کشه تا برمی گردیم توی اتاق. به موهای بلندم که تا کمرم رسیده دست میزنم: "فیلیپ گفت خیلی چاق و زشت شدم".
_نشدی.
صورتم رو می بوسه:" هنوزم دوست داشتنی برای من".
از اینکه فیلیپ بعداز این همه مدت باز راهشو به سمت ما کج کرده اول ترسیدم ولی حالا حس می کنم اونجوری که پشت لاویا وایسادم رو دیده و فهمیده دیگه اجازه نمیدم زندگی که به سختی به دست آوردم رو ازم بگیره.

إکلاویا

***

به راننده میگم نگه داره، از ماشین پیاده می شم یه شنل کوتاه می بینم که تا کمر مانکن می رسه و کلاه هم داره قرمز رنگه. میرم داخل بوتیک و میخرمش برای موطلایی.
از فروشنده می خوام تا برام کادوش کنه، روزای آخر بارداریش رو می گذرونه و خیلی نگرانه،اونقدر که خوابش سنگین شده که بعضی وقتا که می خوام بیدارش کنم حس می کنم مرده.
تا وقتی اون چشم های تنبلش رو باز کنه منو چندبار تو گور دفن می کنه .

به عمارت که می رسم سریع وارد خونه می شم. ماما پاپا رو تو راه پله می بینم.
_ما به نیگوئل گفتیم امشب قراره بریم مهمونی یکی از همکارا،مواظبش باش.
به ماما لبخندی میزنم:" خوشبگذره".
پاپا، نگاهی به کادوی توی دستم می ندازه موهام رو بهم میریزه:" هنوز

نمی تونم باور کنم داری پدر میشی".
می خندم و از زیر دستش در میرم و پله هارو طی می کنم تا به خوشگل ترین اخموی دنیا برسم.
در اتاق بازه، می بینمش که روی تخت نشسته و داره کتاب بچه داری میخونه.
_سلام سلام.
اخم می کنه:" دیگه نرو سرکار من خیلی درد دارم ... می ترسم."
بدونه اینکه نگاهم کنه دستوراتش رو به زبون میاره. کت و کرواتم رو در میارم و جلوش رو زانو میشینم:" کادوت رو بازکن".
کتاب رو کنار می ذاره، دست هاش رو روی دست هام می ذاره،خم می شه و پیشونیم رو می بوسه .
لبخند شیرینی روی لبش میشینه:" آخ جون کادو"...
ازم می گیرش و بازش می کنه،با دیدن شنل چشم هاش برق می زنه.
_اینو میپوشی بچه ها رو می ندازیم تو بغل ماما پاپا میریم می گردیم.

می خنده،می خواد شنل رو امتحان کنه که یهو پارچه شنل رو مچاله اش می کنه. بلند می شم و کنارش میشینم:"نیگوئل"!!
چیزی نمیگه وهمینطور سرش رو پایین گرفته.
_عزیزم درد داری...؟
با ترس بهم نگاه می کنه.دستم رو می گیره سرش رو ی سینه ام می ذاره یه دستش روی دلش می کشه: "آااه لا ویا... درد دار...م".
موبایلم رو از جیبم در میارم:" الان به فیلیپو زنگ میزنم با اون دکتره خودشونو برسونن".
کمکش می کنم دراز بکشه، پلک هاش روی هم فشار میده،اشک که از گوشه چشمش سرازیر می شه استرسم رو بالا می بره.
شماره فیلیپو رو می گیرم. آروم داد می زنه و پنجه هاش رو روی ساق

دستم فشار میده: "آاایی دارم.... میمیرم.!"
گوشی روی گوشم می ذارم، ولی همش داره بوق میخوره..
_اااااخخخخخ ، لاویا ...
بردار خواهش می کنم!
جیغ بلند ی می کشه که موبه تنم سیخ می شه !!!
همون موقع فیلیپو گوشی رو جواب میده بدون اینکه بهش مهلت بدم سریع میگم: "نی... گوئل.. حالش خیلی بده.. فکر کنم وقتشه"!
_آروم باش إکلاویا .... من میرم دنبال دکتر.
_چ طوری آروم باشم... !!
_اگه بخوای اینطور پریشون باشی نیگوئل بیشتر می ترسه مواظبش باش تا بیایم.
_باشهه.
موبایل رو کنار می ذارم، داره گریه می کنه و آروم نفس می کشه. صورتش رو ناز می کنم به زور لبخندی میزنم:" یکم دیگه دکتر میاد ".
چشم هاش رو می بنده:" إکلاویا... "
_بگو موطلایی من.
چشم های خیسش رو باز می کنه نفس عمیقی می کشه:" همی.. إشه. می خواستم یه چیزی رو بهت بگم".
اشک هاشو آروم پاک می کنم.با لبخند پراضطرابم بهش فرصت میدم تا حرفش رو ادامه بده .
_آاهههه... لاو.. یا. با تو همه ... چیز ، آسون تر می شه.
اشک هام سرمیخورن. لبم رو تر می کنم تو چشم هاش خیره می شم:" یجوری حرف میزنی انگار ک "...
سرش رو برمی گردونه با لحن لرزونی میگه:" شاید ، اونقدر قوی نباشم ... که تا آخرش دووم بیارم.. ااخ .می خوام بدونی. بهترین چیزی. که توی دنیا. برای من وجود داشت... تو بودی".
بغض می کنم صورتش رو برمی گردونم طرف خودم:" به خاطر من سعی

@romane_sahnedar: آیدی کانال تلگرام ما

خودتو کن ... خواهش می کنم".
لب هاش رو می بوسم.همراهیم می کنه دستم روی قلب کوچیکش می ذارم که داره تند تند میتپه. صدای زنگ موبایلم رو می شنوم، آروم ازش جدا می شم.
به رو تختی چنگ می زنه لبش رو گاز می گیره .جواب میدم: "فیلیپو"!!
_ ما پشت دریم.
از رو تخت بلند می شم کادویی که براش خریدم روکنار می ذارم: "میرم دروباز کنم ... یکم تنها میمونی عشقم".
سرش روتکون میده. از اتاق میزنم بیرون می دوم سمت در ... فیلیپو و دکتر پیر پشت درن. نفس نفس میزنم درو باز می کنم. فیلیپو اخم می کنه:" چرا گریه کردی"!
سرم رو پایین می ندازم:" نمی تونم تو این وضع ببینمش".
دکتر، با تعجب نگاهی بهم می ندازه:" آلفای عاشق"!
بنظرم اون یه آمگای پیره ...
از پله ها بالا میریم ، هردو داخل میرن و درو تو صورتم می بندن. به در بسته شده خشکم می زنه ، صدای نیگوئل رو می شنوم که داره از درد ناله می کنه. قلبم داره میاد تو دهنم.اعصابم خورد می شه از اینکه نمی تونم کاری انجام بدم.
**
فیلیپو،در رو باز می کنه صدای فریاد نیگوئل فشارم رو می ندازه: "باید کمکم کنی"... |
دست پاچه نگاهش می کنم:"چییی شده؟"
فیلیپو، از پله ها پایین میره:" نمی تونیم ببریمش بیمارستان... قرار بود سزارین بشه".
از توی اتاقک خشکویی چندتا حوله و دستمال تمیز برمی داره: "مجبوریم تو خونه زایمان رو انجام بدیم".
با وحشت شونه های فیلیپو رو می گیرم برش می گردونم سمت خودم:

"اجازه نمیدم... اون نمی تونه فکر کردی چقدر سخته ".
فیلیپو، هولم میده عقب:" مجبوریم ، وقتی نمونده وگرنه بچه ها میمیرن".
داد میزنم:" برام مهم نیست اونا چه بلایی سرشون میاد... من نیگوئل رو میخوام".

حوله ها روی دستش می گیره با چشم غره میگه: "اگه نمی تونی ساکت بمونی همینجا زندانیت کنم"!!
روی زمین میفتم و فیلیپو بیرون میره. دستم روی سرم می ذارم، صدای عذاب کشیدنش تا اینجاهم میاد.
موبایلم رو برمی دارم به ماما زنگ میزنم بهشون خبر میدم. اونا سعی میکنن منو آروم کنند.
چطور همچین چیزی امکان داره !
نیگوئل کوچولوی من، داره از درد تمام وجودش از هم پاشیده می شه.
اشک هام رو کنار میزنم حتی جرأت اینو ندارم که برم داخل اتاق کنارش باشم. ***
صدای خنده هاشون تمام خونه رو پر کرده، پاپا دوتا بادبادک بزرگ رنگی درست کرده .هوا اونقدر خوبه که نسیم می تونه اونارو تو آسمون بازی بده و خوشحالی بچه هارو به ارمغان بیاره، با دیدن لبخند لاینا دخترم که موهای سیاهش رو خرگوشی بسته و با چشم های آبی نگاهم می کنه و برام دست تکون میده لبخندی روی لبم میشینه.نیکو، پسرک شیطون با موهای طلایی وچشم های به سیاهی چشم های من به باد بادکش زول زده، بازی می کنه. دوقولوهای سالمی که الان چهارسالشون شده و حسابی پاپا مامانو سرگرم کردن. پدر خودش رو باز نشست کرد و همه کارهای شرکتش رو به من سپرد ، با اینکه خیلی سخت وقت گیره، اما تلاشم رو می کنم تا بیشتر اوقات روکنار بچه ها و نیگوئل باشم.
از نرده های تراس فاصله می گیرم به نشیمن میرم. ساعت شیش بعداز

@romane_sahnedar آیدی کانال تلگرام ما:

ظهره هنوز نیگوئل نیومده! امروز رفته سر ضبطه پنجمین آلبوم.
ماما، کلوچه هایی داغی رو که درست کرده رو به سمتم می گیره.
یکی برمی دارم و می ذارم دهنم، همراهش از خونه بیرون میرم وارد باغ پشت حیاط می شه. بچه ها به اینطرف و اونطرف میرن و جهت بادبادکشون رو به پاپا گزارش میدن.
همینطور که بقیه کلوچه رو گاز میزنم متوجه صدای ماشین می شم. به سمت حیاط میرم، نیگوئل از پشت فرمون درحالی که داره با موبایل صحبت می کنه پیاده می شه. اون الان دیگه نوزده سالشه و توی این سال هایی که گذشته هم قدش بلند شده و هم خوش قیافه تر. چند قدم از ماشین فاصله می گیره و ارتباط رو قطع می کنه.لبخندی می زنه بغلم می کنه:" چی میخوری ... گشنمه."
تو بغلم می گیرمش،هنوز آمگا کوچولوی خودمه گردنش رو می بوسم.تیکه آخری که توی دسمته رو ازم کش میره و می ذاره دهنش. دستم رو می گیره و باهم میرم داخل خونه: "بچه ها کجان؟ از صبح تا حالا هیچکدومتون رو ندیدم."
فقط بهش خیره شدم ...
این همه ساعت ندیدمش مگه می تونم چشم ازش بردارم.
به باغ که می رسیم بلند به ماما و پاپا سلام می کنه. بچه ها بادیدن نیگویل همراه باد بادکشون به سمتش میدون. روی زانو میشینه و بغلشون می کنه.
این صحنه های قشنگی که هر روز توی زندگیم می بینم رو همه رو مدیون آمگای پردردسری ام که یهو پا توی زندگیم گذاشت.
تمام عصر رو توی باغ میمونیم و بعداز صرف عصرونه همگی میریم بیرون شام میخوریم. وقتی به خونه میرسیم دوقلوها خوابن ، من دخترم رو بغل می گیرم و نیگوئل پسرمونو،از ماشین پیاده میشم و اونارو می بریم توی اتاقشون روی تخت درازشون می کنیم. کنارهم می ایستیم و بهشون نگاه می کنیم تا یه وقت به خاطر جابه جایی از خواب نپرن.چراغ خواب

@romane_sahnedar آیدی کانال تلگرام ما

عروسکی رو رو براشون روشن می کنم، نیگوئل دستم رو می گیره و میکشم بیرون اتاق، درو آروم می بنده.
باهم میریم تو اتاق خودمون ، لبه تخت میشیم:" کی قراره کنسرت بذارین ؟ "
دستش رو توی موهاش می بره که کوتاهشون کرده ،دکمه یقه اش رو باز می کنه: "روز تولد تو ... "
با تعجب نگاهش می کنم: "واقعا"!!
_آره ،با آندره اینجور تصمیمم گرفتیم.
هوم،آندره هم مثل یه پدر خوب حامی نیگوئله، فیلیپ نتونست دلش رو بدست بیاره و اونا ازهم جدا شدن نمی دونم چه اتفاقاتی بینشون افتاد .
وقتی به آندره فکر می کنم جای اون بودن منو میکشه.
لبخند نیگوئل منو از افکاری یهویی که خط شدن نجات میده. بهم نزدیک می شه دستش روی سینه ام فشار میده تا دراز بکشم ،روم سایه می ندازه توی چشم های آبی قشنگش عشق می بینم چیزی که براش جنگیدیم تا بتونم اینقدر زیبا بسازمش ازش لذت ببرم.
لب هام رو می بوسه عمیق و راحت. سرش رو عقب می بره دستش روی گردنم می کشه:"یه خون آشام گرسنه اینجاست"!
یقه ام رو باز می کنم دستم می برم پشت گردنش، هربار حرفه ایی تر از قبل می شه گازم می گیره و مشغول مکیدن خونم می شه.دستم رو روی کمرش می کشم ... آروم بغلش می کنم.
کنارم دراز می شه": إکلاویا".
نگاهش می کنم.به هیچی نمی تونم فکر کنم جز اون لب های خونی که تر میشن منو دعوت می کنند که تا صبح ازشون پذیرایی کنم.
دست گرمش گوشه صورتم میشینه با نوازش کوتاهیی چشم هام به چشم هاش قفل میشن.
_من خوشبخت ترین اَمگای توی دنیام.
_منم خوشبخت ترینم که تونستم همچین احساسی رو بهت هدیه

بدم.داستان زندگی ما تنها ژانر آمگا ورسه که افسانه ایی می شه .
_چون ما باهم هستیم!
_تا آخرش.

آیدی کانال تلگرام ما : @romane_sahnedar
پایان
❄@HangoutsReadings

امیدوارم که از رمان یخمکی ها لذت برده باشید. به کتابخانه مجازی ما سر بزنید رمان،داستان آفلاین و آنلاین متنوع زیادی اونجا لیست شده.
اگه از قلم من خوشتون اومده میتونید داستان و رمان های دیگه منو دنبال کنید.
اسکای ال نویسنده انجمن محبوب ترین کتابخانه مجازی.
@LGBTLibraRry
@romane_sahnedar

_ رمان های دیگه من ...
خانواده سالیوان_
تو برای همیشه_
صدای آلن_
عروسک های ولگرد_
پلی بوی_
بلک لیست_
یک شب عاشقانه در سان فرانسیسکو_

@romane_sahnedar